



نام رمان : ابليس شب  
نویسنده : زهره روحانی  
دانلود شده از : انجمن پیچک  
[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

- این هم آخرین امتحانمان، آخیش راحت شدم
- چقدر تنبلی دختر، یعنی این قدر امتحانات برایت سخت بودن!
- ابرویی بالا انداخت و گفت: اگر من هم مثل تو شاگرد ممتازی بودم حتماً همین حرف را می زدم .
- با خنده کیفم را برداشتم و همراه هم کلاس را ترک کر دیم. بین بچه ها همه افتاده بود. عده ای خوشحال و با هیجان، سؤالات را با هم حل می کردند و عده ای، مغموم در خود فرو رفته بودند. فرزانه گفت: راستی نگار، خانم الماسی برگه های ریاضی را تصحیح کرده و گفته بالاترین نمره را تو گرفتی .
- خودم میدانستم. چرا که بهترین درسم ریاضیات بود.
- فهمیدی چی گفتم یا نه ؟
- آره فهمیدم، نگفت چند شدم؟
- یعنی خودت نمی دانی! امسال هم ، همه را رو سفید کردی.
- و سپس با حسرت آهی کشید و گفت :خوش به حالت نگار، من اگر تمام سال هم تلاش کنم باز نصف نمره ی تو را نمی گیرم.
- این حرف را نزن، تو هم با هوشی ولی دل به درس نمی دهی.
- از هم صحبتی با فورانه لذت می بردم. او تنها دختری بود که با روحیه و اخلاق من کنار می آمد. چند سالی می شد که با هم دوست بودیم و حالا با پایان یافتن دوره ی شیرین دبیرستان ما هم، از هم دور می شدیم. من به دنبال رؤیاهای همیشگی ام به خارج سفر خواهم کرد و او مطمئناً ازدواج خواهد کرد. با هم گرم صحبت بودیم و در همان حال دبیرستان را ترک می کر دیم .
- جمعیت زیادی از دختران در حال رفتن به خانه هایشان بودند. همینکه قصد عبور از خیابان را داشتیم ماشینی جلوی پایمان ترمز زد. آن قدر سریع ترمز گرفت که هر دو ی ما را وحشت زده به عقب راند .
- فرزانه با عصبانیت گفت:حیف این ماشین واسه این آدم!
- به راننده نگاه کردم. او خیلی خونسرد با لبخندی بر لب ماشینش را ترک کرد و پیاده شد. چشمم که به پر ویز افتاده شرمگین به فرزانه گفتم:این آقا پسرعموی من، پر ویز است.
- پر ویز در را بست و به سمتمان می آمد. فرزانه به خاطر حرفی که گفته بود خودش را باخته بود. آهسته گفت:معذرت می خواهم نگار، نمی دانستم این آقا....

- مهم نیست، خود تا را ناراحت نکن.

برویز با خنده گفت: سلام نگار، حالت چطور است؟

خیلی سرد گفتم. خوبم.

با فرزانه هم احوالپرسی کرد وگفت: داشتم از این طرف رد می شدم که نگار را دیدم. بفرمایین، من شما را می رسانم

فرزانه بلافاصله گفت: نگار جان، اگر کاری نداری من دیگر بروم

برویز گفت: اجازه بدهید شما را برسانم.

-نه، مزاحمتان نمی شوم.

دستش را گرفتم و گفتم: تعارف را کنار بگذار. من و تو که راهمان یکی است. پس بمان با هم برویم

به اصرار من قبول کرد و هر دو سوار شدیم. پرویز سر جایش نشست. از آینه نگاهمان کرد و گفت: ببخشید که شما را ترساندم

- چیزی نمانده بود تصادف کنیم

خنده ی بلندی سرداد و بریده بریده گفت: تصادف. آن هم با من!

و بعد کمی جدی شد وگفت: متأسفم. قصد توهین نداشتم ولی مگر تو به رانندگی من شک داشتی

- من نه، ولی دوستم که نمی دانست تو چه راننده ی ماهری هستی

این حرف را با کنایه زده ولی متوجه نشد. بالحنی پوزش خواهانه گفت: بله حق با توست. من معذرت می خواهم

از رفتار او جلوی فرزانه شرمگین بودم. فرزانه بعد از کمی گفت: ببخشین من همین جا پیاده می شوم

رو به او گفتم: چرا؟ هنوز که خیلی مانده

- می دانم. می خواهر کمی خرید کنم

- هر طور راحتی

رو به پرویز گفتم: لطفاً نگه دار

لحظه ای به عقب برگشت و گفت. چرا؟ مشکلی پیش آمده

- فرزانه می خو اهد پیاده شو. می خواهد کمی خرید کند .

ماشین را نگه داست و گفت منتظر می مانم تا خریدتان را انجام بدهید  
فرزانه که بسیار کم رو و خجالتی بود با صورتی گلگون گفت: نه ، ممنونم . شما بفرمایین .  
همراه او پیاده شدم و گفتم :متأسفم، پرویز منظوری نداشت  
- من باید معذرت خواهی کنم. نباید آن حرف را به پسر عمویت می زدم  
با خنده گفتم : فراموش کن. اصلاً برایم مهم نیست  
پرویز هم پیاده شد و بعد از خداحافظی از فرزانه دوباره هر دو سوار شدیم.  
پرسید: چرا دوستت پیاده شد؟  
- گفت که، می خواهد خرید کند  
- آه بله ، خب بگذریم. امتحانات چطور بود ؟  
- خوب بود .  
- چند وقتی است که دیگر در جلسات خانوادگی شرکت نمی کنی!  
- این مدت درگیر امتحاناتم بودم  
- پس حالا با تمام شدن درست ما تو را بیشتر می بینیم. درست است ؟  
به سردی گفتم:بله  
از ابراز محبتش متنفر بودم. از خودش هر خوشم نمی آمد. او آدم سمج و جسوری بود که از رو  
نمی رفت. از کودکی من و او را به اسم هم کرده بودند و من حتی در خیالم هم راهش نمی  
دادم. او مرد ایده الم نبود. مردی را می خواستم که عاشقانه دوستم داشته باشد.  
- نگار! با توام. کجایی دختر؟  
به خودم آمدم و گفتم:چیزی گفتم؟  
- تو فکری؟  
- چیزی نیست. نگران امتحانات و کنکور هستم  
- هنوز هم مصرانه مایلی به خارج سفر کنی؟  
- بله، البته  
- خوشحالم که چنین تصمیمی داری ولی تو با این موقعیت تحصیلی که داری همین جا هم قبول  
می شوی

- اشتباه می کنی. من اینجا شانس زیادی ندارم. سال به سال به تعداد دا وطلبین کنکور اضافه می سود و به همان تناسب امکان قبولی هم پایین می آید بعلاوه من دوست دارم بروم خارج از کشور درس بخوانم

با دقت به حرفهایم گوش می کرد و گاهی نیز اظهار نظری می کرد. حتماً با خودش فکر می کرد نظریاتش برایم مهم است. وقتی به منزل لمان رسیدیم قبل از پیاده شدن گفت: نمی آئی تو؟

- نه ممنونم. فردا می بینمت

- فردا؟؟

خندید چرا تعجب کردی؟ فردا جمعه است

- راست می گویی؟! به کل روزهای هفته را فراموش کردم. بسیار خب، پس فعلاً خدا نگهدار

- به سلامت. سلام برسان

با تکان سر در را بستم و به سمت خانه رفتم. او هو ماشین را روشن کرد و رفت. وارد منزل که شدم مادر را دیده. مثل همیشه در تکاپو بود. با خوشحالی گفتم: سلام به بهترینمادر دنیا

با لبخند همیشگی اش گفت: خسته نباشی مادر، این سرحالی ات نشان می دهد آخری را هم عالی دادی. درست نمی گویم؟

- ای. تقریباً

و دوان دوان از پله ها بالا می رفتم که صدای اعتراض مادر بلند شد.

- چندبار بگویم نگار، این طوری بالا نرو. دختر تو با این سرعت، آخر کار دست خودت می دهی.

دستی برایش تکان دادم و بر سرعتم افزودم. این عادت بود. در هر کاری عجول بودم. بعد از نهار که همیشه غیر از روزهای جمعه سه نفوی با پدر و مادر صرف می شد به اتاقم رفتم. نوار را روشن کردم و دررؤیا و خیال غرق شدم. آرزوی رفتن به خارج هر روز با من بود. آنجا که آزادانه زندگی کنم. بدون تکیه بر پدر و مادر.

فردای آن روز جمعه بود و همه ی فامیل مثل همیشه به منزل ما می آمدند. مادرم در این شهر کسی را نداشت. او اهل شمال بود و اینجا غریب بود. و پدرم تنها یک خواهر و یک برادر داشت.

با خوردن ضربه ای به در از جا پریدم. پروین بود. با خوشحالی سلام کردم و گفتم: کی آمدیدی؟

خندان کنارم نشست و گفت: تو که باز داری نوار گوش می کنی ؟

- چه کار کنم. زبانم افتضاح است

- امروز درس و دانشگاه تعطیل. بلند شو برویم پایین که همه آمدند.

- همه؟

- آره؟ اگر یک کم از دنیای خودت بیرون بیایی بیشتر از دور و اطراف با خبر می شوی

- چشم. حالا بفرمایین چاق و لاغر هم آمدند یا نه؟

پر وین که نتوانسته بود جلوی خنده اش را بگیرد با خنده گفت: تو کی می خواهی اسم این دو تا را درست بگویی؟ آخر چاق و لاغر هم شداسم؟

شانه ام را بالا اندا ختم وگفتم: قبول کن این اسم بیشتر به آنها می آید

- اگر راست می گویی جلوی خودشان هم بگو

- نمی توانم. می خواهی عمو با آن صدای کلفتش بگوید: خان داداش این چه دختری است تربیت کردی؟

پر وین هم ادای زن عمو را درآورد و گفت: زن عمو هم ادامه می دهد. عجب دخترهای این دوره زمانه بی حیا شدند!

این بار من بودم که خنده ام شدت گرفته بود. پر وین بلند شد و گفت: بس کن دیگر نگار، بلند شو برویم. زشت است دختر .

عجب زندگی جالبی داشتم، پسر عمویم قد بلند و لاغر و پسر عمه ام چاق و کوتاه. بلند شدم. روبروی آینه ایستاه م و در حالی که هنوز می خندیدم گفتم: امروز آماده ام تا حال این پر ویز را حسابی بگیرم .

موهایم را زیر روسری پوشاندم. لباسم را مرتب کردم و پشت سر پر وین بیرون رفتم. پر وین زود تر از من رفت. صدای همهمه و بگو بخند شان همه ی خانه را پر کرده بود. مردها یک سمت، خیلی موتب و آراسته نشسته بودند. گویی که در یک ضیافت شرکت کرده اند. همه مؤدب بودند. سلام تقریباً بلندی کردم . پویا و پوریا که کنار پدر نشسته بودند حکم وزیر دست راست و چپ او را داشتند. پوریا سرگرم صحبت با پدر بود و متوجه من نشد. محکم به شانه اش زدم وگفتم: سلام بر جناب سروان وظینه شناس .

به سمتم چرخید و گفت: سلام، نگار خانم! خوبی؟

پویا هم چشمکی برایم زد و سرتکان داد. دو شوهرخواهرم به نامهای احمد و رامین هم با هم گرم اختلاط بودند. سلام کوتاهی کردم و بدون اینکه منتظر جواب باشم به سمت خانمها رفتم. با همه احوالپوسی کردم. زن عمو با مهربانی صورتم را بوسید و احوالم را جویا شد و من مثل تمام هفته های دیگر به گرمی پاسخ دادم.

مادرکه کنار زن عمو نشسته بود به من اشاره کرد و گفت. اول یک سپنی چای بریز، بعد بنشین .

با چشم کوتاهی به سمت آشپزخانه می رفتم که نگین صد ایم کرد. فراموش کردم مادر چه کاری از من خواسته بود. کنار نگین نشستم. نگین همسر پوریا بودکه ماههای آخر بارداری را می گذراند و سپیده که یک پسر چهارساله داشت. داشتم به حرفهای نگین گوش می دادم. او از

فیلمی که تازه دیده بود تعریف می کرد که مادر دوباره صدایم کرد وگفت نگار، من از تو چی خواستم؟

دست نگیں را گرفتم وگفتم: تعریف نکن تا برگردم

با عجله به آشپزخانه رفتم. مشغول ریختن چای بودم که نگیں صدایم کرد و گفت: کمک نمی خواهی؟

با خنده گفتم: نه، دیگر چای ریختن را که بلدم

- می خواهم یک چیزی بهت بگویم؟

- چی شده؟

- حالا چائیت را بریز و ببر، وقتی برگشتی می گویم

با تردید چای ریختم. حواسم به نگیں بود. به حرفی که می خواست بگوید.

سینی را جلوی من گرفتم وگفتم: اولین چای را خودت بردار.

لبخند ملیحی بر لبش نقش بست و گفت: ممنونم.

با سینی به سالن رفتم. آنقدر جلوی همه خم و راست شه بودم که کمر درد گرفته بودم. نوبت پرویز رسید. با نگاهی مشتاق گفت: خسته شدی نگار؟

حالم از حرف زدنش به هم میخور. اصلا دلم نمیخواست با او هم صحبت باشم. بی تفاوت گفتم: نه، خسته نیستم. چای بفرمایین.

فنجان چای را برداشتمو گفتم

ممنونم.

پسر عمه ام مسعود، نگاه گذرای به صورتم کردو با رنگی پریده استکان چای را برداشت. به سمت خانم ها رفتم، پرستو با خنده گفت: چرا ماتت برده برده؟ خُب به ما هم چای تعارف کن.

- نمیتوانم پرستو. بلند شو بیا کمک. الان سینی را رها میکنم.

بلند شد. سینی را گرفت و گفت: ای تنبل، از بس کار نکردی با یک خم و راست شدن از حال می روی.

با خوشحالی سینی را به او سپردم و سریع به آشپزخانه برگشتم. نگیں منتظرم نشسته بود. صندلیم را کنار کشیدم و گفتم: خُب بگو بینم موضوع چیست؟ نکند با داداشم دعوا کردین؟ به جون خودم اگر اذیت کرده بگو تا ....

خندید و گفت: نه، فقط یک خواستگار جدید.....

با اعتراض گفتم: نگین!

- صبرکن بگذار حرفم را تمام کنم. می دانم که همه ی خواستگاران را رد می کنی، ولی این یکی با بقیه فرق دارد.

-چه فرقی؟

- این خودش هم عازم است

- پدر و مادر هم می دانند؟

- نه، هنوز چیزی نگفتم

- پس فراموشش کن. من میلی به ازدواج ندارم. باور کن دوست دارم آزاد باشم. می خواهم بروم آن طرف را ببینم. نمی خواهم خودم را درگیر مشکلات زندگی بکنم

- ولی نگار، این یکی خیلی با روحیات تو می خواند

- خواهش می کنم نگین، همین حالا هر پرویز و مسعود در سالن حضور دارند. خودت که بهتر می دانی، من هیچ کدامشان را دوست ندارم. ولی دست بردار نیستند. میدانم به نظرت مسخره می آید. ولی اینها من را راضی نمی کنند یک طوری ام. نمی توانی تصمیم بگیرم. از زندگی مشترک متنفر نیستی ولی این خواستگاران را نمی پسندم.

با لبخند گفت: هر طور تو بخواهی. من آنها را رد می کنم

- ممنونم که به فکرم هستی

همراه هم دوباره به جمع برگشتیم. هنوز تا موقع نهار خیلی مانده بود. به پیشنهاد پوریا همه برای بازی فوتبال راهی حیاط شدند. با رفتن مردها نفس راحتی کشیدم و بین پر وین و پرستو جای گرفتم و گفتم: پس بچه های شما کجایند؟

پروین گفت: رفتند به اتاق پدر

- راستی

پرستو یک کتاب جدید زبان گرفتم. الان می اورم ببینی.

پرستو با خنده گفت: تو چقدر کتاب می گیری دختر؟!

- باید بگیرم و گرنه حالا حالاها باید بمانم .

همین که بلند شدم زن عموصدايم کرد وگفت: بیا نگار جان کارت دارم.

ماتم برد، هوب می دانستم چه کار دارد، این برنامه ی هر هفته اش بود. نگاهم با پر وین درآمیخت، او عجز را در نگاهم خواند و سرو تکان داد، کنار زن عمو رفتم، دیگر از کارهای محبت آمیز او خسته شده بودم.

با لبخندی به رویم گفت: ببین چی بر ایت آوردم عزیزم

با بی میلی گفتم: ممنونم زن عمو، ولی اصلاً نیازی به این کارها نیست، من راضی به زحمت شما نیستم

- این چه حرفیست دخترم.

هدیه را به دستم داد و گفت: اینها که قابل تو را ندارد

بدون هیچ لذتی هدیه اش را بازکردم، یک دستبند بود، سپیده با حسرت گفت: خوش به حالت نگار، زن عمو خیلی دوستت دارند

با لبخندی ساختگی تشکر کردم، دستبند را در جعبه اش گذاشتم و به بهانه ی آوردن کتاب به اتاقم رفتم، دیگر از دل و دماغ افتاده بودم، همانجا نشستم و در حالی که نگاهم به دستبند بود به این فکر می کردم چرا هیچ کس کاری نمی کند، چرا هیچ کس به این زن عمو نمی گوید نمی خواهم عروسش بشوم.

پروین وارد شد، با افسوس سرش را تکان داد و گفت: چرا نشستی؟!

- خسته شدم پر وین، چرا به زن عمو نمی گوئید من موافق نیستم؟ کنارم نشست و گفت: حالا نمی شود، اول باید با پدر صحبت کنم، خودت که

بهتر می دانی، پرویز نورچشم پدر است، پدر او را به اندازه ی بچه های خودش دوست دارد.

- خُب کی این کار را می کنید؟ هفته به هفته این قول جنبه ی جدی تری به خود می گیرد، اگر نمی تو انید پس بگد ارید خودم این کار را بکنم.

- صبر داشته باش، همه چیز درست می شود، هنوز که اتفاقی نیفتاده .

- من می خواهم بروم خارج، نمی خواهم ازدواج کنم، نه با مسعود، نه با پر ویز، خواهش می کنم پروین یک کاری بکن .

- پدر خیلی به رفتن تو امید بسته، مدام به فکر رفتن تو است، فکر نمی کنم به این زودی ترتیب ازدواجت را بدهد .

- چه ساده ای! خب پدر می خواهد پر ویز را دنبال من بفرستد خارج و من این را نمی خواهم.

- حالا چرا عصبانی شدی؟ زن عمو ی بنده خدا که هنوز تو را خواستگاری نکرده .

- چه فرقی می کند، مرتباً می گوید عروس گلم، عروس نازم، خسته شدم دیگر، من حتی نمی خواهم به عنوان نامزد پر ویز حساب بشوم .

- قول می دهم در اولین فرصتی که دست داد حتماً با پدر حرف بزنم. حالا بیا برویم پایین  
- آخر...

- خواهش می کنم این موضوع را فراموش کن. بسپار به من. قبول؟

- قول دادی پروین. فراموش نکنی؟

- قول دادم دیگر. مطمئن باش

-می دانم که زیاد به قولت عمل نمی کنی. ولی باشد. قبول

بهار فصل مورد علاقه ام بود. با آمدنش جانی تازه می گرفتم و با رفتنش رنگ و جلا را از دست می دادم. مثل هوای بهار دمدمی مزاج بودم.

مادر به همراه پر وین و پرستو در آشپزخانه مشغول آماده کردن نهار بودند و من کنار عمه ام نشسته بودم. عمه می دانست پر ویز مصرانه من را خواستگاری می کند. او هم چند باری برای مسعود حرف زده بود ولی تا برادر بزرگترش من را کاندید پسرش کرده بود عمه حق خرف زدن نداشت.

نگاه پر ویز هر از گاهی به من می افتاد. از نگاه او به تنت آمده بودم. بلند شدم و به دنبال سپهر و سامان به حیاط رفتم. هر دو مشول بازی بودند. سامان با دیدن من گفت: خاله نگار، می آی بازی.

با اشتیاق گفتم: آره که می ایم

اولین ضربه را آن چنان محکم زدم که خودم هم تعجب کردم. در همین لحظه مسعود از سالن خامه شد. توپ هم مستقیم به سمت او می رفت. مسعود که متوجه توپ شد سرش را پایین آورد. دستانم را روی چشمانم گذاشته بودم که با صدای خرد شدن شیشه، آرام دستانم را از روی چشمانم برداشتم. سپهر و سامان هر دو مثل یک گناهکار من را نگاه می کردند. از شرم و خجالت نمی دانستم چه بگویم و چه کار کنم. مسعود به من نگاهی کرد گفت: شوت خوبی بود

زبانم بند آمده بود. پدر به همراهی پوریا کنار پنجره ی شکسته آمد و با ناراحتی گفت: سامان پسر، چند بار گفتم بروید آن سمت بازی کنید!

سامان چیزی نگفت. با تردید گفتم: من توپ را شوت کردم پدر .

پوریا با صدا خندید. سرش را تکانی داد و از پنجره دور شد. ولی پدر با نگاه سرزنش باری به من چشم دوخته بود. بعد هم با افسوس گفت: گاهی فراموش می کنم که بزرگ شدی و وقت ازدواجت رسیده!

مسعود کنارم آمد و گفت: خیلی خوب بازی کردی نگار .

عصبانی گفتم: ولم کن .

وقتی به سالن رفتم پروین را جارو به دست دیدم. پرستو هم تکه های بزرگ شیشه ی شکسته را جمع می کرد. با ورود من پدرگفت: پول این شیشه را خودت باید بدهی .

عمو با خنده گفت: فدای سر عروسم .خودم می دهم

پر وین تا چشمش به من افتاد گفت: بچه شدی نگار؟!!

با ناراحتی و بغض گفتم:خواهش می کنم تمامش کنید. من که از عمد این کار را نکردم .

پرویز در حین خنده گفت: عموجان، نگار را در یک تیم ورزشی ثبت نام کنید تا دوباره چنین شوت عجیبی نکند .

به چشمانش زل زدم وگفتم:فکر خوبی است. ولی نه برای من، برای خودت. بار آخرت باشد به من توهین کردی .

خنده روی لبش ماسید و گفت: من قصد توهین نداشتم

زن عمو مداخله کرد و گفت: ناراحت نشو نگار جان، پرویز می خواست با تو شوخی کرده باشد .

در صدد پاسخگویی بر آمدم که مادر صدایم کرد و با چشم غره گفت: برو بین سامان و سپهر کجا رفتند .

چشم غره و مادر و اخم پر وین وادارم کرد تا سالن را برای یافتن نخود سیاه ترک کنم. بچه ها به انتهای حیاط رفته بودند و بازی می کردند.کنار دیوار نشستم و زانویم را بغل گرفتم. بین به خاطر یک پنجره ی شکسته چگونه من را خرد می کنند. یعنی تا این حد بر ایشان مهم بود؟ تازه پدر خودش را امروزی می داند.

بغض راه گلویم را گرفت. ای کاش خانه خلوت بود و من مجبور به تحمل جمع نبودم. چرا شخصیت من را به بازی گرفتند؟

چشمم به پر ویز افتاد که به سمتم می آمد. از دست او بیشتر از بقیه دلگیر بودم. رویم را از او برگرد اندم. با نفسی عمیق کنارم نشست وگفت: نگار، باور کن من.... من نمی خواستم ....

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم: تنهایم بگذار .

با ملایمت گفت: من نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط یک شوخی بود .

- ولی من با تو شوخی ندارم

- خپله خب ، معذرت می خواهم.نباید دخالت می کردم

از کنارش بلند شده، گفتم: بله، نباید دخالت می کردی، این موضوع به تو ربطی پیدا نمی کرد

نمی دانم چرا دوست داشتم به او پرخاش کنم. شاید می خواستی دق دلم را سر او خالی کنم. کمی متفکرانه نگاهم کرد. بعد با کشیدن آهی از سینه گفت: اشتباه کردم. نباید با کسی که جنبه ی شوخی ندارد شوخی می کردم. دیگر این حماقت را نمی کنم

بلند شد و به داخل برگشت. دور شدن او را نگاه می کردم. عصبانی بود و بر سرعت گامهایش افزوده بود. دوباره نشستیم. نیم ساعتی گذشت. پرستو دنبالم آمد و گفت: آمدی قهر؟

- یک شیشه این قدر برایتان مهم بود که این طور با من رفتار کردین؟

- شیشه مهم نیست. مهم عمل توست. تو بی احتیاطی کردی. فکرت را بکن، اگر شیشه ی شکسته روی سر کسی می ریخت، چه می شد. واقعا شانس آوردی که مسعود و پرویز چند دقیقه ی قبل از آنجا بلند شده بودند. تو باید کمی بیشتر به رفتارت کنترل داشته باشی. قبول کن بی احتیاطی کردی. امروز خدا واقعا به همه ی ما رحم کرد.

رویم را از او برگرداندم تا او شاهد چشمان اشکبارم نباشد.

- حالا بلند شو برویم. در ضمن کار خوبی نکردی پرویز را رنجاندی.

- توقع داشتی به توهین او بخندم و تشکر هم بکنم؟

- پرویز اصلا حرف بدی نزد. تو زود از کوره در رفتی. روراست بگویم نگار، تو دنبال بهانه بودی، همین.

- اصلا این طور نیست. من خوشم نمی آید اوبه کار من دخالت کند.

پرستو که از ادامه ی این بحث خیلی راضی به نظر نمی رسید بی حوصله گفت: می شود اینقدر به این موضوع پيله نکنی. خواهش میکنم نگار، بیار برویم تو، عمو نارحت می شود.

حق با او بود. بی احتیاطی کرده بودم. ولی انقدر از خود راضی بودم، آنقدر لجباز بودم که نمیخواستم قبول کنم، بلند شدم خاک دامنم را تکان دادم و به سالن برگشتم. همه موضوع را فراموش کرده بودند. سفره آماده بود و همه د رتکاپو بودند. غیر از خواهرها و سپیده همه گرد سفره نشسته بودند. کنار نگین فشستم. چشمم ناخودآگاه به پرویز افتاد. ناراحت بود و با غذایش بازی می کرد ولی بقیه خوشحال و سرحال بودند. من هم بی اشتها بودم. چند قاشق بیشتر نخورده بودم که به بهانه و سپهر سفره را ترک کردم. سپهر شلوغ می کرد. او را از سپیده گرفتم و همراه او به آشپزخانه رفتم. کم کم سفره جمع شد و ظرفهای غذا بود که به آشپزخانه می آمد. مادر با دیدن من با کمی اخم گفت: سپهر را ببر بیرون، سر راه را گرفته.

او را بغل کردم و بیرون بردم. بعد با بی میلی در جمع آوری سفره به بقیه کردم. وقتی همه دور هم جمع شدیم پدر موضوع باغ و فروشش را عنوان کرد و این حرف زمینه ی صحبت شد و بقیه هم دنباله ی حرف را گرفتند.

دوباره نگاهم با پرویز تلاقی کرد. به من زل زده بود. در نگاهش همه خیز بود. هم سؤال، هم جواب، هم دلخوری، هم بی تفاوتی. چشمم را از او برداشتم و به بقیه نگاه کردم. آن روز همه تا

عصر بودند و غروب کم کم متفرق شدند. همه از این برنامه که هرجمعه تکرار می شد راضی بودند. همه غیر از من. هر جمعه منزل یکی بودیم و اینگونه تمام فامیل از احوال هم باخبر بود.

موقع خداحافظی پر ویز خیلی کوتاه و رسمی خداحافظی کرد و رفت و آن روز با تمام ماجراهایش به پایان رسید. خسته روی مبل نشستیم. پدر و مادر که برای بدرقه ی آفرین گروه مهمانها به حیاط رفته بودند بعد از دقایقی برگشتند . پدر تا نگاهش به من افتاد با خنده گفت : چرا تکان نمی خوری؟

- خسته ام .

پدر نشست و مادر را صدا کرد و گفت: بیا بنشین خانم که امروز حسابی خسته شدی.

با دلخوری گفتم: چرا برای من دل نمی سوزانید ؟

با خنده گفت: اول خانم خانه، بعد دردانه .

پدر شاد و سرحال بود. وقتش شده بود تا با کمی لوس بازی به خواسته ام برسم. خوب راهش را بلد بودم، همین طور زمانش را . با لحنی کاملاً لوس و غریبه که خودم نیز گاهی به شدت بدم می آمد، گفتم: پس من کی می روم خارج ؟

- بعد از درست .

- درسم که تمام شده. کی برایم معلم می گیرید؟ من هنوز در مکالمه پیشرفتی نکردم .

- فکرش را کردم. فردا صحبت می کنم .

- با کی؟

- با معلمت .

- جدی می گوئید پدر! وای چه خوب ، ممنونم .

- حالا که دختر خوبی بودی و درسهایت را خوب خوانای من هم به عهدم وفا می کنم. ولی فراموش نکن همیشه همین طور حرف گوش کن باشی .

- چشم، قول می دهم .

دوباره با هیجان و سرعت به اتاقم برگشتم. از فردا راه برای رفتنم هموار می شد. آن روز بهتو از روزهای دیگر گذشت. ظهر که پدر برگشت پرسیدم خب پدر، بگوئید معلم چه ساعتی می آید؟

بدر به مبل لم داد و با خنده و تعجب گفت : چه قدر عجولی دختر! چرا فکر می کنی امروز می آید؟!

-پدر، اذیتم نکنید

با خنده گفت: از امروز ساعت پنج می آید. فقط قول بده رفتار خوبی داشته باشی و سوء استفاده هم نکنی

از حرف پدر و هشدارش چیزی دستگیرم نشد. ولی برایم مهم نبود. بدون اینکه منظور پدر را بفهمم گفتم: قول می دهم .

خوشحال بودم که رفتنم ردیف می شد. به همین خاطر درکا نکرده قول دادم . برای رسیدن معلم لحظه شماری کردم. تمام رور را به امید ساعت پنج سپری کردم. حتی خواب نیمروزی را بر خودم حرام کردم. عصر بود. مشغول تماشای تلویزیون بودم که زنگ در به صدا درآمد. اگر چه می تو انستم در را از داخل باز کنم ولی برای حفظ ادب، خودم به استقبال معلم رفتم. همین که در را باز کردم ماتم برد. پرویز جلوی رویم ایستاده بود. زبانم بند آمده بود. او بود که سلام کرد. به خودم آمدم و گفتم : سلام .

او را به داخل تعارف کردم. همراه هم مسافت حیاط را طی می کر دیم. نه او حرف می زد، نه من چیزی می گفتم. مثل همیشه با استقبال گرم پدر و مادر روبرو شد. مادر هم کنار آنها نشست. ماتم برد. او این موقع روز اینجا چه کار داشت؟! ان هم بدون خبر قبلی. پدر و مادر هم اصلاً از آمدن او متعجب نبودند.

بعد از پذیرا یی از او، به اتاقم می رفتم که پدرگفت: نگار، پر ویز را اذیت نمی کنی. او درحال حاضر فقط معلم توست. نسبت فامیلی سرکلاس معنایی ندارد

آب دهانم خشک شده بود. به پر ویز نگاه کردم. او به چائی اش چشم دوخته بود. بدون حرفی به اتاقم رفتم. از دست پدر عصبانی بودم. چرا پر ویز را به عنوان معلم دعوت کرده بود.

بسیار خب، من هم بادم چه کار کنم. بعد از یک ربع پر ویز به اتاقم آمد. با زدن چند ضربه به در وارد شد. همین که من را اخمو و کسل دید گفت : از اینکه من را دیدی ناراحت شدی؟

بدون اینکه تعارف کنم بنشینند، گفتم: فکر نمی کردم که پدر تو را دعوت کند.

- چرا ؟ مگر من نمی توانم کمکت کنم؟

- تو سالها درخارج زندگی کردی و مطمئناً خیلی خوب می توانی تدریس کنی، ولی من حرفت را نمی فهمم. البته ببخش که با صراحت می گویم . ولی به نظر من آدمها اگر با هم روراست باشند بهتر است .

- میتوانم پپرسم چرا حرف من را نمی فهمی یا جزء اسرار است؟!

متلکش را نشنیده گرفتم وگفتم: علتش خود تو هستی. من نمی توانم تو را به عنوان معلم قبول کنم. چرا که هر وقت به هم رسیدیم یک مشکلی به وجود آور دیم.

- این نظر تو است. من چنین نظری ندارم. من از هم صحبتی با تو لذت می برم. چرا ازمن چنین برداشتی داری؟ اگر هم از حرف دیروز من دلخوری، باز هم معذرت می خواهم. فکر نمی کردم تا این حد مسئله را بزرگ کنی .

با بی تفاوتی گفتم: برای تو توهین و کوچک شمردن دیگران یک شوخی تلقی می شود و من خوشم نمی آید .

سرش را بی حوصله تکانی داد وگفت: اگر دوست نداری من در یاد گیری زبان کمکت کنم مسئله ای نیست. ولی دوست ندارم تا این حد از من متنفر باشی

و بعد کیف مر را برداشت و ادامه داد: متأسفانه علاقه ی زیاد من به تو دارم می کند بی اعتنائیهایت را فراموش کنم .

با گفتن این حرف رفت. می دانستم برایم دردرس درست می شود. ولی برایم مهم نبود که پدر چه عکس العملی نشان می دهد. هر چند پر ویز به صراحت گفته بود که دوستی دارد ولی از اعتراض فاش هیچ تحولی در خودم حس نکردم. جرات پایین رفتن نداشتم. نیم ساعتی گذشت که پدر صدایم کرد. وقتی پایین رفتم نگاه عصبانی او وجودم را لرزاند. با تحکم گفت: بنشین .

أهسته نشستم.

- چرا با پر ویز این طور رفتار می کنی؟ مگر چه کار کرده؟ چه خطایی کرده؟ او پسر فهمیده و با کمالاتی است. متأسفم که دختر نادان و بی ادبم تا این حد باعث دردمسرم شده .

- ولی پدر، من که کاری نکردم. چرا عصبانی می شویدی؟

- چرا عصبانی نشوم؟! آخر چرا تو به پرویز بی احترامی می کنی؟ نگار، من بهت اجازه نمی دهم با بی ادبی ذاتی ات همه را برنجانی. به خدا، اگر تمام دنیا را بگردم، مثل پر ویز، کسی را پیدا نمی کنی که این قدر خاهرت را بخواهد. حیف از پر ویز که تو را می خواهد.

مادر پدر را صدا کرد و گفت: آرام باش مرد، کوتاه بیا .

- چگونه آرام باشم خانم؟ آخر من در حق این بچه ها چه کوتاهی کردم؟ در تربیت و رفاه و آسایش آنها چی کم گذاشتم؟ مرا نگار این طور بار آمده؟ تعجب می کنم، بقیه ی بچه ها که این طور نبودند ولی ،،،

با بغض گفتم: پرویز هر چی گفته دروغ گفته

پدر با ناراحتی گفت: او چیزی نگفته ، فکر کردی من بچه ام؟! نمی فهمم. وقتی من از او خواستم به تو کمک کند با خوشحالی پذیرفت. امروز وقتی پایین آمد می دانی چه گفت؟

سرم را پایین انداخته بودم. نزدیک بود اشکم جاری شود. به سختی جلوی ریزش اشکم را گرفته بودم. پدر که کمی آرامتر به نظر می رسید ادامه داد: خیلی مؤدبانه گفت، عمو جان ، من نمی توانم سؤالات نگار را پاسخ بدهم. بهتر است برای او معلمی بگزیند که سطح معلوماتش از من بیشتر باشد .

مادر به آرامی گفت: خب شاید راست گفته باشد .

- چی چی را راست گفته بشد؟ من پر ویز را می شناسم. او به خاطر نگار این حرف را زده. تودیگر چرا باور می کنی؟! گوش کن نگار بین چه می گویم، تو اگر از پرویز به خاطر رفتار زشتت عذر خواهی کردی که هیچ، در غیر این صورت قید معلم، درس و خارج را برای همیشه بزن. فهمیدی یا نه؟ دختری مثل تو همان بهتر که در خانه بماند .

بلند شد که برود ولی منصرف شد. دوباره برگشت. مثل اربابها بالای سرم ایستاد. دستش را به علامت تهدید تکان داد و گفت: اگر هم فکر کردی که من دست هر غریبه ای را به عنوان معلم می گیرم و به خانه می آورم سخت در اشتباهی .

حرفهایش را گفت و به اتاقش رفت. اشکم سرازیر شد. مادر با ملامت گفت: دختر خویم چرا با پرویز لج می کنی؟ او جوان خوب و متینی است. عاقل باش این رفتار تو دور از ادب و نزاکت بود. با گریه گفتم: اگر قرار است با تدریس و کمک پرویز به خارج بروم هیچ وقت نمی روم .

با گریه به اتاقم پناه بردم. پرویز باعث شده بود پدر سرم فریاد بکشد. من را نادان و بی ادب بخواند. بدون اینکه بخواهم روز به روز کینه ام از پر ویز بیشتر سد و کم کم بی تفاوتی جای خود را به تنفر می داد.

سر میز شام پدر هنوز گرفته بود. رو به او گفتم: متأسفم پدر، ای کاش می گفتید چه تصمیمی گرفتید. من نمی گویم پرویز نمی تواند به من یاد بدهد. می گویم خیلی غلیظ صحبت می کند. من حرفهای او را نمی فهمم پدر. ولی اگر عذر خواهی من آرامتان می کند، به خاطر شما از او معذرت خواهی می کنم.

پدر جوابی نداد. مادر با اشاره گفت: برو .

بلند شدم. کنار تلفن نشستم و شماره و منزل عمو را گرفتم. صدای پر ویز که در گوشی پیچید دوباره حالت خصمانه به سراغی آمد. - الو

- سلام، منم نگار .

- شناختم، امری بود؟

لحن سردش تکانم داد. ماتم برد. دلم می خواست گوشی را می گذاشتم ولی مگر می شد. توقع نداشتم با من سردی کند. تا به حال هر چه از او دیده بودم محبت بود و توجه. ولی حالا با لحن سرد و تکان دهنده اش آزارم می داد.

- مزاحمت شدم؟

- نه، این طور نیست. عمو جان و زن عمو چطورند؟

- خوبند. ممنون.

- امری بود؟

- می خواستم از بابت امروز عذر خواهی کنم. امیدوارم من را ببخشی

- فراموش کن. در ضمن من دوستی دارم که معلم است. خیلی هم وارد است. من شماره و او را به عمو جان می دهم تا اگر مایل بودید اقدام کنید.

با خوشحالی تشکر کرده، خداحافظی کردم و به آشپزخانه برگشتم. با اینکه پدر شامش را تمام کرده بود ولی سر میز بود و مشغول نوشیدن چای بود.

- هنوز با من قهرین؟

نگاهم کرد،

- من که معذرت خواستم. خواهش می کنم شما هم من را ببخشید .

اهی کشید وگفت: امیدوارم این اخلاق زشت تو روزی به فراموشی سپرده شود .

- قول می دهم دیگر تکرار نکنم

لبخندی زد و من خوشحال به خوردن مشغول شدم.

فصل دوم

دیگر جرات نمی کردم جلوی پدر اسم معلم را بیاورم. چرا که می ترسیدم او باز پر ویز را پیشنهاد کند. بعد از یک هفته پدرگفت: ((برایت معلم گرفتم، امروز می آید. جوان خوبی است . دوست پر ویز است)).

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. عصر بود که صدای تیک تیک تلفن بلند شد. معمولاً وقتی مادر نمی خواست بلند صدایم کند از تلفن استفاده کرد. گوشه را برداشتم وگفتم: ((چی شده مادر؟))

-((نگار، آقار احمدی آمدند. اتاقت که تمیز است؟))

-((مگر قرار است نباشد؟))

-((بعید می دانم)).

گوشه را گذاشتم. نگاهی به اطرافم کردم. حق با مادر بود. همه جا به هم ریخته بود. سریع تختم را مرتب کردم، کتابها را درون کتابخانه جای دادم. به روی زمین خرده کاغذها ریخته بود، خم شدم و با عجله آنها را جمع کردم. آن قدر با عجله اتاق را مرتب می کردم که به نفس نفس افتاده بودم. آخرین تکه ی کاغذ را که برداشتم صدای چند ضربه به در من را به خود آورد. کاغذها را در دستم مشت کردم و گفتم: ((بفرمایین)).

در باز شد و من روبروی خودم جوان قد بلند و زیبا پی را دیدم که کیف به دست ایستاده بود. بوی خوشی هم از او تمام فضا را پر کرده بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم معلم یک مرد جوان باشد. ماتم برد. روسری ام را جلوتر کشیدم و گفتم: ((سلام)).

-((سلام خانم، من احمدی هستم، فرید احمدی)).

-((خوشبختم، خیلی خوش آمدید)).

کتش روی دستش بود. به رسم ادب گفتم: ((بدهید به من)).

-((زحمت تان می شود)).

-((نه، خواهش می کنم)).

می خواستم کت را بگیرم که کاغذها از دستم رها شد. با عذر خواهی خم شدم تا کاغذها را جمع کنم. یک تکه کاغذ روی پای او افتاده بود. می خواستم آن را بردارم که پیش دستی کرد و آن را برداشت و به سمتم گرفت. با خجالت گفتم: ((بخشید)).

سریع کاغذها را درون سطل انداختم و کتش را هم به جالبی سی آویزان کردم. روی صندلی نشستم. کیفش را روی زمین کنار پایش گذاشت و با لبخند گفت: ((چرا نمی نشینید؟!))

با گفتن: ((چشم)). نشستم.

نگاهم کرد و گفت: ((می توانم اسمتان را بپرسم؟))

-((نگار هستم)).

-((دیپلم گرفتید؟))

-((بله، امسال دیپلم گرفتم)).

-((پدرتان گفتند می خواهید زبان بیاموزید، درست است؟))

-((بله، درست است. می خواهم انگلیسی را به راحتی زبان فارسی صحبت کنم. راحت و روان)).

-((می توانم بپرسم چرا می خواهید زبان یاد بگیرید؟))

-((می خواهم بروم خارج درس بخوانم)).

-((خیلی علاقه دارید که بروید؟))

-((بله، البته)).

-((مایلید سه ماهه تمام کنید یا شش ماهه؟))

-((البته اگر بشود سه ماهه تمام کرد خیلی بهتراست)).

-((بسیار خب)).

آن روز او تا ساعت هفت ماند. وقتی توضیحاتش تمام شد پرسید:((سوالی نیست؟))

- ((درمورد درس نه، ولی از وقتی فامیل تان را شنیدم برایم یک سؤال پیش آمده)).

-((پرسید)).

-((من دوستی دارم به نام فرزانه احمدی، می خواستم بدانم که شما .....))

-((من برادر فرزانه هستم. ولی اگر می شود در مورد من با فرزانه صحبت نکنید)).

-((چرا؟!))

جوابی نداد.

با شرمندگرفتم:((ببخشید، نباید فضولی می کردم)).

- ((خواهش می کنم. دلپس زیاد مهم نیست. فقط دوست ندارم)).

- ((چشم. قول می دهم)).

موقع خداحافظی او را تا پایین همراهی کردم. هر چه که مادر به او اصرار کرد بماند و خستگی درکند قبول نکرد و رفت. وقتی که رفت مادر گفت:((چرا نیامدی میوه ببری؟))

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:((فراموش کردم)).

سرش را با افسوس تکان داد و گفت:((مگر او مهمان تو نبود؟خب باید از اوپذیرایی می کردی)).

با خنده ی کوتاهی گفتم.((عیبی ندارد. فردا از او پذیرایی می کنم)).

وقتی به بالا برگشتم اتاق پر بود از بوی خوش عطر او. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و زمزمه کردم:((عجب عطر ملایمی)).

از پشت پلکهای بسته هم او را می دیدم که با لبخند من را نگاه می کند.چه قدر قیافه اش دلنشین بود. شبیه فرزانه بود ولی از او هم زیبا تر بود. تنها وجه مشترک که بین آنها بود همان لاغری و چشمان درشت و مژگان برگشته شان بود. هرچه که بود بیشتر از تدریسش از خودش خوشم آمد.

ای کاش زشت بود، ای کاس پیر بود تا من جای اینکه محو جمالش شم محو تدریسش می شدم. ولی امروز بیشتر حواسم به خودش بود. به خودش و لحن گیر ایش. به فکر خودم خندیدم. چشمانم را باز کردم و گفتم.((هی نگار، مراقب باش عاشق نشوی، آن هم عاشق معلم خصوصیت. نباید جلوی هیچ مردی غرورت را زیر پا بگذاری. تو باید آزاد باشی تا بتوانی به اهدا فت بررسی . این عشق و عاشقیها به درد تو نمی خورد)).

به ظاهر فراموش کردم و بقیه ی وقتم را به مطالعه گذر اندم. فردا صبح که بیدار شدم خوشحالت‌تر از روزهای دیگر بودم. شیطنتم گل کرده بود و مرتباً سر به سر مادر می گذاشتم. به خودم که رجوع کردم علتش را یافتم. بله. برمی گشت به او. نباید مهر او را به دل بگیرم. این اشتباه بزرگی است.

سعی کردم به او فکر نکنم ولی نمی شد. ناخودآگاه نگاهش به یادم می آمد. در حالی که کتابش را می نگریست هر از گاهی من را نگاه می کرد و من مجبور می شدم سرم را به جزوه ام گرم کنم.

سر ساعت آمد. لباس مناسبی به تن داشت. یک بلوز راه راه آبی با کت و شلوار شکلاتی. امروز بیشتر از دیروز هُل بودم. او نشست و من برای آوردن چای پایین رفتم. وقتی با سینی به بالا برگشتم کتابی را ورق می زد. سینی را جلویش گذاشتم. با لبخندی تشکر کرد. بعد از چند دقیقه کتاب را بست و گفت:

(( جزوه و دیروز را مطالعه کرد ید؟ ))

-((بله خواندم ))-.

-((اشکالی نیست؟))-

لحظه ای فکر کردم و گفتم:((نه)).

-((کمی که راه افتا دید سعی کنید جملاتی را که می تو انید به انگلیسی بیان کنید. مطمئناً در پیشرفت شما خیلی مؤثر است)). و بعد خودش خیلی با تسلط چیزی به انگلیس از من پرسید. سؤال را فهمیدم ولی جوا بش را نمی تو انستم بگویم. با خجالت گفتم:((من نمی تو انم پاسخ بلند بگویم)).

-((مگر جزوه ی دیروز را نخواندید؟))-

-((چرا خواندم)).

-((پس چرا نمی تو انید پاسخ بدهید؟))-

-((متأسفم. گویا خوب و دقیق نخواندم)).

-((اشکالی ندارد. امروز هم روی بحث دیروز کار می کنیم)).

-((متأسفم)).

نیمی از وقت گذشت که متوجه شدم چائیش را نخورده. بلند شدم و برای عوض کردن چای پایین رفتم که دیدم پروین با دخترش سایه آمده. با خنده در جواب سلامم گفت:((چطوری خانم محصل؟))

- ((بد نیستم. ولی آقای احمدی خیلی سختگیر است. به خاطر یک سؤال که بلد نبودم دوباره درس دیروز را تکرار کرد)).

-((معلوم است که کارش را خوب بلد است)).

چای را عوض کردم. مادر درون پیش دستی میوه گذاشت و بعد سینی را به دستم داد وگفت:((دیروز که از ایشان پذیرا پی نکردی، امروز جبران کن)).

با گفتن:((چشم)). به طبقه ی بالا رفتم. پشت در اتاق نفس آرامی کشیدم و وارد شدم. به خودش آمد و گفت:((چرا زحمت کشیدید؟))

- ((خواهش می کنم. بفرمایید)).

سینی را جلویش گذاشتم و نشستم. گفت:((می توانم یک سؤال خصوصی از شما بپرسم)).

- ((بله ))

- ((چرا میخواهید بروید خارج؟))

- ((دلیل بخصوصی ندارد. فقط علاقه دارم بروم، همین)).

- ((خب چرا؟))

- ((فقط به خاطر علاقه ای که دارم)).

- ((ولی این علاقه باید وجود حقیقی داشته باشد. شما تا به حال به کشور مورد نظرتان رفتید؟))

- ((خودم نه، ولی برادرم زیاد آنجا بودند)).

- ((می خواهید تنها بروید؟))

- ((بله)).

- ((خب فکر نمی کنید یک دفتر جوان و تنها در یک کشور بیگانه، آن هم کشورهای بی بند و بار غرب چگونه می تواند سالم زندگی کند؟))

- ((ولی خیلی ها آنجا زندگی کردند و سالم هم ماندند)).

فهمید که دلخور شدم.گفت:((قصد توهین نداشتم. معذرت می خواهم. بهتر است به در سمان برگردیم)).

از حرفش ناراحت شدم. چرا فکر می کند من شیفته و بی بندوباری غرب هستم . بعد از رفتن او پر وین هم که با او آشنا شده بود رو به مادر گفت:((عجب جوان برازنده و وقت شناسی)).

شاید همین حرف پر وین جرقه ای شد تا بیشتر به او فکر کنم. از اینکه باز فردا او را می دیدم خوشحال بودم. ولی حرف امروزش من را دلگیر کرده بود. به طور یکه سخت به هم ریخته بودم. چطور به خودش اجازه داد این حرف را بزند. اگر پرویز بود جوابش را می دادم ولی به او نمی انستم.

آواخر هفته وقتی که می خواست برود لحظه ای تامل کرد و بعد از کیفش بسته ی کادوییچ شده او را در آورد و گفت: ((شما هنوز از من دلخویرید؟))

- ((نه))

- ((من قصد نداشتم شما را ناراحت کنم. متطورم محیط آلوده ی غرب بود که بی اسستناء هم پاک، هم ناپاک را می بلعد)).

به زور لبخندی زدم و گفتم: ((بله. حق با شما ست)).

قیافه اش جدی بود. لبخند روی لبش زیبا یی و جدیت او را دو خندان می کرد. او از آن دسته مردانی بود که ابهت و جذابیت را هر دو با هم داشت.

بسته را جلویم گرفت و گفت: ((این را به مناسبت پوزش من بپذیرید)).

- ((ولی من ناراحت نشدم)).

- ((چرا، ناراحت که شدید ولی امیدوارم رفع کدورت شده باشد)).

- ((ممنونم، خیلی لطف کر دین)).

او را بدرقه نکردم. یعنی خودش اجازه نداد، گفت این طوری راحتتر است. وقتی که رفت با اشتیاق هدیه اش را باز کردم. یک کتاب بود، سرنوشت دختری که طعمه ی غرب شده بود. کتاب را ورق زدم و در همان حال به این فکر کردم چرا این کتاب را گرفته؟ چند صفحه از کتاب را که خواندم به دلم نشست و تا شب نیمی از آن را تمام کردم. اگرچه تمام صفحات کتاب پر بود از نیرنگ غرب و آنچه که می خواندم مُخل آرزو و هایم بود ولی باز هم دوست داشتم بخوانم.

فردای آن روز جمعه بود و قرار بود که برای نهار به باغ پدر برویم. تمام طول راه را کتاب می خواندم. پدر از پیشرفت من راضی و خشنود بود. وقتی به باغ رسیدیم مردها بلافاصله مشغول جمع آورو چوب شدند. چرا که عقیده داشتند با شعله ی مستقیم آتش، طعم غذا دلچسبتر است. من هم با کتاب فرید راهی انتهای باغ شدم. زیر سایه ی درختی نشستم و به خواندن مشغول شدم.

غرق کتاب بودم که صدای پر ویز من را به خود آورد. سریع کتاب را بستم. کنارم نشست و گفت: ((چرا تنها نشستی؟))

- ((همین طوری)).

- ((مزاحم که نیستم؟))

خونسرد گفتم: ((چرا هستی)).

ار دک گویی من رنجید. نگاهش را به چشمانم دوخت و با نا باوری برسید. ((جدی که نمی گویی؟!))

خندیدم: (( نه، ناراحت نشو)).

- ((یک لحظه فکر کردم از هم صحبتی با من ناراحتی)).

- ((تو خیلی زود حرف آدمها را می خوانی و این اصلاً درست نیست)).

نگاهم کرد و گفت: ((این یکی را که حتماً جدی گفتی؟!))

لاز خندیدم و گفتم: ((نه، این یکی را هم جدی نگیر)).

با کشیدن آهی از سینه گفت: ((من هیچ وقت نتوانستم تو را بفهمم، تو چرا این طوری هستی))

- ((چه طوری.))

- ((یک طور بخصوص. شاید اگر می توانستم رهایت می کردم)). - ((خب چرا این کار را نمی کنی؟))

- ((دلیلش را بهتر می دانی)).

ساکت شدم. ادامه داد: ((بگذریم. با احمدی کنار آمدی؟))

- ((بله، خوب تدریس می کند. ممنون که او را به پدر معرفی کردی)).

- ((این کار را با رضایت قلبی نکردم)).

- ((چرا؟! کسی تو را مجبور نکرده بود برای من دنبال معلم بگردی)).

- ((بله، می دانم. احتیاج به یاد آوری نیست)).

-((خب چرا مجبور شدی؟!))

-((چون فرید را خوب می شناسم و مطمئنم او مثل بقیه نیست که .....))

-((که چی؟))

-((خب من نمی دانستم عمو جان چطور آدمی را برای تدریس انتخاب می کنند. ترسیدم کسی را که انتخاب می کنند شایستگی لازم را نداشته باشد. ولی فرید از هر نظر قابل اعتماد است. او هرگز کاری نمی کند که به فکر و خیال تو راه پیدا کند. بگذریم. اولین بار است می بینم کتابی غیر از زبان می خوانی)).

-((برای تنوع لازم است)).

-((این هم حرفی است. به هرحال برایت آرزوی موفقیت می کنم)).

بلند شد و با لبخند رفت. کتاب را محکم در بغل داشتم. چرا فکر می کند فرید نمی تواند به فکو من نفوذ کند. اگر چه به گفته ی پر ویز او اهل هیچ برنامه ای نبود، اهل چاپلوسی و زمزمه های عاشقانه نبود. ولی چرا. پس چرا من او را به خیالم راه دادم؟

باد خنکی وزید. روسری ام دستخوش بازی باد شده بود. باز دلم گرفت. بی اختیار کتاب را نگاه کردم و بعد آن را کنارم روی زمین گذاشتم و به آسمان چشم دوختم. به آسمان آبی که لکه های ابر در آن به چشم می خورد، به درختان سر به فک کشیده، به شکوفه های زیبایش، به این علفهای هرز که کنار درختان روییده بود. همه و همه من را جادو کرده بود.

از آن طرف باغ صدای داد و فریاد بچه ها را شنیدم. بوی خوش کُنده و آتش بلند شده بود و دودش به آسمان می رفت. بوی خوش کبابی که با شعله ی مستقیم آتش در دل طبیعت آماده می شد. به یاد فرید افتادم. چرا اینگونه ام؟!

چرا هیچ چیز راضی ام نمی کند؟ چرا احساس خوشبختی نمی کنم؟ حق با پر ویز. من یک طوری هستم. گاهی خوب وسنگینم؛ گاهی شوخ طبعم. گاهی دلم می گیرد، گاهی از شادی لبریزم. ولی الان حس غریبی دارم. احساس گنگی دارم. زیبا یی باغ جذبم کرده ولی درونم غوغا پیاست. ترس عجیبی بر وجودم چنگ می زند، ترسی از آینده ام که خودم به دست خودم رقم می زنم وحشت را به جانم ریخته.

صدای عمو رحیم من را از عالم خیال خارج کرد. عمو رحیم سرایدار باغ پدر بود که تنها در این باغ زندگی می کرد. خسته کنارم نشست و گنت: ((چرا تنها نشستی نگار جان؟))

هنوز غمگین بوده. صد ایم غم درونم را رسوا می کرد. گفتم: ((هوای ساکت اینجا آدم را آرام می کند. عمو رحیم، چرا بچه هایت به تو سر نمی زند؟))

چشمانش را با اندوه به آسمان دوخت و گفت: ((زندگی بازیهای زیادی دارد. بعد از مرگ همسرم، بچه های ناجوانمردم زیر پایم نشستند که همه ی زندگیم را بفروشم و سربار آنها بشوم. بعد هم آن قدر از عروس و داماد زخم زبان شنیدم که جانم به لب رسید. این بود که خانه را ترک کردم.

همه ی این روزهای تلخ تنهایی را به امید برگشتن برادرم می گذرانم. او تنها کسی است که برایم مانده. شکر خدا او مثل بچه های از خدا بی خبرم نیست. من منتظرم تا رامین برگردد و کنار او یک زندگی دیگر را شروع کنم.))

به چشمان اشک آلودش نگاه کردم. دستها و چانه اش دستخوش گریه به لرزش در آمده بود. ادامه داد: ((زمانه ی بدی شده دختر جان، بچه ها دیگر پدر و درها را دوست ندارند. اگر پول و ثروتی داشته باشی، روی چشمهایشان جا داری. ولی همینکه بی پول و زمین گیر شدی دیگر از قرب و منزلت افتادی. دیگر برایشان عزیز نیستی.))

-((عمو رحیم، برادرت کجا ست؟))-

-((او در انگلیس طبابت می کند.))-

-((جدی می گویی عمو رحیم؟!))-

-((آره دخترم. رامین دکتر شده. تمام این سالها زحمتش را کشیدم. مثل بچه ی خودم به او محبت کردم. حالا هم به امید برگشتن او تحمل می کنم. او مثل بچه های بی معرفتم نیست. تا چند وقت دیگر از خارج برمی گردد)).

-((پس زیاد تنها نمی مانی؟))

- ((ولی تا برگردد یک سالی طول می کشد. من هستم و سکوت این باغ.))

-((من را ببخش عمو رحیم. نباید تو را یاد بچه هایت می انداختم)).

-((عیبی ندارد. حالا تو بگو چرا ناراحتی؟))

-((دلگرفته. احساس پوچی می کنم. نمی دانم از زندگی چی می خواهم. خودم را گم کردم)).

-((گاهی اوقات من هم همین طور می شنوم. دچار این احساسات می شوم. ولی نگار جان، تو جوانی. خیلی زود است احساس پوچی کنی. سعی کن برای خودت سرگرمی داشته باشی)).

تا آدم حرفی بزنی سایه دوان دوان خودش را به ما رساند. به نفس نفس افتاده بود. صورتش در اثر تند دوبدن گل انداخته بود. بریده بریده گفت:((خاله ..... خاله ..... مادر جون گفتند.....))

-((خب بگذار نفست تازه بشود بعد بگو)).

اب دهانش را فرو داد وگفت:((مادرجون گفتند اگر تا چند دقیقه ی دیگر هم نیاید دیگر از نهار خبری نیست. همین طور شما عمو رحیم)).

رحیم جاروی بلند دسته دارش را برداشت و با گفتن:((آی به چشم)) رفت.

همه گرد سفره جمع شده بودند. صدای بگو و بخندشان حتی گنجشکان را جمع کرده بود که هر کدام روی شاخه ای نغمه سرایی می کردند. به محض رسیدن پرستو دوربین را به دستم داد وگفت:((بگیر نگار جان، بگیر که کبابم سرد شد)).

با خنده دوربین را گرفتم و مشغول فیلمبرداری شدم. از پدر شروع کردم. او مابین شوهر عمه و عمو نشسته بود. همین طور که آرام فیلم می گرفتم پدر را صدا کردم و گفتم:((پدر، نمی خو اهید به من نگاه کنید؟))

سرش را بلند کرد و گفت:((معلوم هست تو کجایی دختر؟!))

- ((همین جا! زیر سایه ی شما)).

شوهرعمه رو به من گفت:((نگار جان، خودت را خسته نکن بابا، قبلاً از ما گرفتند)).

- ((ولی فیلمی که من می گیرم یک چیز دیگر است)).

عمو گفت:((معلوم است. فیلمی را که عروس من می گیرد حرف ندارد)).

از این حرف عمو خوشم نیامد. بهمین دلیل روی او متمرکز نشدم. مسعود و پرویز کنار هم نشسته بودند. مسعود لبخندی زد و دستی برایم تکان داد ولی پرویز فقط نگاه کوتاهی کرد و سریع سرش را به زیرانداخت که نه تنها ناراحت نشدم خوشحال هم شدم. فرشید صدایم کرد و گفت: ((نگار، مراقب باش توی کادر باشم. مثل آن دفعه نکنی که سرم را نینداختی)).

صدای پوریا بلند شد که گفت: ((بهتر که نیفتاد. فیلم هم خراب نشد)). فرشید دلخور شد. با لحنی ملایم گفتم: ((نگران نباش آقا فرشید. این قدر هم حرص نخور. توی کادری)).

شوهوخواهرها و برادر هایم مشغول خوردن بودند. پوریا را صدا کردم و گفتم: ((جناب سروان.....))

سرش را بلند کرد و گفت: ((غذایت سرد شد. بقیه اش را بگذار برای بعد از نهار)).

پویا سریع گفت: ((نه بابا، چی چی را بگذار کنار! بگیر، از خودم بگیر)). همین که به سمت خانمها می رفتم پرویز بلند شد و به سمتم آمد. بین آن همه صدای نجوا گونه ی او را نشنیدم. دوربین را که از دستم گرفت متوجه اش شدم. هر دو دستمان روی دوربین بود. لبخندی زد و گفت: ((من می گیرم. غذایت سرد شد)).

تا آدم چیزی بگویم، ادامه داد: ((خواهش می کنم.))

از خدا خواسته دوربین را به او سپردم و کنار عمو رحیم نشستم.

دقایقی گذشت. ولی اصلاً نمی تو انستم غذایم را بخورم. چرا که برویز روی من متمرکز شده بود. احمد پر ویز را صدا کرد و گفت: ((پرویز جان، ما را هم دریاب. ما هم هستیم ها)).

پویا ادامه ی حرف او را گرفت و گفت: ((\*\*\*\* بازی هم نداریم)).

زیر نگاههای خندان جمع، رنگ به رنگ می شدم. پرویز با عذرخواهی به سمت بقیه رفت و من با نفس راحتی به خوردن مشغول شدم. بعد از نهار با کمک بقیه ظرفها را شستیم. مردها مثل همیشه به استراحت پرداختند. کتاب را برداشتم و به انتهای باغ رفتم. زیر سایه ی درختی نشستم و کتاب را باز کردم. من هم دنبالم آمد. با خستگی کنارم نشست و گفت: ((چه می خوانی؟))

جلد کتاب را نشانش دادم. خندید و گفت: ((تو پاک غربی شدی دختر)). و کتاب را از دستم گرفت و صفحه و اول آن را نگاه کرد. قلبم شروع به تپیدن کرد. اگر بپرسد این کتاب را کی به تو داده چه جوابی بدهم.

چشمانش را تنگ کرد و گفت: ((چه خط زیبایی. کی این را نوشه؟))

سریع گفتم: ((فرزانه)).

-((چه با سلیقه)).

چیزی نگفتم. ادامه داد: ((راستی نگار معلمت خوب درس می دهد؟))

-((بله البته، عالی درس می دهد)).

-((گرچه خیلی جوان است ولی خیلی به کارش وارد است. نه؟))

متوجه لحن کنایه دار او نشدم و با اشتیاق گفتم.((همین طور است)).

وقتی لبخند معنی دار روی لب او را دیدم قلبم فرو ریخت. سرم را به زیر انداختم تا که او از چشمان مشتاقم چیزی در نیابد.

-((خیلی بی عاطفه ای نگار! چطور توانستی در برابر آن همه احساس پرویز، بی تفاوت بمانی؟!))

- ((باز شروع نکن پر وین. دوست ندارم به پر ویز فکر کنم)). ساکت شد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:((با پدر حرف زدی.)) با تعجب گفتم.((در چه موردی؟))

-((در مورد پرویز)).

- ((آهان ، یادم آمد. نه متأسفانه. هنوز نتوانستم با پدر صحبت کنم)).

-((چرا؟! چرا نتوانستی؟))

-((راستش اول باید با تو حرف بزنم. بین نگار، پدر هیچ مایل نیست کسی در این مورد با او صحبت کند. اصلاً نگذاشت حرفم را بزنم. تا فهمید می خواهم در مورد پرویز بگویم حرف را عوض کرد و با زبان بی زبانی گفت فضولی موقوف)).

با ناراحتی گفتم:((می دانم که پدر یک دنده و لجبار است)).

- ((نگار، تو واقعاً فکرهايت را کردی؟! پرویز پسر خوبی است. آخر چرا دوستش نداری؟ باور کن نگاری من هیچ کس را تا این حد عاشق ندیده بودم)).

با پوزخند گفتم:((ولی من عشق را در نگاهش نمی بینم. او فقط دارد نقش بازی می کند)).

- ((اشتباه می کنی. عشق تو نگاه عاشقانه ی پر ویز بیداد می کند. شاید هم تو به چشمهای او نگاه نمی کنی)).

حق با پر وین بود. من به صورت پرویز نگاه نمی کردم. از نگاهش دورو می کردم. نمی خواستی به چشمانش نگاه کنم. نصیحتهای پر وین راه به جایی نبرد و او خسته از لجباری من، دیگر اصرار نکرد.

آن روز با خاطره ای فراموش نشدنی گذشت. موقع خداحافظی همه سوار بر ماشینها یکی یکی باغ را ترک کردیم. عمو رحیم ایستاده بود و غریبا نه ما را نگاه می کرد. دلم برایش سوخت. حالا که ما او را ترک می کردیم باز او تنها می ماند. در این باغ بزرگ، در این کلبه ی جنگلی تنها خواهد شد. ای کاش می توانستم او را از این تنهایی درآورم. ماشین که از باغ خارج شد برایش دستی تکان دادم که او هم به همان ترتیب به خداحافظی ام پاسخ داد.

غروب بود و ما در راه بودیم. غروبی که من عاشقش بودم. هوا کمی تاریک روشن بود. نسیم خنکی می وزید. ماشینها از مسیرهای مختلف در حال حرکت بودند. تا منزل خیلی مانده بود. چشمانم را بستم و باذویای زیبای فرید، او که نمی دانم به کدامین علت درون قلمم ذره ذره جای گرفته به خواب رفتم. وقتی با تکان دستی بیدار شدم گیج و سردرگم به دور و اطرافم نگاه کردم. مادر سرش را سمت من خم کرده بود: ((بلند شو نگار، چه وقت خواب است ، مادر؟))

خواب آلود از ماسین پیاده شدم و کیف را هم برداشتم. کیفی که حاوی یک گنج بود. یک گنج گرانهای کتاب فرید

## فصل سوم

دو ماه از کلاس ما می گذشت و من زبان انگلیسی را خیلی روانتر از قبل صحبت می کردم. فرید دیگر حتی یک بار هم در مورد من و تصمیمم به رفتن چیزی نگفت ولی دیگر فرید روزهای اول نبود. وقتی سنگینی نگاهش را حس می کردم بی اختیار چشمانم در جستجویش به او دوخته می شد و او سرش را به کنابش گرم می کرد. همیشه سر موقع می آمد و می رفت. طی این مدت هر وقت با فرزانه حال و احوال می کردم از برادرش چیزی نمی گفتم. او می دانست من معلم خصوصی گرفتم ولی نمی دانست برادر خودش معلم من شده.

آن روز موقع رفتن کمی تعلل کرد. به خوبی مشخص بود می خواهد مطلبی را بگوید ولی دست دست می کند. نگاهش کردم. وقتی چشمان منتظره را دید، گفت: ((اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشد یک هفته کلاس را تعطیل کنم)).

-((چرا؟ مشکلی پیش آمده.))-

-((نه. فقط یک کم گرفتارم)).-

-((هر طور میل شماست. از نظر من هیچ ایرادی ندارد)).-

-((پس هفته ی آینده همین ساعت مزاحمتان می سوم)).-

با اندوه گفتم. ((خواهش می کنم)).-

-((ممنون. قول می دهم به درستان لطمه ای نزنم)).-

-((خواهش می کنم. مهم نیست)).-

با رفتنش دلم گرفت. به دیدن هر روزه ی او عادت کرده بودم. تنها روزی که از ان متنفر بودم پنجشنبه بود که روز بعدش او را نمی دیدم. برایم سخت بود یک هفته او را نبینم. خودم را دلداری می دادم که بی تفاوت باشم. چرا که به زودی در سمان تمام می شد و من باید به ندیدن او عادت می کردم.

روز بعد بیشتر دلم گرفت. دلم هوایش را کرده بود. غمگین تر شده بودم.؟! مگر او غیر از درس دادن چه کرده بود که مهرش را بر دل نشانده بودم.

بقیه می فهمیدند که عاشق فرید شده ام..... ولی نه، نباید بفهمند. این یک حس زودگذر است. من کجا، او کجا. هیچ وقت پدر رضایت نمی دهد. گرچه او هیچ کاری نکرد تا به فکر من نفوذ کند ولی با همین ساکت بودن و متین بودن بیشتر قلبم را اسیر خود کرده بود.

روزها خودم را سرگرم می کردم تا که یادش نباشم ولی نمی شد. دلم بر ایش شده بود. به پدر و مادر گفته بودم فرید یک هفته کلاس را تعطیل کرده، انها سؤال پیچم نکردند. برای آنها اصلاً مهم نبود ولی برای من خیلی مهم بود. گرفتارش شده بودم. درونم غوغا به پا بود. دلم می تپید. دلتننگ شده بودم. دلم می خواست گریه کنم. گاهی عصبی بودم، گاهی بی حوصله. به بهانه ی شنیدن صدای او به منزل آنها زنگ می زدم ولی حتی یک بار هم خودش گوشی را برنداشت. همیشه فرزانه گوشی را بر می داشت. ولی او که فرید نبود.

بالاخره یک هفته به پایان رسید. هفته ای که می آمد پر بود از شور و شوق. ، خیلی سخت بود جلوی همه نقش بازی کنم. که بی تفاوت باشم. چرا که اگر پدر می فهمید عاشق معلم سرخانه ام شده ام او را اخراج می کرد و من میخواستم. تمام این سه ماه ، بدون ازدست دادن حتی یک ثانیه با او باشم.

کم کم عادت کردم انتهای کلاس از او سؤالات بی مورد بپرسم. تا که او را بیشتر معطل کنم. تا که بیشتر پیشم باشد. ولی او خیلی زود دستم را می خواند و دو حالیکه لبخند معنی داری می زد می گفت: ((چرا وانمود می کنید درس را یاد نگرفتید. در صورتی که می دانم خیلی با هوش هستید!))

و من شرمگین سرم را به زیر می انداختم. جوابی نداشتم که بدهم. پدر منتظر بود. منتظر تا که درسم تمام شود. طی این چند ماه مرتباً کارهای رفتن من را ردیف می کرد و من دچار تردید شده بودم. دیگر نمی خواستم بروم. اینجا یکی پایبندم کرده بود. ولی چگونه به پدر بگویم.

روزهای شیرین زندگیم به سرعت باد گذشت و روز آخر رسید. روز پایان درس، روز تسویه حساب بود. دیگر بهانه او برای نگه داشتن او نبود. درسی نمانده بود. اشکالی نبود. اگر مشکلی بود، رفتن او بود. سرم درد عجیبی می کرد. قادر نبودم به او نگاه کنم. من بودم و سکوت سنگین اتاق.

صدایم کرد و گفت :((نگار خانم.....))

جاذبه صدایش وادارم کرد نگاهش کنم. چشمانش مملو از عشق بود. با لبخند تلخی گفت:((وقت رفتن رسیده. شما این مدت با جدیت تلاش کردید . امیدوارم همیشه موفق باشید)).

سعی کردم حرفی بزنم ولی بغضمدر حال ترکیدن بود. ادامه داد:((این چند ماه با تلاش و کوشش زبان را یاد گرفتید. من واقعاً برای داشتن چنین هوشی به شما تبریک می گویم)). و بعد هم بلند شد.

-((نمی خو اهید چیزی بگوید؟))

با صدایی که می لرزید، گفتم: ((این سه ماه شیرین ترین ماههای زندگیم بودند خوشحالم که با شما آشنا شدم. ای کاش.....))

سکوت کردم. نباید بقیه ی حرفم را می گفتم. او کیف به دست ایستاده بود و نگاهم می کرد. بلند شدم. از کیفم هدیه اش را درآوردم. این هدیه را مخفیانه از چشم پدر و مادر تهیه کرده بودم. جلوی چشمم گرفتم و گفتم: ((هدیه است)).

با لبخند گرمی بسته را گرفت. لحظه ای چشم در چشمم درخت و بعد گفت: ((از این بیشتر گرفتارم نکنید)).

و با عجله رفت. با رفتنش اشکم سرازیر شد. روی صندلی نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. پس او هم دوستم دارد. برای همین گفت از این بیشتر گرفتارم نکنید. هم خوشحال بودم و هم غمگین. خوشحال از اعتراف کوتا هش غمگین از رفتنش.

یک هفته از رفتنش گذشت که دلتنگش نشدم. دلم برای دیدنش پر کشید. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. به بهانه و دیدن فرزانه راهی خانه شان شدم. هنوز کسی نمی دانست فرید، برادر فرزانه دوست صمیمی ام است. عمداً کمی دیر رفتم تا که او باشد. ولی نبود. فرزانه کمی نگران به نظر می رسید. وقتی علتش را جویا شدم فهمیدم که مادرش بیمار است و در بیمارستان بستری. از بین حرفهایش متوجه شدم آنها برای عمل مادر شان به پول نیاز دارند. به همین خاطر فرید تا دیر وقت تدریس خصوصی می کند.

هر چه نشستم تا فرید بیاید نیامد. دیگر نمی تو انستم از این بیشتر بمانم. و مادر نگرانم می شدند. بلند شدم و با خداحافظی از فرزانه به سمت در که رفتم فرید کلید انداخت و وارد شد. از دیدن من ماتش برد. از دیدنش دچار هیجان شده بودم. مثل روز اول که باورم نمی شد او معلم باشد. آن قدر هیجان

زده شده بودم که فراموش کردم سلام کنم. فرزانه که از همه جا بی خبر بود من و او را بهم معرفی کرد. فرید خیلی رسمی با من احوالپرسی کرد. دیگر به راستی دیرم شده بود. رو به فرزانه گفتم: به مادرت سلام برسان. ببخش که نمیتوانم از این بیشتر بمانم. امیدوارم مادرت هر چه زودتر سلامتی اش را به دست بیاورد.

فرزانه با تشکر گفت: صبر کن فرید تو را میرساند.

-نه ممنونم. خودم میروم.

فرید سریع کیفش را به فرزانه داد و گفت: تعارف نکنید. دیر وقت است شما را میرسانم.

و سپس در را باز کرد و بیرون منتظر ایستاد. با خداحافظی از فرزانه سوار ماشین شدم. باورم نمیشد در ماشین او باشم. زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: برای مادرتان متاسفم نمیدانستم ایشان بیمارند.

-چند وقتی است که ناراحتی کلیه دارد. درد امانش را بریده نمیخواهید بگویید چی شده یاد ما کردید؟

-دلم برای فرزانه تنگ شده بود

با اندوه پرسید: فقط فرزانه؟!

دلم میخواست میگفتم نه دلم برای هیچکس غیر از تو تنگ نشده. ولی نمیتوانستم. زبانم قفل شده بود. دوباره پرسید. پاسخ دادم: و البته شما.

-راستش من میخواستم به دیدنتان بیایم ولی ترسیدم خانواده تان دلگیر شوند.

-چرا چنین فکری کردید؟

-خب من و شما هر دو مجردیم. درسما هم که تمام شده. پس به چه بهانه میتوانستم بیایم؟

-ولی من هنوز به کمک شما نیاز دارم.

-پس تصمیمتان برای رفتن جدی شد؟

-نه اصلا دیگر نمیروم.

-پس چرا به کمک من نیاز دارید؟!

-میخواهم انگلیسی را روان صحبت کنم. بدون هیچ ایرادی ولی دیگر نمیروم مطمئن باشید.

-چرا از رفتن پشیمان شدید؟

-چون اگر بروم باید با پرویز ازدواج کنم.

-پرویز؟! خب... خب مگر او چه ایرادی دارد؟!

ماتم برد. دلم میخواست از شنیدن خبر خواستگاری پرویز از من ناراحت میشد ولی او بی تفاوت نشان میداد. غمگین گفتم: ایرادی ندارد. فقط من دوستش ندارم.

-خانواده تان هم با شما هم عقیده اند؟

-نه متاسفانه آنها پرویز را خیلی دوست دارند.

-پس میخواهید چه کار کنید؟

-به او جواب رد میدهم. او برای درسش میخواهد برود انگلیس. همین که من جواب رد بدهم میرود.

-چرا تا حالا جواب رد ندادید؟!

-مردد بودم که بروم یا نه. ولی حالا دیگر تردید ندارم.

-چی باعث شد تصمیم قاطعانه بگیرید؟

-حرفهای شما ... و البته وجود شما.

-خوشحالم که به حرفهایم گوش کردید. من دورادور شما و روحیاتتان را میشناسم. فرزانه عقیده دارد شما دختر مغروری هستید که مردها را لایق عشق و دوست داشتن نمیدانید.

-ولی تمام مردها مثل هم نیستند.

-شما استثنا هم قائلید؟

-بله.

-و آن مرد خوشبخت کیست که لایق عشق شماست؟

سکوت کردم چگونه بگویم دوستش دارم.

-چرا جواب نمیدهید؟ نکند به عشق او هم شک دارید؟

-نه به او و عشقش شک ندارم.

-خب ...

-کسی است که شجاعت دارد و حرفش را به زبان می آورد.

ساکت شد. بقیه ی راه به سکوت گذشت. دیگر سوالی نپرسید. من هم فکرم مشغول بود  
نمیدانستم واقعا دوستم دارد و یا این کنجکاوی ها بدون هیچ دلیل خاصی است. وقتی جلوی  
منزلمان نگه داشت به سمتم برگشت و با تردید گفت: اگر جسارت داشته باشد از شما جواب  
مثبت میشنود؟

در تاریکی ماشین و خیابان برق نگاه او جذبم کرده بود. با قاطعیت گفتم: بله مطمئن باشید

خندید: من چرا مطمئن باشم؟

احساس کردم دستم انداخته وقتی سردرگمی را در نگاهم دید با لبخند گفت: به شما اطمینان  
میدهم که جسارت دارم.

خوشحال سرم را به زیر انداختم و گفتم: پس حرف بزنید و مطمئن باشید من با شما هستم.

-ممنونم من با پدرتان صحبت میکنم.

با اشتیاق از روزهای خوبی که با هم خواهیم داشت از او خداحافظی کردم و به منزل وارد  
شدم. صدای همهمه می آمد. باز همه اینجا هستند! حوصله ی جمع را نداشتم. اینها چه دل  
خوشی داشتند! هنوز سه روز نگذشته بود که همه در منزل عمو بودیم حالا باز آمدند اینجا. وارد  
که شدم چشمم به احمد افتاد. او اولین نفری بود که من را دید. با خنده گفت: این هم عروس  
خانم.

ماندم به چهره ی خندان جمع نگاه کردم. همه بودند عمو زنش و پرویز و پروین که اوضاع بهم ریخته ام را دید خودش را به من رساند و گفت: خواهش میکنم نگار چیزی نگو.

-من که به تو گفته بودم نمیخواهم ...

-خواهش میکنم خواهر گلم. الان وقتش نیست.

نگاه عصبانی به او کردم و با سلام به جمع نزدیک شدم. زن عمو با محبت صورتم را بوسید و گفت: کجا بودی عروس قشنگم؟! میدانی چند ساعت است اینجا منتظرت هستیم؟

زبانم بند آمده بود. پرویز متفکرانه نشست و نگاهم میکرد. سرم درد عجیبی گرفته بود. حوصله نداشتم دقایقی کنارشان نشستم و بعد به بهانه ی عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم. مانتویم را در آوردم و با عصبانیت روی تخت انداختم. پروین با عجله به اتاقم وارد شد. وقتی چشمم به او افتاد با دلخوری روی صندلی نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: میدانم حق داری من هم اگر جای تو بودم دلخور میشدم. ولی فعلا نمیشود کاری کرد. بیا برویم پایین خوب نیست. بگذار تا کم کم پدر را متقاعد کنیم.

با عصبانیت سرم را بلند کردم و گفتم: کی؟ کی صحبت میکنید؟! وقتی من به عنوان همسر او راهی شدم؟!

-آرام باش نگار هنوز که چیزی نشده.

-دیگر چه میخواست بشود؟! هر روز راه می افتند می آیند اینجا اصلا هم کسی به فکر من نیست.

-پدر ناراحت میشود یک کم منطقی باش.

-من منطقی باشم؟! مزخرف است من اگر به همسری کسی که دوستش ندارم در بیایم و حرفی هم نزنم منطقی هستم نه؟

بی حوصله گفت: تو اگر بخواهی بروی خارج باید زن پرویز بشوی مگر این پرویز بیچاره چه کار کرده که اینقدر ازش متنفری؟

-اگر قرار است زن پرویز بشوم هیچوقت نمیخواهم بروم. همین اگر هم پرویز مرا میخواهد باید بماند.

پروین عصبی گفت: داری بهانه می آوری. پرویز مجبور است برود تو هم این را خوب میدانی تا حالا که کشته مرده ی رفتن بودی چی شد یکدفعه آتشت خاموش شد؟

-من اصلا با تو حرفی ندارم الان میروم پایین و به همه میگویم که عروس عمو نمیشوم. میگویم از پرویز متنفرم.

دستم را گرفت و گفت: صبر کن نگار حالا وقتش نیست. تو که نمیتوانی جلوی همه این مطلب را بگویی بگذار برای بعد.

-ولی من قبلا به تو گفته بودم اگر تو مستقیما با پدر صحبت میکردی کار به اینجا نمیکشید.  
-قول میدم با پدر حرف بزنم.

-دیگر نمیتوانم روی قولت حساب کنم.

-نگار جان گفتم که اینبار حتما اینکار را میکنم.

-این آخرین بار است که بهت اعتماد میکنم اگر باز پشت گوش بیندازی خودم حرف میزنم.  
صورتتم را بوسید و گفت: الهی قربان خواهر خوبم بشوم. زود بیا پایین.

با رفتن پروین لحظاتی گیج کنار پنجره ایستادم اگر قادر بودم پدر را متقاعد کنم خیلی خوب میشد. وقتی به جمع ملحق شدم کنار سپیده نشستم. آهسته گفت: چیه نگار؟ چرا رنگت پریده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: سرم درد میکند راستی سپهر کو؟

-با بچه ها سرگرم است.

مادر صدایم کرد و گفت: نگار جان چرا نشستی مادر؟ بلند شو برو جای بیاور.

با بی میلی استکانهای خالی روی میز را جمع کردم و به آشپزخانه بردم خسته بودم. فکرم پیش فرید بود نگاهش درون ماشین هنوز در خاطرم بود. با یادآوری فرید لبخند روی لبم نشست و گرمای خاصی را در وجودم حس کردم با روحیه ای قوی تر به سالن برگشتم. پرویز بر خلاف من سرحال بود. بی تفاوت به او و نگاه شیفته اش از همه پذیرایی کردم و نشستم.

عمو رو به پدر گفت: خب خان داداش اگر شما هم موافق باشید عقد و عروسی رو با هم بگیریم تا اینها زودتر راهی بشوند.

سرم داغ شد. اگر تا چند دقیقه دیگر سر سفره عقد نباشم شانس آوردم. چشمم به پروین افتاد که با نگاه ملتمس آمیزی به من نگاه میکرد. پدر من را صدا کرد و گفت: نگار با پیشنهاد عمو موافقی یا نه؟

گیج و سردرگم بودم حرف پدر را شنیده ولی درک نکرده بودم. با صدایی که به سختی در می آمد گفتم: در چه موردی؟

با حرفم همه خندیدند. پدر با خنده گفت: تازه میپرسی در چه موردی؟! خب موافقی عقد و عروسی رو با هم بگیریم یا نه؟

تصمیم گرفتم خودم تکلیفم را روشن کنم. با عزمی نسبتا راسخ و با ترسی توصیف نکردنی گفتم: ولی من ...

پرستو که از حالت نگاه خوانده بود میخواست همه چیز را بگویم حرفم را قطع کرد و گفت: پدر بگذارید نگار اول حرفهایش را به پرویز بزند.

زنعمو از حرف پرستو استقبال کرد و گفت: بد هم نمیگویی.

با عصبانیت به پرستو نگاه کردم. پروین ادامه ی حرف پرستو را گرفت و گفت: پیشنهاد میکنم به اتاق پدر بروید.

لب باز کردم تا چیزی بگویم که پروین با عجله خودش را به من رساند و با سر و صدای زیاد بلندم کرد و گفت: بلند شو نگار زود باش ببینم.

فرصت ندادند حرف بزنم. وقتی به اتاق رفتیم پرویز روی صندلی نشست و من کنار پنجره رفتم. صدایم کرد و گفت: نگار بیا بنشین.

-راحتم.

-خب من گوش میکنم. هر چی دوست داری بگو.

ماندم چه بگویم. مردد بودم واقعیت را بگویم یا نه. اگر همه چیز را روراست به پرویز بگویم حتما دلخور میشود و کار خراب تر میشود.

-من ... من ... خب من نمیخوام ازدواج کنم.

از حرفم نه ناراحت شد نه خوشحال. همانطور بی تفاوت من را نگاه میکرد. ادامه دادم: اگر بخواهم در لندن یا هر جای دیگر درس بخوانم ترجیح میدهم به عنوان یک محصل درس بخوانم نه یک زن خانه دار.

-چه فرقی بین این دو میبینی؟ من که در تمام کارها کمکت هستم.

-ولی من این را نمیخواهم.

-خب تا کی؟

-تا پایان درسم.

-و بعد؟!

-نمیدانم.

-باشد من تا پایان درست منتظر میمانم.

-ولی من نمیخوام تو را به چیزی امیدوار کنم. از من نخواه برای چند سال دیگرم از حالا برنامه ریزی کنم. تا آن موقع خیلی اتفاقها می افتد.

دست به سینه ایستاد و گفت: بهتر است روراست باشیم. داری جلوی راهم سنگ تراشی میکنی یا واقعا نگران درست هستی؟!

یاد حرف پروین افتادم. اگر الان با صراحت بگویم او همه را به بقیه دیکته میکند. با کمی تعلل گفتم: نه به آن معنی.

با لبخند گفت: باشد من تا هر وقت که تو بخواهی منتظر میمانم، راضی شدی؟  
چاره ای نبود باید فعلا او را از سر باز میکردم تا بعد.

-اگر تا همین حد بماند بله.

به سمت در رفت و گفت: مطمئن باش.

نمیدانستم چه میشود، در عالم خیال و بی خیالی دست و پا میزدم که پدر من را صدا کرد، باید میرفتم و خودم را به تقدیر میسپردم، با ورود دوباره ی من به جمع همه با خوشحالی دست زدند، عمو رو به من گفت: خب نگار جان حرف آخرت را بزن عمو.

با صدایی لرزان گفتم: عمو جان من به پرویز... پرستو میان حرفم امد و گفت: اول از پرویز بپرسید، عمو گفت: پرویز که حرفی ندارد، من میدانم که پسر من روی حرف نگار حرف نمیزند.

تا خواستم چیزی بگویم پرستو دوباره میان حرفم پرید، با عصبانیت گفتم: اجازه میدهی من هم حرف بزنم یا نه؟!

با نگاهی تفهیم آمیز گفت: خب آره حرف بزن ولی فکر کن بعد بزن.

-من نمیخواهم ازدواج کنم، نمیخواهم درگیر زندگی بشوم، البته حالا.

با حرفم سکوت سنگینی به وجود آمد، به پرویز نگاه کردم، او دست به سینه نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود، پدر که از حرفم ماتش برده بود گفت: پرویز جان تو نمیخواهی چیزی بگویی عمو؟!

-من نگار را دوست دارم، این را همه تان میدانید، من تصمیم نهایی را به عهده ی خودش گذاشتم.

عمو با ناراحتی گفت: ولی داداش تو چیز دیگری گفته بودی حرف نگار با تو نمیخواند.

پدر گفت: منظور نگار رد خواستگاری پرویز نیست، او فقط نگران تحصیلش است، مگر نه نگار؟

لحن کلام پدر حالت سوال نداشت حالت تهدید داشت، یعنی روی حرف من حرف نزن، یعنی حرف من را تایید کن.

سر به زیر گفتم: معذرت میخواهم عمو.

-بین نگار جان تو مثل دختر نداشته ام میمانی از چی میترسی؟ پرویز که همراهت هست، تو که نمیتوانی در یک کشور بیگانه تنها زندگی کنی، تو تمام زندگی پسر من هستی، ما هم که غریبه نیستیم غیر از تو و پرویز کسی را نداریم، هر تضمینی هم که بخواهی پرویز برای درست خواندنت میدهد.

-ولی من...

پدر با تشر گفت: بس کن دیگر نگار عروس هم تا این حد لوس نوبر است. هر چه عمویت میگوید بگو چشم.

پدر جلوی همه خردم کرده بود. باز در خودم غرق شدم. به آینده فکر میکردم آینده ای که فرید کنارم باشد. اگر او خواستگاریم کند قیافه ی پرویز دیدنی است.

یکباره متوجه زنعمویم شدم که دستم در دستش بود و او حلقه ای را در انگشتم میکرد. با این کارش نامزدی ما را به همه اعلام کرد. نفسم به سختی

می آمد. احساس می کردم کار تمام شده، دیگر راه بازگشت نیست. اگر جرات داشتم همان موقع حلقه را به صورت پر ویز می زدم. ولی از فریاد پدر ترسیدم و سکوت کردم. و با سکوت به این نامزدی رسمیت بخشیدم.

بعد از شام همه رفتند. تصمیم گرفتم به پدر واقعیت را بگویم. وقتی همه رفتند رو به پدر گفتم: ((می خواهم با شما حرف بزنم)).

نشست و گفت: ((کم آبر وریزی کردی، حرف هم می خواهی بزنی؟!))

به مادر نگاه کردم. با اشاره می گفت ساکت باشم. اشاره و مادر را نادیده گرفتم. عصبانیت پدر را هم که گمان می کردم فروکش کرده نادیده گرفتم و گفتم: ((من پرویز را نمی خواهم)).

رنگ پدر پرید. چشمانش را تنگ کرد و تکرار کرد: ((چی گفتی؟!))

مادر گفت: ((حالا وقت این حرفها نیست، دیر وقت است. فردا در موردش صحبت می کنیم. بلند شو نگار .....))

پدر دستش را به علامت سکوت به سمت مادر گرفت و گفت: ((بگذار ببینم چه می خواهد بگوید)).

از ترس، آب دهانم فرو داده نمی شد. گویی اولین بار بود که می خواست این مسیر را طی کند. انگار نه انگار که این همان راهی بود که هر ثانیه چندین بار سپری می کرد. با ترس گفتم: ((من پرویز را دوست ندارم)).

لحظاتی گذشت تا حرفم را فهمید. با لحنی خشک گفت: ((پرویز را دوست نداری؟! مگر می شود؟! تو خواستگاری او را پذیرفتی! به او قول ازدواج دادی! مگر مرده مسخره ی ما هستند؟ این همه مدت آنها را دلخوش کردی که حالا بگویی نمی خواهی.!. چرا از اول نگفتی؟))

- ((به همه گفتم. به پر وین، به مادر، به پرستو، ولی هیچ کس اهمیت نداد. من نه پر ویز را دوست دارم، نه خارج می روم)).

پدر که کمابیش از نگاهش خون می بارید گفت: ((پس چرا قبول کردی؟ چرا قول ازدواج دادی؟ چرا گفتی بر ایت معلم بگیرم؟))

- ((من تصمیم خودم را گرفتم. دیگر نمی خواهم بروم. می خواهم همین جا درس بخوانم)).

خیره گاهم کرد. از نگاهش وحشت به جانم نشست. آهسته بلند شدم تا به اتاقم بروم. حرفم را زده بودم. دیگر کاری نداشتم. بهتر دیدم زود تر از جلوی چشم پدر دور شوم.

همین که بلند شدم، گفتم: ((حرفهای امشب را نشنیده می گیرم. حالا زود گمشو برو)).

به مادر نگاه کردم. لبش را به دندان گرفت و با اشاره گفتم: ((بو)).

در حالیکه اشکم بی اختیار روی گونه ام راه کشیده بود به سرعت به اتاقم رفتم. برایم قابل قبول نبود که پر ویز را قبول کنم.

سه روز گذشت و من به امید خواستگاری فرید روزها را می گذراندم. ولی از او خبری نشد. روز بعد با پرستو برای خرید بیرون رفته بودم. همه سعی داشتند من را به پر ویز علاقه مند کنند. اصلاً هم برای کسی مهم نبود این ازدواج به من تحمیل شده باند یا نه. وقتی که برگشتم غروب بود. پرستو خداحا فطی کرد و رفت و من خوشحال سراغ مادر رفتم و گفتم: ((سلام، خسته نباشید)).

مادر که مشغول مطالعه بود عینکش را برداشت و با خستگی گفتم: ((علیک سلام، پس پرستو کو؟))

- ((دیرش شده بود. من را رساند و گفت فردا می آید خانه ی پوریا)).

- ((حالا بینم این همه وقت بیرون بو دین چی خریدین؟))

نشستم و عروسک را از پلاستیکش درآوردم و گفتم: ((بین مادر، بین چه قدر قشنگ است)).

مادر که از دیدن عروسک به ذوق آمده بود گفتم: ((چه قدر بزرگ است. درست قد یک بچه است. مطمئنی نگین از این عروسک خوشش می آید)).

- ((مادر، بچه ی نگین شکل کی می شود؟))

خنده ای کرد و گفتم: ((چه سؤالها یی بررسی تو هم نگار؟ بچه ی یک روزه را که نمی شود گفت شکل کی می شود)).

با حسرت گفتم: ((ای کاش زود تر صبح شود. دلم بر ایش یک ذره شده. دیگر طاقت ندارم)).

- ((من فردا از بیمارستان با نگین می روم خانه شان. تو هم مراقب پدرت باش. سر به سرش هم نگذار تا من برگردم)).

- ((من سر به سرش می گذارم یا او که نمی خواهد به حرفهایم گوش کند؟! مگر من چه می گویم؟))

- ((دوباره شروع نکن نگاری بالا بروی، پایین بیایی باید با برویز عروسی کنی. شوخی که نیست. تمام صحبتها تمام شده)).

- ((شما هم که شدید مثل پدر. چطور می تو انید به این راحتی بگویند باید! نکند سرنوشت من برایتان مهم نیست؟))

- (( تو اگر عقل داشتی، قدر این موقعیت را می دانستی)).

- ((کدام موقعیت؟!))

- ((پرویز پسر عمویت که هست. نه خواهری دارد، نه برادری. عمویت و زنش هم که آدمهای خوبی هستند. دیگر چه می خواهی؟!))

- ((دیدگاه ما با هم فرق دارد. من و شما نمی توانیم با هم حرف بزنیم. چون شما هم مثل پدر حرف، حرف خودتان است)).

- ((آخر ما که بد تو را نمی خواهیم)).

- ((اگر واقعاً این طور است پس بگذ ارید خودم انتخاب کنم)).

- ((حتماً مسعود را می خواهی، نه؟!))

با خنده گفتم: ((تو را به خدا بس کنی دیگر مادر. دست از سر این دو تا بردار ید. من نه مسعود را می خواهم، نه پرویز را)).

دوباره عینکش را به چشم گذاشت. کتابش را باز کرد و گفت: ((بلند شو برو که ماندم با تو چه کار کنم)).

فایده نداشت. حرف، حرف آنها بود. فردای آن روز با مادر به دیدن بچه ی نگین رفتم. یک دختر ظریف بود. پوریا سرآز پا نمی شناخت. بعد از ترخیص نگین، مادر با آنها رفت و من هم به خانه برگشتم. من ماندم و پدر. پدری که این روزها بدخلق و عصبی شده بود. با من سرسنگین بود و تحویل نمی گرفت.

وقتی شام را سر میز گذاشتم سر اغس رفتم. با ضربه ای به در وارد شدم.

نشسته بود و کاغذها یی را زیرو رو می کرد. گفتم: ((پدر، شام آماده است)). به سردی، بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: ((نمی خورم)).

- ((آخر چرا؟!))

- ((گرسنه نیستم)).

- ((خب پس بیاید پیش من. تنهایم. حوصله ام سر می رود)).

- ((مگر نمی بینی کار دارم. برو دیگر)).

بدون حرفی به آشپزخانه رفتم. می خواستم با لوس بازی دوباره جایگاه خودم را مستحکم کنم. شام پدر را با کلی ظرافت و تدارک در سینی گذاشتم و به اتاقش بردم و گفتم: ((این طوری هم به کارتان می رسید هم.....))

مهلت نداد حرفم را تمام کنم. سپنی را از دستم گرفت و با خشونت روی میزش گذاشت که با صدای ناهنجاری همراه بود و من در بازتاب صدای مهیب آن تکان نخوردم. جرات حرف زدن نداشتم. بی مقدمه پرسید: ((خانه ی فرید کجا ست؟))

از وحشت چشمانم سیاهی رفت. دوباره با صدایی به مراتب بلندتر گفتم: (( مگر کر هستی؟ با تو هستم، خانه اش کدام جهنمی است.)) - ((من..... من نمی دانم)).

-((نمی دانی یا نمی خواهی بگویی؟ با توام نگار، حرف بز)).

در برابر لحن خشن او زبانم بند آمده بود. تکرار کرد: ((اگر تو را درست نکردم. اگر دمت نکردم. زیادی از ادت گذاشتم. فکر می کردم بزرگ شدی. دیگر بچه نیستی که یکی را دنبال بفرستم. حالا جای درس خواندن به زمزمه های عاشقانه و فرید خان گوش می کنی؟ حالا برای من عاشق می شوی؟ برو گمشو، برو که نمی خواهم ریخت را ببینم)).

-((ولی پدر، به خدا من خطایی نکردم.....))

-((خفه شو، قسم نخور. تو با آن پسره ی احمق، سه ماه تمام، هر روز جای درس خواندن چه غلطی می کردی؟))

با اعتراض گفتم: ((پدر!))

ولی جواب من یک سیلی بود. یک سیلی که صورتم را به سمت دیگر چرخاند. این اولین سیلی بود که در تمام عمرم از پدر خورده بودم. جای انگشتان او روی صورتم گزگز می کرد. درحالیکه صورتم خیس اشک شده بود با عجله اتاق پدر را ترک کردم.

#### فصل چهارم

فردا صبح زود مادر برگشت. پدر و مادر هر دو اصرار داشتند بدانند بین من و او چه گذشته. وقتی گفتم من فرید را دوست دارم مادر با عصبانیت گفت: ((دیگر حرفش را هم نزن. تو کجا، او کجا؟!))

-((ولی مادر.....))

-((بس کن دیگر نگار! توکه تا این حد خودرای نبودی؟! آخر فرید چی دارد که بتوانا تو را خوشبخت کند؟))

- ((مگر خوشبختی به ثروت است. من خودش را دوست دارم. وادارم نکنید بر خلاف میل عروسی کنم)).

مادر که از ک گوپی من ماتش برده بود، گفت: ((تقصیر تو نیست. تقصیر پرویز است. نباید به دوستش اعتماد می کرد. چه حماقتی؟))

برنامه ی رفتن من روز بروز قطعی تر می شد و من روز بروز غمگین تر و فرید حرفی نزده بود. مانده بودم پدر از کجا ماجرای فرید و علاقه اش را فهمیده. غیر از من و او، کسی از این موضوع خبر نداشت. تا اینکه طاقتم تمام شد. دلم را به دریا زدم و به فرزانه تلفن کردم. ولی او گرفته و دلخور صحبت می کرد. پرسیدم: ((چرا این طوری حرف می زنی فرزانه؟ از من دلخوری؟))

-((نه. چی شده یاد ما کردی؟))

-((این چه حرفیست که می زنی؟! تماس گرفتم تا.....))

- ((تا برای عروسیت دعوت می کنی؟))

-((عروسیم؟! با کی؟))

- ((با پسر عمویت . پسر عموی پولدارت)).

-((منظورت را نمی فهمم. چه می خواهی بگوپی؟))

- ((بین نگار، دوستی مان کنار. ولی آخر تو که نامزد داشتی چرا فرید را عاشق خودت کردی؟))

پس فرزانه هم ماجرا را فهمیده. با ناباوری گفتم: ((کی گفته نامزد دارم؟!))

- ((فرید چند روز پیش رفته بود پیش پدرت تا تو را خواستگاری کند، ولی پدرت گفته دخترم نامزد پسر عمویست)).

نزدیک بود گوشی از دستم بیفتد. پرسیدم: ((کی پیش پدرم رفت؟ من خیر نداشتم. بین فرزانه، به خدا من برادرت را دوست دارم. به فرید بگو باز هم به دیدن پدرم برود. بگو من با او هستم. من هیچ وقت زیر بار حرف زور نمی روم. می فهمی؟.....))

در این هنگام دست مردانه ای گوشی را از دستم گرفت. از جا پریدم. پدر بود. کی آمده بود؟ گوشی را سرجایش گذاشت و روی صندلی نشست. فقط نگاهم می کرد. سرم را پایین انداختم. صدای ضریان قلبم را می شنیدم. انگار که در دهانم می تپید. با عصبانیتی که به سختی مهارش کرده بود، گفتم: ((داشتی با کی درد و دل می کردی؟))

آهسته گفتم: ((فرزانه)).

- ((فرزانه فانم، خواهر همان جوانک هستن؟!))

آب دهانم را فرو دادم و گفتم: ((بله)).

- ((خوبگوش کن نگار، کم کم داری حوصله ام را سر می بری. کاری نکن که برای هر دویتان بد شود. من حتی جنازه و تو را به آن پسرک آسمان جل نمی دهم))

با التماس گفتم: ((آخر پدر، من پر ویز را دوست ندارم. چرا به حرفی گوش نمی کنید؟))

- ((تو اگر شعور داستی، می فهمیدی پر ویز یک گنج است)).

با عصبانیت گفتم: ((الهی بمیرد تا از دستش خلاص شوم)).

نگاه خشم آلود پدر به صورتم خیره شد. مادرخودش را به اتاقم رساند. وقتی دید هنوز بحث بالا نگرفته نفس آرامی کشید. او هم نشست و گفت: ((بین دخترم، فرید شاید پسر خوبی باشد، که می دانم هست، ولی خانواده ی از هم پاشیده ای دارد. پدرش را از دست داده. سه خواهر و یک برادر دارد که همه مجردند و او باید همه را به سر و سامان برساند. تازه مادرش هم بیمار است. اگر صبح تا شب هم کار کند باز هم نمی تواند به همه برسد. زندگی که فقط عشق و عاشقی نیست. تو اگر فرید را می خواهی باید با مشکلات او هم سر کنی. تو در ناز و نعمت بزرگ شدی. نمی توانی از پس مشکلات او برآیی. او اصلاً قادر نیست تو را خوشبخت کند)).

-((اینها برای شما مهم است، ولی من به این چیزها فکر نمی کنم)).

پدر بلند شد. زیر لب غرولندی کود و بعد هم با افسوس سرش را تکانی داد و اتاقم را ترک کرد. با دلخوری حلقه و نامزدی را از انگشتم در آوردم و گفتم: ((این را به صاحبش برگردانید. من عروس عمو نمی شوم)).

مادر حلقه را دوباره با اصرار به انگشتم کرد و گفت: ((با این حرفها به جایی نمی رسی. ما که بد تو را نمی خواهیم. خب اگر پر ویز را نمی خواهی یکی دیگر. ولی فکر فرید را از سرت بیرون کن. فرید به درد تو نمی خورد. او سرتا سر زندگیش پر از مشکل است. به زندگیت آتش نزن نگار)).

- ((مادر، تو را به خدا یک کم به حرفهایم گوش کنید. من همان اندازه که از پر ویز متنفرم، همان اندازه به فرید علاقه دارم. به خدا هیچ وقت شکایت نمی کنم. هیچ وقت نمی گویم پشیمانم. بگذرید با او ازدواج کنم. اگر پشیمان شدم آن وقت .....))

کلافه بلند شد. با تعجب گفتم: ((مادر! خواهش می کنم. من دارم با شما حرف می زنم!))

- ((امان از دست تو فکار، زبان خوش سرت نمی شود. من که نمی توانم پدرت را راضی کنم. خودت می دانی و او)).

خبر علاقه ی من به فرید سریع بین خواهرها و برادر هایم پیچید و فردای آن روز پویا و پوریا و هر دو خواهرم آمدند. این جلسه به خاطر من تشکیل شده بود. جلسه او کاملاً خصوصی بدون حضور عروس ها و دامادها، همین طور بقیه ی فامیل. از بالای پله ها حرفهای آنها را گوش می دادم.

- ((تو دیگر چرا پوریا؟! مگر نگار را نمی شناسی؟ او در تمام عمرش مزه ی بدبختی نچشیده. هر چی خواسته برایش مهیا بوده. مگر می تواند آن زندگی را تحمل کند؟ تو می گویی او را به این پسرک بدهم که همه ی زندگیش بدبختی و مصیبت است؟!))

- ((ولی مهم خود فرید است. او پسر با اراده و خود ساخته ای است. فهمیده و خانواده دوست است. سرد و گرم روزگار را چشیده و قدر نگار را می داند)).

- ((خب پرویز هم تمام این خصوصیات را دارد. درست است که پر ویز در رفاه بوده ولی خیلی از فرید پخته تر است)).

-((ولی متأسفانه نگار او را نمی خواهد)).

-((چه تضمینی هست که نگار فردا این آقای فرید خان را هم بخواهد؟ او خام است، جوان است، من مطمئنم دو سال که گذشت عشق و عاشقی از پادش می رود. آن وقت او می ماند و مشکلات این پسرک)).

پر وین گفت:((شما درست می گوید پدر. ولی چاره او نیست. نگار پر ویز را دوست ندارد)).

پرستو گفت:((نگار که می گفت دیگر نمی خواهد برود. خب به عمو بگویند و تماش کنین)).

- ((چه ساده ای دخترم. خب به خاطر این پسره می گوید که نمی خواهد برود. چطور تا به حال اصرار داشت که هر چه زود تر راهی شود)).

پویا گفت:((شما کمی دیگر فکر کنید شاید راه بهتری پیدا کردید)).

-((هیچ راهی نیست. من تا آخر همین ماه عقد و عروسی آنها را برگزار می کنم و او را همراه پر ویز می فرستم)).

مادر گفت:((کوتاه بیا مرد. او که غریبه نیست، دخترت است. دردانه ات است. یک کم ملایمتی رفتار کن)).

-((همین ملایمتها بود که او را به اینجا رساند)).

نماندم تا بقیه ی حرفهایشان را گوش کنم. با عجله به اتاقم برگشتم. قدرت تفکر را از دست داده بودم. باید با فرید حرف می زدم. پدر نمی تواند من را مجبور کند زن پرویز بشوم. من زیر بار حرف زور نمی روم. همه جمع شدند تا در مورد آینده و من تصمیم بگیرند. گویا به وجود من هم نیازی نیست. هرچه را گفتند باید بپذیرم. تازه پدر خودش را امروزی و روشنفکر هم می داند. با چند ضربه به در سامان وارد شد و گفت:((خاله نگار، پدرجون گفتند بیاید پایین)).

با گفتن:((خدا به خیر کند)) بلند شدم و همراه او پایین رفتم. با سلام من همه جوابم را دادند. پوریا با لبخند گفت:((بنشین نگار، خودت هم باید بدانی ما چرا اینجا جمع شدیم)).

کنار پرستو نشستیم. پویا گفت:((ما امیدیم تا درمورد تصمیم تو صحبت کنیم. خودت که بهتر می دانی، پرویز تا آخر همین ماه عازم است. بهتر است زود تر تصمیم بگیرم)).

- ((تصمیمم را گرفتم. من هیچ کجا نمی روم)).

پدر زیر لب گفت:((استغفرا...))

مادر گفت:((همه ی کارهای رفتن تو انجام شده، چرا همه را به بازی گرفتی مادر جان؟!))

با بغض گفتم: ((من کسی را بازی ندادم. این شماست که من را بازی می دهید. من به پروین گفته بودم، نگفته بودم؟!))

پروین سرش را فرو آورد و گفت: ((چرا، گفته بود)).

-((پس چرا به پدر نگفتی؟ چرا حرفی نزدی؟))

-((سعی کردم بگویم. ولی پدر اجازه نداد)).

پویا گفت: ((بین نگار جان، مسئله یک عمر زندگیست. یک کم منطقی فکر کن. احساسی عمل نکن)).

-((من قبلاً نظرم را گفتم، حرف تازه ای هم ندارم که بزنم)).

بلندشدم و به اتاقم برگشتم. کتاب اهدایی فرید را باز کردم و صفحه و اول آن را خواندم. اشک جلوی دیدم را گرفته بود. پرستو دنبالم آمد. وقتی دید گریه می کنم کنارم نشست و با ملایمت گنگ: ((منطقی باش نگار، فرید به درد تو نمی خورد)).

-((چرا؟ چرا فرید را نمی پذیرد؟!))

-((فرید خودش به تنهایی هیچ مشکلی که ندارد هیچ، ایده آل هم هست. ولی او آدم پرمشغله ای است. من نمی دانستم آقای احمدی، برادر فرزانه هم هست. مگو خودت همیشه نمی گفتی فرزانه په قدر درگیر مشکلات خانواده اش است. مگر نمی گفتی پدرش را دوسال پیش از دست داده و حالا مسئولیت تمام بچه ها، همین طور مادر مریضش به گردن برادرش است. او قادر نیست تو را خوشبخت کند. تو هم نمی توانی با مشکلات او کنار بیایی. الان می گویی همه چیز را تحمل می کنی ولی وقتی که با آنها روبرو شدی از پا درمی آیی. فرید پسر مطمئنی است. این را همه تایید می کنند. ولی او فدای خانواده اش می شود. چرا که از همه بزرگ است و به خاطر بقیه از خیلی خواسته های خودش می گذرد)).

حرفهای پرستو و بقیه قانع نمی کرد. من خانواده ی فرید را دوست داشتم. زندگی در کنار او را دوست داشتم و حاضر بودم به خاطر او با همه چیز کنار بیایم.

-((ولی مشکلات او روزی تمام می شود)).

به چشمانم زل زد و گفت: ((آن روز کی می رسد؟ مطمئنی که تا آن روز می توانی تحمل کنی؟ تو در تمام زندگی طعم بدبختی را نچشیدی. فکرش را بکن. او همیشه درگیر کار و بیمارستان و بیماری مادرش است. مگر همین چند ماه پیش نبود که مادرش بد حال شده بود. تو هم باید شانه به شانه ی فرید به خانواده اش خدمت کنی. می توانی؟! باور کن که نمی توانی. نگار، تو برای چنین زندگیهایی ساخته نشدی. تو هم به پای فرید تباه می شوی)).

-((راحتم بگذار پرستو. تو من را درک نمی کنی، حرفم را نمی فهمی)).

-((اشتباه می کنی. ما همه مان درکت می کنیم. ولی زندگی همیشه آن طوری پیش نمی رود که ما می خواهیم. به حرف پدر گوش کن. او خیر و صلاح تو را می خواهد. مطمئن باش یک روز به پر ویز علاقه مند می شوی)).

- ((و اگر باز هم هیچ احساسی به او پیدا نکردم چی؟! آن وقت باید چه کار کنم؟ به این فکر کردید؟))

سردرگم گفتم: ((چه بگویم نگار، من هم مثل تو ماندم. راضی کردن پدر خیلی سخت است. این را بفهم خواهر گلم)).

حرفهای پرستو همه درست بود. خودم می دانستم فرید زندگی مرفهی برایم درست نمی کند، شاید او را کم بینم، شاید مجبور بشوم همراه مادرش و بقیه زندگی کنم، ولی من دوستش داشتم و این تنها چیزی بود که در دفاع از خودم و احساسم به زبان می آوردم. پوریا و بقیه به نحوی سعی داشتند من را متقاعد کنند که پر ویز را دوست داشته باشم. ولی عشق چیزی نبود که بشود به کسی دیکته کرد.

-((حرفهایت را قبول دارم. تو هم قبول کن که عشق منطق نمی پذیرد)).

پوریا هم سراغم آمد. نصیحتم کرد. او هم حرفهای پرستو را تکرار کرد. من باز تکرار کردم: ((مگر فرید احساس ندارد. مگر او حق ندارد زندگی کند؟))

-((نه خواهر خوبم. من کی چنین حرفی زدم؟! من فرید را ندیده قبول دارم شاید از پرویز هم بهتر باشد، ولی شرایط خوبی ندارد. فراموش کن)).

- ((میدانم که برایم نگرانی. ولی آخر من که بچه نیستم. این تصمیم را هم عجولانه نگرفتم. می دانم با فرید خیلی سختیها را باید بپذیرم و می پذیرم. زندگی با فرید هر ثانیه اش، هر لحظه اش برایم آرزوست. خواهش می کنم درک کن چه می گویم)).

و پوریا هم ناامید از حرف من گذاشت و رفت. رور بعد موقع صرف نهار پدر رو به مادر گفتم: ((به دخترم بگو عمویش تماس گرفته)).

حالم داشت به هم می خورد. پدر با من قهر بود. مادر گفتم: ((عمویت برای آخر هفته قرار گذاشتند که بروید خرید)).

چشمانم سیاهی رفت. من این همه مخالفت کوده بودم ولی هنوز حرف پر ویز را می زدند. با التماس گفتم: ((ولی مادر، من که گفتم .....)).

پدر با تشریفتم: ((من نخواستم نظرت را بگویم)).

- ((خواهش می کنم پدر، اجازه بدهید حرفم را.....)).

- ((به حد کافی حرف زدی، دیگر بس است. تو از بچگی ات هم همین طور بودی. هیچ وقت روی حرفت نمی ماندی. هر بار چیزی می خواهی، ولی وقتی آن را به دست می آوری دیگر نمی خواهی. مثل برنامه ی رفتنت)).

- ((قول می دهم پدر این آخرین خواهش زندگیم باشد)).

- ((من دیگر با تو حرفی ندارم. بلند شو برو به کارت برس)).

قافیه را باختم. برایم هیچ چیز مهم نبود. مهم فرید بود. به دنبال فرصت بودم تا به دیدن فرید بروم. باید به او می گفتم مخفیانه ازدواج کنیم.

فردای آن روز پوریا تلفنی همه را به منزلش دعوت کرد. به خاطر تولد دختر نازنینش جشن گرفته بود. می دانستم خانواده ی عمو هم هستند. به همین دلیل لچ کردم و نرفتم. هرچه مادر اصرار کرد نرفتم. از نگاه پدر می خواندم که خیلی مایل است بروم ولی من لچ کرده بودم. پدر رو به مادر گفت: ((بیا برویم. پوریا را می فرستم دنبالش)).

خوب میدانست اگر روی حرف کس حرف نزنم آن پوریاست. رابطه ی بین من و پوریا خیلی خوب بود. او را خیلی دوست داشتم. پدرهم از عمد اُسم او را آورد تا من نرم شوم.

خوشحال از رفتن آنها به اتاقم برگشتم. لباس مناسبی پوشیدم. سریع وسایل مورد نیازم را برداشتم. فکر کار نمی کرد. به درست بودن یا نبودن کارم فکر نمی کردم. بعد از اطمینان از رفتن آنها سریع منزل را ترک کردم. هوا کمی تاریک بود. سریع خودم را با یک ماشین به خانه ی آنها رساندم. وقتی رسیدم کرایه ی راننده را دادم و پیاده شدم. نگاهی به خیابان کردم. چه قدر خانه های این قسمت با خانه های ما فرق داشت. با این که زیاد از ما دور نبود ولی خیلی منطقه ی دلگیر و خفه ای بود. ترس به جانم نشست. پشت درخانه نفس عمیقی کشیدم و زنگ در را فشردم. دقایقی طول کشید تا در باز شد. خود فرزانه در را باز کرد. با گریه گفتم: ((سلام فرزانه)).

- ((توئی نگار؟! چرا گریه می کنی؟))

اشکم را پاک کردم و گفتم: ((کمکم کن فرزانه)).

- ((بیا برویم تو بینم چی شده خانم نازاری؟))

همراهش وارد شدم. مادرش خواب بود. هنوز کسالت داشت. با کیفم گوشه ی اتاق نشستم. بعد از دقایقی که تنها بودم فرزانه با یک سبد میوه آمد.

وقتی من را دید که گوشه ای نشستم، با خنده گفت: ((چرا قائم شدی؟))

- ((ببخش فرزانه جان، مزاحم تو هم شدم)).

- ((این چه حرفیست دختر! حالا تعریف کن بینم چی شده؟))

- ((می خواهند به زور من را به عقد پر ویز در بیاورند)).

ساکت نگاهم کزد. ادامه دادم: ((فرزانه ، من فرید را خیلی دوست دارم. فکر می کنی او دوباره می آید خواستگاریم؟!))

- ((نمی دانم. از پدرت که جرات نمی کند)).

- ((حالا کجا ست؟!))

- ((رفته دارو های مادر را بگیرد. بین نگار، من آرزویم خوشبختی برادرم است. ولی پدرت موافقت نمی کند. خواهش می کنم فرید را دلسرد کن)).

- ((برایم مهو نیست پدر مخالف است. من تصمیمم را گرفتم. اینجا می مانم. اگر فرید بخواهد حاضر می بی هیچ تشریفاتی همسرش بشوم. فقط.....))

صدای در، حرفم را نیمه تمام گذاشت. برادر کوچکتر فرزانه برای بازکردن در رفت. فرزانه از پشت پرده نگاهی به حیاط کرد و گفت: ((فرید است. اگر بداند اینجا پی خوشحال می شود)).

زمزمه کردم: ((خدا کند)).

فرستی دست داد تا به پیرامونم نگاه کنم. زندگی ساده و بدون تجمل بر عکس زندگی پدرم. ولی این خانه و کوچک برایم زیبا تر از خانه ی عمو بود. آن هم به خاطر فرید و خود فرید به مراتب دل انگیز تو از خیال پر ویز.

بعد از دقایقی که می دانستم فرزانه به فرید ماجرا را می گوید به اتاق آمد. با اضطراب ایستادم و سلام کردم. به گرمی جوابی را داد و احوالم را پرسید. بعد هم تعارف کرد بنشینم. نشستم. او هم نشست و گفت: ((خوشحالم بعد از مدتها شما را می بینم)).

چقدر فرق کرده بود. چقدر پژمرده شده بود. نگاهش غمگین بود. او در این سن و سال تحمل مشکلات زندگی را نداشت.

-((چیزی شده ؟ نگران به نظر می رسید)).

-((نه، چیزی نیست)).

-((چرا فرار کردی؟!))

-((چون نمی خواهم زن پر ویز بشوم)).

-((بلند شوید. من شما را برمی گردانم)).

-((بیرونم می کنید؟!))

-((این طور نیست. می دانید اگر خانواده تان بفهمند شما امید اینجا چه فکری در مورد من می کنند؟ مطمئناً فکر می کنند من ترتیب فرارشان را دادم و یا بهتر است بگویم شما را دزیده ام)).

-((ولی من با پای خودم، به خواسته ی خودم اینجا هستم)).

-((کارخوبی نکردید)).

-((یعنی می گوید می ماندم و با او ازدواج می کردم؟))

-((منظورم این نبود. ولی فرار شما و آمدنتان به اینجا اشتباه بزرگی بود)).

با دلخوری بلند شدم. کیفم را برداشتم و گفتم. ((نمی دانستم تا این اندازه سست هستید. متأسفم)).

به سمت در رفتم که جلویم را گرفت و گنت: ((خواهش می کنم آرام باش. خدا می داند که دیدن تو هر جا و هر زمان آرزوی من است. ولی در این شرایط به ضرر تو خواهد بود وگرنه من چیزی برای از دست دادن ندارم. اگر می گویم برگرد به خاطر خودت می گویم. باور کن)).

- ((ولی با برگشتن من همه چیز تمام می شود. من حاضرم بدون هیچ مراسمی همسر شما بشوم. از شما هم چیزی نمی فوادم. فقط می خواهم هر روز ببینمتان)).

دستش را آشفته بین موهایش فرو برد.

- ((پدرمرا در برار عمل انجام شده قرار می دهیم)).

-((منظورتان را نمی فهمم)).

- ((باید به پروپز بگوید به هم علاقه مند شدیم و بعد مخفیانه.....)) - ((چی؟! به دوست خودم، به کسی که شما را به من معرفی کرد و به من اطمینان کرد خیانت کنم؟! و در جواب اعتماد او پیام مخفیانه نامزدش را به عقد خودم در بیاورم؟! این کمال نامردی است. من نمی توانم دختر عزیز دردانه ای را از آن زندگی به این زندگی بکشانم. آن هم با نامردی)).

-((برای من مهم نیست، مهم شماست)).

-((من تمام تلاش خودم را می کنم تا پدرتان راضی شود. ولی.....))

-((می دانید که راضی نمی شود)).

ساکت نگاهم کرد. ادامه دادم: ((حتی برنامه ی عقد و عروسی من ریخته شده. اگر به عشق خود نسبت به من ایمان دارید به حرف من گوش کنید)).

بعد از لحظاتی با نگاهی به من بیرون رفت. ماتم بوده بود. فرزانه به اتاق آمد و گفت: ((فرید تو را می رساند. متأسفم نگار، ای کاش طور دیگری مهمانم می شدی)).

با بغض گفتم: ((مزاحم برادرت نمی شوم. خودم برمی گردم)).

و با چشمانی پر از اشک به سمت در رفتم. فرید کنار ماشین منتظر ایستاده بود. از فرزانه خداحافظی کردم و بدون اعتنا به فرید به راه افتادم. خودش را به من رساند. کیف را گرفت و مانع از ادامه ی حرکتم شد. نگاهش کردم و گفتم: (( بروید آقا فرید، خودم راه را بلدم)).

-((ولی من نمی توانم بگذارم این موقع شب تنهایی برگرد ید)).

-((من بچه نیستی. لطفا کیفم را رها کنید)).

-((می دانم بچه نیستید، گم هم نمی شوید ولی نمی توانم بگذارم این موقع شب تنها به منزل برگرد دید. خواهش می کنم سوار شوید)).

نگاهش دلم را لرزاند. خدایا دچار چه دردی شدم؟ چرا نمی توانم تصمیم درستی بگیرم؟ درمانده و مستأصل دوباره سوار شده. هردو ساکت بودیم. آرام اشکم را پاک کردم. آهی کشید و گفت: ((من را ببخش. می دانم از من رنجیدی. ولی چاره ای ندارم. من مرد خوشبختی نیستم. موقعی که مثل تمام پسرهای دیگر به وجود پدر نیاز داشتم او را از دست دادم. تا به خودم آمدم دیدم سرپرست خانواده ی پنج نفره شدم. حالا که عشق تو خواب و خوراک را از من گرفته، پدرت نمی گذارد. تو می گویی با او درگیر شوه و یا تو را از شانه فراری بدهم. یعنی من را اینطوری شناختی؟ تا این حد پست و یاقی؟ تا این حد بی چشم و رو؟))

-((شما را طور دیگری شناختم ولی با متانت شما چیزی درست نمی شود)).

-((از خدا خواستم کمکم کند)).

ماشین را جلوی منزل لمان نگه داشت. رو به من گفت: ((برای رسیدن به تو هر

کاری لازم باشد انجام می دهم)).

با بغض گفتم: ((خدا حافظ)) و پیاده شدم. همینکه در را بستم ماشین پوریا هم نگه داشت. سرم گیج رفت. فرید که متوجه ترسم شده بود از ماشین پیاده شد. پدر هم با پوریا بود. وقتی پدر را دیدم احساس ضعف شدیدی سراسر وجودم را گرفت. پدر من را با خشونت به سمت در کشاند. پوریا در را باز کرد و من به داخل خانه تبعید شدم. می دانستم با فرید برخورد مناسبی نخواهند کرد. کنار در نشستم. بعد از دقایقی پدر و پوریا هر دو برگشتند. پدر به سمت من حمله ور شد. شاید اگر پوریا نبود جان سالم به در نمی بردم. پوریا نگذاشت دست پدر به من برسد و سریع بین من و پدر قرار گرفت و رو به من گفت: ((چرا نمی روی به اتاقت؟! برو دیگرا!))

با فریاد او سراسیمه به اتاقم پناه بردم. پوریا سعی داشت جلوی پدر را بگیرد. پدری که حرفهای زشتی نثارم می کرد. می دانستم با این کار روزگارم را بدتر کردم. نیم ساعت بعد پوریا سراغم آمد. بدون اینکه جواب سلامی را بدهد گفت: ((رفته بودی خانه ی فرید چه کار کنی؟))

-((پدر کجا ست؟))

-((برگشت خانه ی ما. رفته بودی خانه ی فرید که چی بشود؟))

-((دیگر تحملم تمام شده، هیچ کدامتان به حرفهایم گوش نمی کنید. تو هم همین طور)).

- ((ولی این دلیل نمی شود فرار کنی. می دانی این یک ساعت چه کشیدیم؟ آمده بودم دنبالت که دیدم نیستی. باور نمی کنم تو چنین حماقتی کرده باشی. رفتنت به منزل فرید بزرگترین اشتباه ممکن بود)). رویم را برگرد اندم. چیزی شب نداشتم که بگویم. پوریا هم با دلخوری اتاقم را

ترک کرد و رفت. ساعتی بعد با صدای خاموش شدن ماشین و همهمه حدس زدم پدر برگشته. ولی صداها به گوشم ناآشنا بود. گویی همه به هم افتاده بودند. صدای التماس و درخواست مادر را می شنیدم. با تعجب بلند شدم که در با شدت باز شد. سامان خودش را به من رساند و گفت: ((خاله، خاله فرار کن. پدر جون می خواهد تو را بکشد)).

گیج شده بودم. نمی دانستم چه کار کنم. سرگردان وسط اتاق ایستاده بودم که سامان دستم را گرفت و گفت: ((خاله فرار کن دیگر)).

به صورتش نگاه کردم. نگرانی در صورت معصومش بیداد می کرد. حرفش را می فهمیدم ولی نمی دانستم چرا کاری نمی کنم. قدرت تمرکز نداشتم. تا به خودم آمدم پدر را با کمر بند روبروی خودم دیدم. سامان با ترس بیرون رفت. پدر با چهره ای که هرگز تا زنده ام فراموش نمی کنم روبرویم ایستاده بود. صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود. با التماس گفتم: ((پدر من.....)).

به عقب برگشت. در را از داخل قفل کرد. دوباره به سمتم آمد و درحالیکه مرتب می گفت: ((آخر با تو چه کار کنم، چرا این طوری می کنی؟ چرا آبرویم را می بری؟ چرا؟)) من را زیر ضربات مشت و لگد گرفته بود. نمی دانم چقدر من را زد ولی احساس کردم دیگر نا ندارم. صدای گریه و التماس مادر و بقیه را می شنیدم و پدر بی توجه به آنها من را رها نمی کرد. عاقبت خسته شد. خسته از زدن. تازه آن موقع عقب رفت. من کنار تخت روی زمین افتاده بودم و از بینی ام خون می آمد. موهای بلندم، پربشان و به هم ریخته شده بود. چشم راستم به خوبی نمی دید. وقتی من را رها کرد بی حال کنار تخت رها شدم. بی هوش نبودم بی حال بودم. دیگر ناپی نداشتم. پدر حتی به التماسهای من توجهی نکرده بود به گریه های من اهمیتی نداده بود. وقتی دید دیگر نمی تواند ادامه دهد خسته کمر بند را روی تخت انداخت. خودش هم تندتند نفس می کشید. عرق از سر و صورتش می ریخت. به سمت در رفت. آن را گشود و خارج شد. همه با آه و ناله سراغم آمدند. مادر گریه می کرد. پر وین و پرستو سعی کردند من را بلند کنند ولی تمام بدنم کوفته شده بود. مادر هم مرتب می گفت: ((خدا مرگم بدهد، خدا من را بکشد راحت کند. ببین چه به روز دختر قشنگم آمده، ای خدا باعث و بانی اش را جزا بده)).

پر وین رو به سامان گفت: ((برو مامان یک دستمال بیاور)).

من را روی تخت نشاندهند. هنوز گریه می کردم. پرستو سعی داشت مادر را آرام کند. سامان با دستمال برگشت. پر وین با آن خون بینی ام را پاک کرد ولی هنوز به شدت خون می آمد. پر وین گفت: ((سرت را بالا بگیر)).

سرم را بالا گرفتم. مادر کلافه و عصبی مرتب راه می رفت. رنگ به رویش نبود. زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد.

پرستو با نگرانی گفت: ((پر وین، چرا خون بینی اش بند نمی آید؟))

پر وین گفت: ((نمی دانم. سامان برو بگو دایی پوریا بیاید)).

پرستو با دلسوزی دست نوازشی بر سرم کشید. چهره ی خودم را نمی دیدم ولی می تو انستم فهمم قیافه ی دلنشینی نشده. پوریا آمد و گفت: ((این طوری نمی شود. حاضرش کنید برویم دکتر)).

مادر دوباره بی تاب شد وگفت: ((الهی بمیرم)).

پرستو گفت: ((آرام باش مادر، به فکر خودت باش. طوری نشده. الان می رویم دیگر تا شما هم خاطرتان جمع بشود. تو را به خدا گریه نکنید)).

احمد پر وین را صدا زد وگفت: ((یک تکه یخ روی سرش بگذار)).

پرستو روی سرم روسری انداخت. احمد وارد اتاق شد. او هم با نگرانی من را نگاه می کرد و دستوراتی هم می داد. پر وین به کمک آمد. مانتو را به تنم کرد. روسری را روی سرم مرتب کرد و بعد با کمک پرستو من را پایین بردند. پر وین دستمال را روی بینی ام گرفته بود و پرستو سرم را بالا نگه داشته بود. مادر هم مرتب گریه می کرد. همراه پر وین و پوریا به بیمارستان رفتم. بینی ام نشکسته بود. فقط به شدت ضرب دیده بود. بعد از مداوای دکتر به سمت خانه راه افتادیم. سرم پایین بود و آرام اشکهایم را پاک می کردم. از اینکه پدر جلوی تمام اعضای خانواده این چنین من را به باد کتک گرفته بود دلم داشت می ترکید. پر وین سرم را بوسید و گفت: ((چرا این کار را کردی نگار؟))

باگریه گفتم: ((چون طاقتم تمام شده بود)).

((ولی با این کار تو وضع را بدتر کردی. راستش را بگو، فرید از تو خواست فرار کنی؟))

با گریه گفتم: ((نه، نه، نه، ولم کنید دیگر. او خواست برگردم. می فهمید؟!)) پوریا با تاسف سرش را تکان داد و گفت: ((خیله خب، آرام باش. پدر نباید این طوری از کوره در می رفت. اصلاً کار خوبی نکرد)).

پر وین گفت: ((باید فرید را فراموش کنی، چون راه دیگری نداری. منطقی باش نگار. فرید یک هزارم از آرزوهای تو را هم برآورده نمی کند. بعلاوه، او را باید با تمام خوب و بدش بپذیری و این غیر ممکن است. فرید تا سالها زیر بار این مشکلات نمی تواند کمر راست کند. او را فراموش کن و به زندگی با پر ویز فکر کن. از رؤیا و خیال بیرون بیا و به واقعیت فکر کن. بین رؤیا و واقعیت، فرسنگها فاصله است. تو قادر نخواهی بود شوهرت را با خانواده اش قسمت کنی. از من بشنو و او را فراموش کن)).

پوریا در تایید حرف پر وین گفت: ((تا جوانی قدر جوانی ات را بدان. نگذار روزگار خوشبختی ات را از تو بگیرد)).

سردرگم و پریشان در فکر چاره جویی بودم تا پر ویز را دست به سر کنم. ولی هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر راهی می یافتم. پدر، پر ویز را خیلی دوست داشت، بقیه هم او را تایید می کردند و من هر چه سعی می کردم از او ایراد بگیرم موفق نمی شدم. وقتی به منزل برگشتیم مادر با نگرانی خودش را به من رساند. چشمش که به صورت به هم مالیده ام افتاد باز اشکش جاری شد و گفت: ((بین با خودت چه کار کردی مادر جان؟ خودت را بین؟))

خواستم حرفی بزمن ولی نتوانستم. بغض دوباره به سراغم آمده بود.

روی نگاه کردن به کسی را نداشتم. از جلوی نگاه تاسف بار همه گذشتم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. تازه فهمیده چقدر بدنم درد می کند. اگر چه بدنم به شدت درد می کرد ولی دردش شیرین بود. چرا که این درد به خاطر فرید بود. هرچه عرصه را بر من سختتر می کردند نسبت به او شیفته تر می شدم.

یک ساعت گذشت. پر وین به اتاقم آمد و گفت: ((بهرتر شدی نگار؟))

-((بله، بهترم. می شود یک لطفی بکنی؟))

-((چه می خواهی؟))

-((یک زنگ به فرزانه بزن. بینم فرید سالم رسیده یا نه!))

با تعجب و ناباوری گفت: ((تو به فکر خودت پاس. به آنها چه کار داری!))

-((خواهش می کنم پر وین. قول می دهی به او زنگ بزنی؟))

-((آره، قول می دهم. به یک شرط که دیگر اسم او را نبری)).

-((بهرتر است فراموش کنیم)).

- ((آفرین دفتر خوب. می دانستم دختر عاقلی هستی)).

نگاهش کردم و گفتم: ((کاری را که از تو خواستم فراموش کن. چون من اسم فرید را همیشه به زبان می آورم)).

-((خیلی کله شقی نگار! خیلی. بلند شو خودت را آماده کن)).

- ((باز چی شده؟!))

-((مادر نگران صورت است. اگر عمو بیاید اینجا و قیافه ات را ببیند خیلی بد می شود. بلند شو یک چند روزی برویم خانه ی ما)). -((کی این دستور را داده؟ مادر یا پدر؟))

-((خودت که می دانی)).

می دانستم کار پدر است. مادر حاضر نمی شد حتی برای یک دقیقه من را از خود دور کند. می خواستم لج پدر را در بیاورم. با خونسردی گفتم: ((من جایی نمی روم. می خواهم خانه ی خودمان باشم)).

-((نمی شود نگار، اگر عمو صورتت را ببیند.....))

-((خب ببیند. شاهکار برادرش است)).

- ((نمی پرسند چرا پدر تو را کتک زده؟))

با پوزخند گفتم: ((دروغ کار بدی است. به آنها بگویند دختر عفیفی نیستم.))

- ((خدا مرگم بدهد نگار! این حرفها چیست می زنی. دیگر این حرفها را زنی زشت است.))

- ((چیه؟! می ترسید پر ویز از ازدواج با من پشیمان بشود؟))

- ((می دانی اگر به گوش زن عمو برسد باورش می شود!))

- ((متأسفم. برای همه تان متأسفم. فریدآن قدر خوب و نجیب و متین است که وقتی خودم پیشنهاد یک عروسی ساده و مخفیانه را کردم نپذیرفت. برای همه تان متأسفم با این طرز فکر اشتباهتان. حالا هم لطفاً به پدر بزرگوارتان بفرمایید من هیچ کجا نمی روم.))

پرستو هم به اتاق آمد و گفت: ((پس چرا حاضر نمی شود؟ بلندشو دیگر دختر دارد دیر می شود.))

پر وین رو به او گفت: ((می گویا نمی ایم)).

- ((غلط کرده. مگر به حرف خودش است؟! یا خانه ی من یا پر وین)).

- ((اصرار نکنید. گفتم که جایی نمی روم)).

مادر به اتاق آمد. کنارم نشست. نگاهی به صورت داغانم کرد و رو به پر وین گفت. ((پروین جان مراقبتش باش مادر)).

- ((نگار با ما نمی آید)).

- ((نمی آید آره نگاری نمی روی؟!))

- ((نه مادر. نمی روم)).

- ((بلند شو مادر. بلند شو قر بان آن قد و بالایت بشوم. آشوب به پا نکن. پدرت هنوز عصبانی است. برو بگذار یک کم آرام بگیرد. این قدر لج نکن.))

- ((گفتم که من جایی نمی روم)).

- ((به خاطر من، به خاطر قلب مریض من، به خدا قلبم دارد درد می کند. یکی دو روزی بمان تا آنها از آسیاب بیفتد. صورتت هم خوب بشود بعد برگرد. بلند شو نگار جان، به خاطر من عزیزم.))

به خاطر مادر، به خاطر او با آن قلب مریضش با پر وین راهی نشده. شب را به سختی به صبح رساندم. صبح که احمد به سرکار رفت، بچه ها هم به مدرسه رفتند. رو به پر وین گفتم: ((اجازه می دهی یک تلفن بزنی؟))

- ((به کی؟!))

- ((خودت که می دانی)).

- ((نگار! تو که باز رفتی سرخانه ی اولت!))

-((می روم از بیرون زنگ می زنم)).

-((نمی شنود. اصرار نکن)).

-((کی گفته نباید جایی زنگ بزنی؟ پدر؟!))

-((بله. حالا لطفاً دختر خوبی باش و پیله نشو)).

- ((پدرکه اینجا نیست، از کجا می فهمد؟ خواهش می کنم. قول می دهم زیاد حرف نزنم)).

- ((پدر من را قسم داد. نمی شود)).

-((من ظهر بر می گردم خانه. باید تکلیفم را با پدر روشن کنم. اگر به حرفم گوش کرد که هیچ، در غیر این صورت.....))

- ((باز هم فرار؟!))

-((نه. فرار نه. خودم را می کشم ولی زن پر ویز نمی شوم)).

با وحشت گفت:((دیوانه!. دیگر این حرف را نزن. بچه شدی?!))

با صدای زنگ تلفن پر وین کنار آن نشست و گوشی را برداشت. از طرز حال و احوال کردنش فهمیدم که مادر است. دقایقی با هم حرف زدند. بعد هم من با مادر حرف زدم. دلم بر ایش تنگ شده بود. بعد از تلفن، پروین رو به من گفت

- ((می آیی با هم برویم بیرون؟ می خواهم کمی خرید کنم. زود بر می گریم)).

-((نه ، حوصله ندارم)).

-((قول می دهم خسته نشوی)).

-((توقع داری با این صورت بیایم?!))

-((راست می گویی، پس بمان. ولی قول بده که.....))

- ((من هیچ قولی نمی دهم)).

-((ولی من به تو اعتماد می کنم)).

-((من هیچ قولی ندادم که تو اعتماد کنی)).

-((امان از دست تو نگار. من زود برمی گردم)).و با پوشیدن مانتو و روسری زنبیلیس را برداشت و رفت. نگاهی به در کردم. واقعاً رفت!!

باورم نمی شد به این راحتی زمینه ی صحبت فراهم شده باشد. با عجله کنار تلفن رفتم و شماره ی فرزانه را گرفتم. خودش گوشی را برداشت و حال و احوال کرد. برایش نگفتم چه اتفاقی افتاده. فقط گفتم: ((فرید چطور است؟ حالش که خوب است؟))

صدای گریه ی فرزانه که درگوشی بیچید نگران شدم و پرسیدم: ((چی شده فرزانه؟! چرا گریه می کنی؟ حرف بزن بینم؟))

-((نگار، خواهش می کنم. تو را به خدا دست از سر ما بردار)).

-((من چه خطایی کردم فرزانه؟! چرا این طوری طرف می زنی؟!))

-((از فرید بگذر. دست از سرش بردار. تو را خدا نگار راحتمان بگذار)).

### فصل پنجم

- ((فرید دیشب یک نفر را با ماشین زیر گرفت. می فهمی؟ یک نفر را کشت. آن هم به خاطر تو)).

-((وای خدای من! باور نمی کنم حالا کجا ست؟))

- ((بازداشت است. نمی دانم چه کار کنم. مادرم هم دوباره حالش بد شده. ماندم چه کار کنم)).

-((کدام کلانتری؟ جای اینکه گریه کنی حرف بزن)).

آدرس را گرفتم و سریع بلند شدم. خودم را آماده کردم و بی آنکه منتظر آمدن پر وین بشوم از خانه بیرون آمدم. با عجله به منزل خودمان برگشتم. همین که رسیدم مادر با نگرانی گفت: ((معلوم هست تو کجایی؟! چرا به پروین خبر ندادی؟ بچه ام داشت از نگرانی سخته می کرد)).

بی توجه به نگرانی مادر و صحبتش گفتم: ((شنیدید فرید تصادف کرده؟)) آهی کشید و گفت: ((کرده که کرده، چه کار کنم؟!))

- ((از شما بعید است مادر؟! چرا این طوری حرف می زنی؟ چطور این اندازه بی عاطفه شدید؟))

- ((بس کن دیگر نگار، تو به کار مردم چه کار داری؟ روزی هزار نفر توی این شهر تصادف می کنند باید خبر داشته باشم؟!))

- ((ولی فرید که غریبه نیست!))

-((باز که خوف خودت را می زنی؟))

-((اصلاً فراموش کنید. پدر کجا ست؟))

-((چه کارش داری؟ باز می خواهی آشوب به پا کنی. بگذار اول زخمهای صورتت خوب بشود، بعد)).

-((مهم نیست مادر، باید با پدر حرف بزنم. من می روم شرکت)).

-((صبر کن نگاری پدرت امروز شرکت نرفته، توو اتاقش است)).

-((نرفته؟! نکند ناخوش است؟)).

-((نه عزیزم. دیشب تا صبح بیدار بود. خیلی برایش سخت بود تو را آن طور کتک زد)).

احساس مطبوعی کردم و گفتم:((باید با پدر حرف بزنم))

با عجله به سمت اتاقش به راه افتادم. با ضربه ای به در، وارد شدم. داشت روزنامه می خواند. با دیدن من یکه خورد. عینکم را آهسته برداشتم. می خواستی خوب ببیند چه به روز صورتم آورده. رقت را در نگاهش خواندم و آهسته گفتم: ((سلام)).

جوابی نداد. جلو تو رفتم و گفتم:((می خواهر با شما صحبت کنم)).

-((من حوصله ی شنیدن حرفهای تو را ندارم. برو بیرون)).

-((خواهش می کنم پدر. فرید تو گرفتاری افتاده ، باید کمکش کنید)).

چشمانش با کنجکاوای به من دوخته شد. ادامه دادم:((او دیشب تصادف کرده یک نفر را هم کشته، شما باید او را از زندان نجات دهید)).

با پوزخند گفت:((من!! چرا باید این کار را بکنم؟!))

-((به خاطر من!))

- ((غیر ممکن است)).

-((حتی به خاطر من؟!))

- (( به خاطر تو هم حاضر نیستم این کار را بکنم)).

-((پدر، التماس می کنم)).

- ((برو بیرون نگار، دلم نمی خواهد یک بار دیگر دستم را رویت بلند کنم. تو هم زمینه ی این کار را فراهم نکن)).

- ((مهم نیست. هرچه دلتان می خواهد من را کتک بزنید، به خدا برایم مهم نیست، ولی به فرید کمک کنید. نباید توی زندان بماند. فرزانه و مادرش به او نیاز دارند)).

روزنامه اش را بست. آن را از وسط تا کرد و خیلی خونسرد گفت:((بهتر است به فکر خودت باشی، فرید را هم فراموش کن)).

حرف زدن با بدر بی فایده بود. با ناراحتی گفتم:((هیچ وقت فراموش نمی کنم چطور با بی رحمی تمام فرید را تنها گذاشتید)).

-((من حاضرم معامله کنم)).

با ناباوری تکرار کردم:((معامله؟! آن هم با من، با دخترتان؟!))

-((گفتم که، فقط معامله)).

با پوزخنی گفتم:((فکر نمی کردم تا این حد اهل معامله باشید)).

- ((میتوانی قبول نکنی. اگر واقعاً این آقا یک نفر را کشته، حالا حالاها در زندان تشریف دارند. تو دو راه بیشتر نداری. یا منتظر می مانی تا که او بعد از ده سال یا که بیشتر از زندان آزاد شود و تو به مراد دلت برسی. و یا فرید را فراموش می کنی و من قول می دهم او را از بند نجات دهم)).

-((از کجا مطمئن باشم شما این کار را می کنید؟))

-((این کار را می کنم. خودت هممی توانی در جریان کارها باشی. در ضمن باید رفتارت را با پر ویز هم درست کنی)).

- ((به خاطر فرید این کار را می کنم. او را فراموش می کنم تا که از بند رهایی یابد)).

این را گفتم تا پدر بداند چقدر آینده و سرنوشت فرید برایم مهم است. با خودم فکر می کردم پدر دلش می سوزد و بعداً از حرف خود بر می گردد. وقتی عشق و علاقه ی من و فرید را ببیند حتماً کوتاه می آید ولی اشتباه می کردم. برای پدر فرقی نمی کرد هدف من چه باشد. با بی تفاوتی گفت:((حالا بلند شو برو من با پوریا تماس می گیرم و تا شب نشده ترتیب کار را می دهم)).

با لحنی گرفته گفتم ((می دانم هدفتان چیست و متأسفم که مجبورم شرط شما را بپذیرم)).

-((می توانی قبول نکنی؟))

-((خودتان خوب می دانید که نمی توانم. ولی شما خیلی خوب توا نستید برادر زاده و نور چشم تان را به من غالب کنید)). و با این حرف اتاق پدر را ترک کردم و به اتاقم برگشتم. باورم نمی شد پدر این شرط را گذاشته باشد. من با قبول این پیشنهاد راه را برای هر دیداری با فرید به روی خودم بستم. من آزادی و خوشبختی او را به آزادی و خوشبختی خودم ترجیح دادم.

آن روز تا شب پدر دنبال کارهای فرید بود و من در جریان کارها بودم. زود تر از تجسم من فرید از زندان آزاد شد. بعد از یک هفته از آن معامله پدر من را صدا کرد وگفت ((خب من به عهدم وفا کردم. فرید از زندان آزاد شد. حالا نوبت توست تا به قولت عمل کنی. به فرید تلفن کن و بگو قصد داری پرویز عروسی کنی)).

تردیدم را که دید، گفت:((نکند پشیمان شدی؟!))

بلند شدم و بدون هیچ حرفی کنار تلفن رفتم. دستم پیش نمی رفت شماره را بگیرم. وقتی آخرین رقم شماره را گرفتم تلفن بعد از چند بوق جواب داده شد. خود فرید بود. صدایش دوباره منقلب کرد. آهسته گفتم:((سلام)).

-((سلام، حالتان چطوراست؟))

-((ممنون، بد نیستم. خدا را شکر که برگشتید.))

- ((شما را هم به زحمت انداختم)).

-((نه اصلاً. خوشحالم که همه چیز به خیر گذشت. مادرتان چطور است؟))

-((بد نیست)).

-((تماس گرفتم بگویم من تا آخر همین ماه با پر ویز ازدواج می کنم با به انگلیس می روم. لطفاً دیگر مزاحم پدرم نشوید)).

ساکت شد. می تو انستم تجسم کنم خشکش زده. خودم هم سختترین کار دنیا را می کردم و پدر نشسته بود و با پیروزی نگاهم می کرد.

- ((الو.....))

- ((داری درغ می گویی.))

-((نه، واقعیت دارد. من فکرها را کردم و تصمیمم را گرفتم. شما مر ایده آل من نیستید. حق با پدرم بود. شما از پس مشکلات زندگی بر نمی آید. به صلاح هر دوی ما است که همدیگر را فراموش کنیم. من و شما به دنیای هم تعلق نداریم. اگر.....اگر ازدواج کنیم خیلی زود از هم خسته می شویم))

- ((نگار، صبر کن. بگو که این حرف خودت نیست؟))

-((چرا، حرفهای خودم بود)).

-((چطور چنین چیزی ممکن است؟! تو که این حرفها را قبول نداشتی! چرا تن به این بازی دادی. می دانم که پدرت وادارت کرده این حرفها را بگویی. درست نمی گویی؟))

- ((تمامش کن فوید، گفتم که اگر قبلاً دلیلی برای علاقه به تو داشتم حالا دیگر ندارم. شاید هم اصلاً عاشقت نبودم. یک حس زودگذر بود. من نمی توانم زندگی پر از دردسر تو را تحمل کنم. اگر واقعاً به من علاقه داری حاضر باش با تو ازدواج کنم. ولی به یک شرط)).

-((چه شرطی؟!))

-((با من به خارج بیایی)).

-((این شرط تو نیست، شرط پدرت است)).

-((هر طور دوست داری فکر کن. برای مادرت آرزوی سلامتی می کنم. از فرزانه هم خداحافظی کن. دیگر نمی خواهم هیچ وقت ببینمت. برای همیشه خدا نگهدار)).

گوشی را گذاشتم. سرم پایین بود. نمی خواستم پدر صورت خیس اشکم را ببیند. نمی خواستم خرد شدنم را ببیند. بلند شد. آهی کشید و دستش را رور نشانه ام گذاشت فشاری به آن آورد و گفت: ((آرام باش دخترم. من فقط فکر آینده ی تو هستم)).

بلند شدم و در حالیکه گریه ی آرامم تبدیل به هق هق شده بود از جلوی نگاه نگران بدر و مادر گذشتم و سراسیمه خودم را به اتاقم رساندم.

قلبم داشت از غصه می ترکید. احساس وحشتناکی پیدا کرده بودم. روز مرگ عشقم همراه بود با آمدن پر ویز. با هم برای خرید بیرون رفتیم. ده روزی می شد که او را ندیده بودم. درست از همان شبی که فرید من را رساند. وقتی کنار او در ماشین قرار گرفتم، گفت: ((این مدت خیلی کم پیدا شده بودی؟))

-((مریض بودم)).

-((می دانم. ولی چه مریضی بود که ممنوع الملاقات هم شده بودی؟!))

- ((اول دکتراها فکر می کردند بیماری من به بقیه هم سرایت می کند ولی بعد فهمیدند که فقط یک حساسیت است. همین)).

- ((خوشحالم که مشکلی نداشتی. می خواهی کمی قدم بزنیم!)) - ((نه ، اول خرید مان را انجام بدهیم، بعد)).

- ((هر طور تو بخواهی)).

تمام مدت که با او بودم به سختی خودم را مطیع و آرام نشان می دادم. این عهده بود که با پدر بسته بودم. پر ویز آن شب بهترینها را خرید. ولی من اصلاً حواسم به اجناس نبود. تمام حواسم به فرید بود. به این چند روز که فرید را از خودم رانده بودم. و پر ویز بی خبر از همه جا غرق خوشحالی بود تا شب خرید را انجام دادیم. دوست داشتم زود تر به خانه برگردم تا که درد عشق فرید را به فراموشی بسپارم. ولی مگر می شد؟

خوره او به جانم نشسته بود. بغض خفه که باعث شده بود با کشیدن

نفسهای عمیق جلوی ترکیدن آن را بگیرم. خیلی سخت بود. سخت بود که فرید را به فراموشی بسپارم و بای او به پر ویز که تمام عمر از او متنفر بودم دل بیندم.

ساعت یازده بود. خسته بودم. با اینکه پر ویز در هیچ کجا کم نگذاشته بود ولی من به شدت احساس پشیمانی می کردم. چاره ای نبود. باید همه چیز را فراموش می کردم. من و فرید راه بازگشت نداشتیم. شام را با پر ویز در رستوران خوردم. با بی اشتهایی با او همراه شدم. هرچه می کردم او را به عنوان همسر آینده ام بپذیرم نمی شد. خوره ای به جانم افتاده بود که اجازه نمی داد آرام و قرار بگیرم.

به اصرار پر ویز برای قدم زدن به پارک رفتیم. کنارهم گام برمی داشتیم. آن موقع شب با هوای مطبوعش کسی در پارک نبود. کنار استخر پر از آب ایستادم. به عکس ماه که در آن افتاده بود نگاه می کردم که پر ویز کنارم آمد و گفت: ((مرا ساکتی؟!))

اندوهگین گفتم: ((چی بگویم؟))

- ((خب، تو هم حرفی بزنی، چیزی بگو. از عصر تا حالا آرزویم شده تو یک کلام حرف بزنی)).

- ((من هنوز باور ندارم که ما با هم امیدم خرید عروسی)).

باد خنکی بلند شد. احساس سرما کردم. روسری ام را جلوتر کشیدم و دستانم را در جیب مانتویم فرو بردم. او که متوجه شد کتش را درآورد و آهسته آن را روی نشانه ام انداخت. نگاهم به او افتاد. با نگاه شهلائی به من چشم دوخته بود. احساس سرگیجه کردم. هنوز باور نداشتم. نمی خواستم باور کنم به زودی با پر ویز راهی می شنوم و فرید را برای همیشه پشت سر می گذارم. روی صندلی نشستم. کنارم نشست و گفت: ((می توانم از تو سؤالی بپرسم؟))

- ((پرس)).

- ((از اینکه با من آمدی خرید ناراحتی)).

می خواستم همه چیز را بگیرم. می خواستم بگویم بله، ناراحتم، خیلی هم ناراحتم. من دوستت ندارم. ولی نمی تو آنستم. آن وقت پدر را چه می کردم. من به او قول داده بودم.

- ((از من متنفری؟))

نگاهش کردم. چشمان سبزش را به من دوخته بود. چشمانی که عاشقم بود.

- ((نه. برای چی این فکر را می کنی؟! من فقط یک کم دچار تردید شدم که می توانم دور از خانواده ام باشم یا نه؟))

- ((میدانم که سخت است. من بهت قول می دهم بهترین زندگی را برایت درست کنم. ولی اگر دوری برایت سخت است، فعلاً نمی روم)).

توی دلم به حماقتش می خندیدم و با خودم می گفتم: نه، باید برویم. باید به جایی برویم که فقط من باشم و تو. می خواهم آنجا نقشه ام را عملی کنم. جایی که کسی مزاحم ما نباشد.

- ((چرا جواب نمی دهی؟))

- ((نه، بهتر است برویم. من هم مایلم برویم آن طرف)).

با هیجان گفت: ((نمی دانی چقدر دوستت دارم نگر)).

نگاهم به چشمانش بود. با خودم فکر می کردم آیا موفق می شوم خودم را از دست او خلاص کنم؟ آیا می توانم روزی انتقام این ناکامی را از او که نور چشم پدر است بگیرم؟ ولی نه، مطمئناً به راحتی نمی توانم رها شوم.

-((به چی این طور زل زدی ؟))

به خودم آمدم وگفتم:((برگردیم. من یک کم خسته ام)).

-((ولی ما که تازه آمدیم!))

-((می دانم. فردا خیلی کار دارم. باید صبح زود بیدار بشوم)).

-((باشد. هر طور تو بخواهی)).

به منزل برگشتیم. او من را رساند و رفت و من با کوله باری از تخیلهای به جای مانده به اتاقم رفتم تا در سکوت و تنهایی به بخت تلخ خود گریه کنم. پا ورجین به اتاقم رفتم. در را که بستم زدم زیر گریه. تمام مدت که با پر ویز بودم جز حرفها و زمزمه های عاشقانه چیز دیگری از او نشنیده بودم. خسته و کلافه شده بودم. اعصابی به هم ریخته بود. دلم می خواست از خودم فرار می کردم. از خودم و اقبال غریبم.

مراسم عقد من به سرعت صورت گرفت. همه برای این وصلت عجله داشتند. همه غیر از من. من هم که اصلاً مهم نبودم.

توی اتاق عقد نشسته بودم و در آینه و بخت خود به چهره و غم گرفته ام نگاه می کردم. همه رفته بودند و خلوت را برای من و داماد مهیا کرده بودند. خلوتی که برای من حکم اعدام را داشت. پدر سر از پا نمی شناخت. برای او نهایت آرزو بود که پر ویز را داماد خود می دید و برای من نهایت عزا .

وقتی پر ویز به اتاقم آمد نگاهش کردم. نگاه تب آلودش وجودم را لرزاند. این نگاه کجا، نگاه فرید کجا؟چشمان پر ویزخمار بود، تب آلود می نمود، حالت بخصوصی داشت که من خوشم نمی آمد و آن شب بیشتر از شبهای دیگر از این نگاه، از این چشمان، از این نگاه تب آلود متنفر شده بودم. اما این چشم روشنی پدر بود که به من داده بود.

روزهای سختی بود و به تناسب ساعتها سختتری. برایم همه چیز تمام شده بود. چیزی در وجودم مرده بود و من با دنیای اطرافم قهر کرده بودم.

اگر چه سر سفره و عقد خودم بله را گفتم ولی تهدید دیگری مسبب این بله بود. روز بعد از عروسی بود و ما فردای آن روز باید می رفتیم. اگر چه می دانستم رفتنم اشتباه است، ولی باید می رفتم و تقاص این بی مهری، این مرگ عشق ، این مرگ عاطفه را می گرفتم. باید می رفتم. با مردی که هیچ تعلق خاطری به او نداشتم. آن روز بیمارگونه مشغول جمع آورو وسائلم بودم که پر ویز کنارم نشست و با انشتیاق بر موهای بریشانم بوسه او زد وگفت :((خسته نباشی عزیزم)).

از او فاصله گرفتم و گفتم:((خسته نیستم)).

-((می خواهی کمکت کنم؟))

- ((نه، باید حواسم را جمع کنم ببینم چه چیزها یی لازم دارم بردارم. بودن تو نمی گذارد کارم را انجام بدهم)).

- ((یعنی بروم؟!))

- ((آره، لطفاً برو. باید تنها باشم)).

- ((باشد، حرفی نیست. ولی قول نمی دهم برنگردم. شاید تا چند دقیقه ی دیگر دوباره آمدم. می دانی که طاقت دوریت را ندارم)).

رویم را از او برگرداندم و آهسته گفتم: ((فقط برو، خواهش می کنم)).

متوجه حال زارم شد. ولی بغض خفغ و بیان گریانم را به حساب دلتنگی ام گذاشت. با رفتن پر ویز زیاد نتوانستم تنها بمانم چرا که پروین جای او را گرفت. با لبخند گفت: ((کمک نمی خواهی.)) با پوزخند گفتم: ((تو به حد کافی کمکم کردی. دیگر بس است)).

باز بغض لعنتی به سراغم آمد. این چه بغضی بود که رهایم نمی کرد. پروین هم متوجه بغض خفه ام شد. دستش را روی شانه ام گذاشت. و آهسته گفت: ((می دانم هنوز دلخوری، ولی باور کن از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. از این حرفها گذشته خودت پیشنهاد پدر را پذیرفتی. می توانستی قبول نکنی. خودت قبول کردی. پس نباید به کسی خرده بگیری)).

- ((من هم خرده فگرفتم)).

کتاب فرید را درون چمدان جای دادم و گفتم: ((اگر زنده برگشتم مطمئن باش این جا از اول شروع می کنم)).

با نگرانی به چشمانی زل زد و گفت: ((کار احمقانه ای نکنی نگار، قسم بخور مراقب خودت هستی وگرنه همین حالا به پدرمی گویم)).

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: ((چی خیال کردی! خیال کردی می گذارم آب خوش از گلوی پر ویز پایین برود. خیال کردی خودم را می کشم تا پدر فقط یک مدت عزادارم باشد؟ نه. کاری می کنم برای همیشه دل نگرانم باشد و حسرت بخورد چرا عشقم را به حراج گذاشت. شما همه تان در خوشبختی من سهیم هستید)).

- ((به روزهای خوب فکر کن. به روزهایی که بچه دار می شوید)).

- ((واقعاً که چه روزهای خوبی هم هستند!))

بالاخره ساعت پرواز رسید. مسافت خانه تا فرودگاه را همراه خیل عزیزا نم سپری کردم. همه به بدرقه ی ما آمده بودند. در سالن فرودگاه درآغوش مادر گریه می کردم. دلم نمی خواست بروم. ولی دستی که دستم را محکم گرفته بود این امکان را برایم مهیا نمی کرد که بمانم. وقتی شماره ی پروازمان اعلام شد با گامها یی سست همراه پر ویز سالن فرودگاه را ترک کردم و برای تمام کسانی که پشت سرم ایستاده بودند و با صورتی خیس اشک برایم دست تکان میدادند

دستی به نشانه ی خداحافظی تکان دادم. از بین چشمان خیس اشکم در هاله ای از مه و ابر  
بیشترین نگاهم به مادر بود. پر ویز دستم را در دست گرفته بود و من مثال یک کودک دنبال او  
بودم.

همیشه به کسانی که برای فرار از غم و آندوه سعی می کنند بخوابند می خندیدم ولی حالا  
خوده برای نجات از غصه به خواب پناه برده بودم. با تکان دست پر ویز بیدار شدم و متوجه شدم که  
در فرودگاه لندن هستیم.

احساس خنکی می کردم. همه و نگاهها غریبه بود. بوی غربت می داد. راننده، عابران، خدمتکار  
هتل، همه غریبه بودند. وقتی به هتل رسیدیم با خستگی روی تخت نشستیم. حتی حوصله  
نداشتم گشتی اطرافم بزنم. پر ویز هنوز نیامده بود. روسری ام را درآوردم و همان طور که در  
دستم مشت می کردم با خشم به در اتاق چشم دوخته بودم که پر ویز آمد. نگاهم را از او  
دزدیدم. کنارم نشست. به آرامی گفت: ((دلتنگی؟!))

جوایی ندادم. دست پیس آورد و آن را دور شانام حلقه کرد. من را سمت خود کشید. مثل یک  
بچه به آغوشش پناه بردم. آهسته زمزمه کرد: ((نگار، می دانم دلت تنگ شده ، قول می دهم هر  
وقت اراده کنی برگردی)).

خودم را از آغوشش جدا کردم و گفتم: ((تنهاییم بگذار، خسته ام)). - ((چی؟! تنهاییت بگذارم؟! آخر  
چرا؟!))

با صدای تک ضربه ای به در از جا بلند شد. آهسته در را گشود و با خدمتکار هتل که می پرسید  
شام را در اتاق می خوریم یا در رستوران هتل صحبت کرد و گفت: ((در اتاق می خوریم)) کنار  
پنجره رفته بودم و بیرون را نگاه می کردم. دوباره کنارم آمد. دستم را در دست گرفت. آهسته  
بوسه او بر دستم زد و گفت: ((من تنهایی نمی گذارم نگار، حتی برای یک ثانیه)).

خسته رویم را به سمت دیگر چرخاندم. دست پیش آورد و چانه ام را گرفت. صورتم را سمت خود  
برگرداند. خیره به چشمانم گفت: ((با من قهری؟!))

بی اختیار اشکهایم راه کشیدند. غربت و تنهایی داست خفه ام می کرد. گریه ام کلافه اش کرد.  
نگرانی در چشمان تب دارش بیداد می کرد. موهای \*\*\* روی صورتش را کناری زد و گفت: ((نگار!  
داری گریه می کنی؟!!!))

سرم را پایین انداختم. من را سمت خود کشید. سرم را روی سینه اش گذاشت و با نوازش  
موهایم سعی داشت آرامم کند. نمی دانم تنهایی بود، بی کسی بود، یا عادت کردن به  
دستهای نوازشگر او که در آغوشش ماندم. منی که هیچ وقت تحمل نگاه او را نداشتم حالا آرام  
در آغوشش گریه می کردم و او نوازشم می کرد. ولی فقط همان یکبار پیش آمد. بعد از شام که  
با بی اشتهایی چند قاشق خورده بودم از سر میز بلند شدم. خفوایم می آمد. خسته بودم. دلم  
می خواست بخوابم تا کمی آرام شوم ولی حس انتقام جویی نمی گذاشت. ساعتی گذشت.  
پر ویز شامش را تمام کرد. خدمتکار هتل سینی غذا را برد. پرویز در را بست. آن را از داخل قفل  
کرد و بعد با لبخند گفت: ((بهتر نشدی نگار؟! اگر هنوز دلتنگی برویم بیرون گشتی بزنیم)).

جوابی ندادم. دستم را گرفت و کنار خودش روو تخت نشانده. فکر می کرد مثل شبهای قبل که در ایوان مطیع و سر به راه بودم هنوز هم هستم. انگشتانش بین موهایم بود و او با لبخند سعی داشت با آن نگاه مستش من را به زانو درآورد که با خشم بلند شدم و گفتم: ((ولم کن پر ویز، راحت بگذار)).

سردرگم و کلافه گفتم: ((تو چرا این طوری می کنی نگار؟! اخب.....خب اگر خیلی ناراحتی بر می گردیم ایران. من نمی خواهم تو ناراحت باشی)).

-((نه، من به ایران بر نمی گردم))

-((من چه کار کنم تا تو خوشحال بشوی؟))

سکوت کردم. داشتم فکر می کردم چطور شروع کنم. چطور به او بفهمانم دوستش ندارم که بلند شد. دستم را گرفت که با خشونت از دستش بیرون کشیدم. ماتش برد. گفتم: ((توی این کشور غریب، من و تو فقط همدیگر را داریم نگار. من نمی خواهم تو رنج بکشی)).

-((ولی من نمی خواهم تو را ببینم. نمی خواهم کنارم باشی)).

-((چی؟!))

- ((آره، حق داری تعجب کنی. چون تمام این مدت داشتم بر ایت نقش بازی می کردم. من تو را دوست ندارم. ازت متنفرم. ازت بدم می آید. هر بار من را در آغوش می گیری، هر بار دستم را می گیری حالم بد می شود. دست خودم نیست. تمام کارهای عاشقانه ات من را بیمار می کند. من به اجبار پدر به تو بله گفتم)).

لحظاتی فقط نگاهم کرد. دیگر حالت نگاهش مست نبود، تب دار و گیج نبود، هوشیار انه به من زل زده بود. زمزمه کرد: ((دوستم نداری؟ آخر چرا؟!))

-((چوای آن به خودم مربوط می شود)).

-((پس .....پس چرا نگفتی؟))

-((به کی؟ به کی باید می گفتم؟ به پدرم ، یا مادرم؟ آخر به کی؟!))

-((به خودم می گفتم)).

-((نمی تو انستم. از پدر می ترسیدم. حالا هم که کار از کار گذشته و من زن تو شدم. چیزی هم از تو نمی خواهم. فقط من را به حال خودم بگذار)). -((ولی تو زن من هستی!))

-((آره بدبختانه زنت هستم. ولی دوستت ندارم. تو مجبور نیستی این شرایط را تحمل کنی. می توانی از هم جدا.....))

حرفم را با ناراحتی قطع کرد و گفتم: ((نه، نه نگار، حرف از جدایی نزن. هرکاری حاضریم بکنیم غیر از جدا یی. برای جلب رضایت تو هرکاری می کنیم)).

با یک حس انتقامجویی و پیروزی گفتم: ((بسیار خب، من می خواهم جدا از هم زندگی کنیم. این من را راضی می کند)).

چشمانش حکایت از ناراحتی زیاد می کرد. با چشم خودم شکستن غرورش را می دیدم و لذت می بردم. به سمت صندلی رفت. با خستگی خودش را روی آن رها کرد و گفت: ((انگار دارم خواب می بینم)).

- ((تو خواب نیستی، بیداری، اینها همه حقیقت دارد. تنفر من از تو...))

داد کشد: ((این قدر این جمله را تکرار نکن . می شود؟!))

با ترس سکوت کردم. ادامه داد: ((حالا چه می خواهی؟))

- ((می خواهم من و تو کنار هم مثل دو غریبه زندگی کنیم. همین)).

باورم نمی شد. خودم هم باور نمی کردم تا این اندازه بی رحم شده باشم. ولی روزیکه پدر با من معامله کرد احساس من را هم خرید و من تمام این مدت مجبور به بازی کردن بودم. اگر چه می دانستم با خودخواهی ام پر ویز را فدای عشق فرید می کنم ولی برایم مهم نبود. می دانستم کارم نادرست است. من نباید سر عشقم با فرید عشق پر ویز را به حراج می گذاشتم ولی دیگر نمی توانستم. باید که این بازی هر چه زود تر شروع شود. بگذار پدر بفهمد چه چیزی را معامله کرده است.

با حالی زار بلند شد. دیگر پر ویز یک ساعت قبل نبود. صورتش گرفته بود. چه زود برایم غریبه شد. بی آنکه نگاهم کند گفت: ((می توانی روی تخت بخوابی)).

برق را خاموش کرد و کنار میز روی صندلی نشست. کتابی را از کیفش در آورد و وانمود کرد دارد مطالعه می کند. ولی من می دانستم او اصلاً مطالعه نمی کند. چرا که نیم ساعت گذشت ولی او سربه زیر فقط خطوط کتاب را نگاه می کرد. آهسته روی تخت خوا بیدم. پتو را رویم کشیدم. در نور ضعیف چراغ مطالعه برگشت و من را نگاه کرد. ولی زود نگاهش را از من گرفت. نه، نه او هیچ کدام نتوانستیم بخوابیم. یک ساعتی گذشت. فکر می کرد خوا بیدم ولی بیدار بودم. نور چراغ چهره اش را روشن کرده بود. آهسته بلند شد. کتاب را بست. به سمت در رفت. کلید را در قفل چرخاند. آن را گشود و خارج شد و دوباره از پشت، در را قفل کرد. ناگهان دلم لرزید. رفت! یعنی کجا رفت؟ چرا در را به رویم قفل کرد؟ بلند شدم و در رختخواب نشستم. فکر کردم رفته هوایی بخورد و برگردد ولی او تا صبح برنگشت و من تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. نگران بودم. نکند برایش اتفاقی افتاده باشد، آن وقت چه کنم؟

خودم بهتر از هرکسی می دانستم به وجودش نیاز دارم. مخصوصاً در این کشور بیگانه. ولی غرورم نمی گذاشت به آن اعتراف کنم.

وقتی برگشت آشفته تر از قبل شده بود. من یک شبه پر ویز را هم با تمام احساس پاکش نابود کرده. بدون توجه به من روی تخت دراز کشید و خوابید و من بدون هیبه حرفی روی مندی نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. ساعتی بعد بیدار شد. جلوی آینه نشست. موهای نامرتبش را نشانه زد، بعد سمت من برگشت و گفت: ((می خواهم چیزها یی بگویم که شاید

خوش آیندت نباشد. من نمی خواهم به این زودی انگشت نماي همه بشوم. طبق قر ارمان ما مثل دو غریبه زندگی می کنیم. فقط یک شرط دارم.))

- ((چه شوطی.))

- ((همین طور که تا به حال برای همه نقش بازی کردی حالا هم همین کار را بکن. هر دوی ما این کار را می کنیم. من قول می دهم تا تو نخواهی به حریم عشقت نفوذ نکنم. قول می دهم کاری به کارت نداشته باشم. ولی تو هم باید به خوبی نقشت را ادامه بدهی.))

با سر موافقت خودم را اعلام کردم. ادامه داد: ((یک آپارتمان دو خوابه دیدم که فکزی می کنم با شرایط ما می خواند. اگر حاضری از اینجا برویم)).

نمی دانستم پر ویز چه خانه ای اجاره کرده. او حتی به خودش این زحمت را نداد که از من هم نظری بپرسد. برایم اگر چه مهم بود ولی دیگر کار از کار گذشته بود و من در عزای از دست دادن همه ی چیزها یی که می تو انستم داشته باشم ماتم گرفتم.

فصل ششم

به آپارتمان مورد نظر رسیدیم. او با بی تفاوتی از ماشین پیاده شد و به کمک راننده رفت تا چمدانها را بردارد و من با وجودی متلاشی و خرد شده پیاده شدم. همان موقع که پرویز را شکستم خودم هم با او شکستم. به دنبال پر ویز به منزل وارد شدم. او چمدانها را کناری گذاشت و گفت: ((خیلی گشتم تا اینجا را پیدا کردم. این خانه مناسب ماست)).

چمدان به دست به اتاقم وارد شدم. دیگر از اتاقها مسلما مال من بود. پرویز به اتاق سرک کشید و گفت: ((چیزی نیاز نداری؟))

- ((نه، همه چیز هست)).

- ((همه چیز مهیا ست. نمی خواهد خودت را خسته کنی)).

از این همه صبوری او حرص گرفته بود. دیشب با آن حرفهایی که از من نشنیده بود هنوز با من مهربان بود. هنوز با من برخورد مناسبی داشت. کاری که خودم هرگز نمی تو انستم بکنم.

زندگی غریبانه و ما اینگونه در غربت شروع شد. جدا از هم. این هدیه و چشم روشنی پدرم بود که با زیر پا گذاشتن احساس من، برادرزا ده ی نور چشمی اش را هم به این روز انداخته بود.

زندگیم را در یک کشور غریب، با یک حس غریب آغاز کردم. هفته ی اول بد نبود. پر ویز دنبال ثبت نام و کارهای خودش بود و من درخودم غرق بودم.

از تنهایی به تنگ آمده بودم. نه کسی را می شناختم و نه جایی را داشتم که بروم. تنها سرگرمی ام برنامه های تلویزیون بود. که آن هم زیاد برایم جالب نبود. حساسی دلتنگ شده بودم.

اغلب در اتاقم بودم. دست به هیچ کاری نمی زدم. یک مهمان بودم. از تمام امکانات استفاده می کردم ولی برای انجام هیچ کاری به خودم زحمت نمی دادم. وقتی پر ویز به کلاس می رفت او ضاعم بدتر می شد.

آن روز خیلی دیر از خواب بیدار نشدم. مثل همیشه با بی حوصلگی به دستشویی رفتم. دست و صورتم را نشستم. موهایم را مرتب کردم. وقتی به آشپزخانه سرک کشیدم ماتم برد. پرویز صبحانه را آماده کرده بود. از توجهش خوشم آمد. این کارش به دلم نشست. ولی خیلی زود احساسی را که داشت ریشه می گرفت در قلبم خشکاندم.

تا جایی که می تو انستم جلوی پرویز ظاهر نمی شدم. همین که کلید او در قفل چرخید با عجله بلند شدم به اتاقم بروم که وارد شد و من را دید. به سردی سلامی کردم. با خستگی جوابم را داد و به اتاقش رفت. من هم به اتاقم رفتم. می دانستم خسته است. که باید مثل تمام زنهای دیگر به استقبالش بروم و با یک شربت خنک و یک لبخند خستگی را از تنش دور کنم. ولی من که او را دوست نداشتم.

ساعتی گذشت. صدای ضربه ای به در من را به سمت در کشاند. پر ویز از پشت در صدایم کرد و گفت: ((نگار، غذا أعاده است)).

اگر کمی منصف بودم باید از دعوت او به نهار، از خودم خجالت می کشیدم. ولی من با سرافرازی سر میز حاضر نشدم. او نیمرو درست کرده بود. وقتی دید با بی میلی می خورم گفت: ((متأسفم نگار. فرصت نکردم غذای دیگری آماده کنم)).

- ((میدانم توقع داری من نهار درست کنم. شاید هم حق داشته باشی. ولی من نمی توانم. بهتر است یک فکری بکنی)).

- ((من این توقع را ندارم. خودم از پس کارها برمی آیم. تولا زمر نیست خودت را خسته کنی)).  
حرفش اگر چه عاری از کنایه بود ولی من آن را به حساب متلک گذاشتم و گفتم: ((من حوصله ی متلک شنیدن ندارم)).

با تعجب گفت: ((من متلک نگفتم. خودت گفتی ما با هم غریبه ایم. خب من باید از پس زندگیم بر بیایم یا نه؟))

- ((من مانعت نمی شوم. تو می توانی بیرون غذا بخوری)).

- ((و آن وقت تکلیف تو چه می شود؟))

- ((من برای خودم یک فکری می کنم. دوست ندارم نگران من باشی)).

با افسوس سری تکان داد و گفت: ((چطور این همه مدت ماهیت خودت را از من مخفی کردی))  
بلند شدم و گفتم: ((من چیزی را مخفی نکردم. تو هیچ وقت سعی نکردی من را بشناسی)).

با دلخوری به اتاقم برگشتم. روزهای بی تفاوت زندگیم به سرعت پشت سر هم می آمدند و می رفتند. یک ماه از سکونتمان در آن آپارتمان می گذشت و من همچنان به رفتار سردم ادامه می دادم. آن قدر به پر ویز بی توجهی می کردم که راضی شود طاقم دهد.

روزهایی که برایش ساخته بودم غیر قابل تحمل بود ولی تحمل میکرد. نشسته بودم که صدای در آمد وقتی آن را گشودم افروز را دیدم. او تنها کسی بود که آنجا داشتم. همسرش را از دست داده بود و با دختر شش ماهه اش در آپارتمان روبروی ما زندگی میکرد. وقتی که میخواست بیرون برود کیمیا را به من میسپرد من هم از خدا میخواستم چرا که تنها بودم.

-سلام ببخشید که مزاحم شدم.

-خواهش میکنم.

-میشود یک لطفی بکنید؟

-بله چرا که نه بفرمایید.

-اگر ممکن است یک ساعتی مراقب کیمیا باشید.

-خاطرتان جمع باشد مراقبش هستم.

کلید را به دستم داد و گفت: من یک ساعت دیگر برمیگردم.

با رفتن او جلوی آینه رفتم. طی این مدت که به اینجا آمده بودم ظاهرم مثل دخترها شده بود. دلم نمیخواست پرویز را تحریک کنم ولی حالا بعد از یک ماه که او را نسبت به خود سرد کرده ام میخواستم به ظاهرم برسیم. خودم را کمی آرایش کردم. روسری خوش رنگی هم سرم کردم. موهایم کمابیش بیرون بود ولی اهمیت ندادم. اینجا که ایران نبود! وقتی سراغ کیمیا رفتم غرق خواب بود. زندگی آرام و ساکتی داشت. یک ساعت گذشت با آمدن افروز به آپارتمان خودمان برگشتم. همین که وارد شدم چشمم به پرویز افتاد. من را که دید دهانش از تعجب باز ماند. میتوانستم بفهمم چه چیزی او را تا این حد متعجب کرده. دلم نمیخواست او را نسبت به خود شیفته و مشتاق کنم بهمین خاطر با عجله به اتاقم رفتم و جلوی آینه نشستم و با عجله صورتم را پاک کردم که در را باز کرد و به چهارچوب در تکیه داد و با تمسخر گفت: کجا تشریف برده بودین؟

-جایی نبودم. رفته بودم خانه ی افروز.

-آهان! تشریف برده بودین خانه ی افروز خان! حتما برای نگهداری و پرستاری از شاهزاده خانمشان. درست میگوییم؟!

-بله.

وقتی دید صورتم به حال عادیش برگشته باز عصبانی شد. به خوبی عصبانیت را در چهره اش می خواندم: دیگر حق نداری بروی آنجا فهمیدی یا نه؟

-ولی تو نمیتوانی برای من تکلیف معلوم کنی.

-جدا! پس بفرمایید بنده اینجا برگ چغندر دیگر نه؟!

-هر چه هستی باش ولی آقا بالای سرم نیستی.

جلو آمد و گفت: گوش کن نگار درست است تن به خواسته ات دادم که هر شب و روز خودم را بخاطر قبول این شرط مسخره ی تو سرزنش میکنم. ولی کلاه بی غیرتی سرم نگذاشتم. رفت و آمد تو به خانه ی افروز مرا داغان میکند.

-مشکل توست. من نمیتوانم اینجا تنها بمانم.

-ولی همدم تو یک مرد تنهاست! خودت بگو این درست است؟!

-من بخاطر کیمیا با او مراوده دارم. همین.

با پوزخند گفت: حتما بخاطر بچه ی چند ماهه هم ارایش کردی؟

جوابی ندادم. ادامه داد: تو برای من که به حساب شوهرت هستم هیچ ارایشی نداری ولی برای یک مرد غریبه که به مراتب از من غریبه تر است با این سر و شکل راهی میشوی!

-اینجا ایران نیست. من هم یک دختر مجرد و تنها نیستم.

با خنده ای عصبی گفت: جدا! خب درست است که اینجا ایران نیست. ولی تو که ایرانی هستی نیستی؟! من هم بعنوان شوهر تو اجازه نمیدهم از این به بعد با این سر و وضع جلوی افروز ظاهر شوی شنیدی یا نه؟

-خیلی افکار کهنه ای داری. بهتر است زودتر به ایران برگردی. اینجا برای روحیات شکننده ی تو مناسب نیست.

-اگر فکر کردی تو را آوردم اینجا تا هر غلطی که دلت میخواهد بکنی سخت در اشتباهی. بخدا اگر دست از پا خطا کنی روزگار سختی در انتظارت خواهد بود. از این به بعد هم با افروز رفت و آمد نمیکنی. فهمیدی یا نه؟

آنقدر عصبی بودم که نتوانستم به جر و بحثم ادامه بدهم. بهمین دلیل سکوت کردم. ولی بدبختانه شب همان روز وقتی هنوز نخوابیده بودم صدای زنگ در بلند شد. پرویز سراغ در رفت و من از بین در نیمه باز بیرون را نگاه میکردم افروز بود که با برخورد سرد پرویز مواجه شد. صدایش را نمیشنیدم پرویز بدون اینکه او را به داخل تعارف کند به سمت اتاقم براه افتاد. با عجله از در فاصله گرفتم. در را باز کرد و با عصبانیت گفت: تشریف ببرید افروز خان احضارتان کردند.

آهسته براه افتادم که جلویم را گرفت و با خشونت گفت: با این سر و وضع میخواهی بروی؟!

نگاهی به خودم کردم بلوز و شلوار راحتی تنم بود. روسری کوتاهی هم سرم بود. موهایم از جلو و عقب بیرون بود: مگر چه ایرادی دارد؟!

با خشم نفسی کشید و گفت: برو لباست رو عوض کن برو تا کفری ام نکردی.

به عقب برگشتم. مانتویم را پوشیدم و موهایم را داخل مانتو کردم تا دیده نشود. از جلوی در کنار رفت و گفت: زود برگرد.

آپارتمان افروز روبروی ما بود. در باز بود آهسته داخل شدم. عمدا در را باز گذاشتم تا که پرویز را بیشتر بدبین نکنم. کیمیا ناآرامی میکرد. افروز با دیدن من گفت: من جدا متاسفم بد موقع مزاحمتان شدم. آقا پرویز را هم عصبانی کردم.

-نه اینطور نیست.

-باز هم معذرت میخواهم. راستش کیمیا خیلی به شما عادت کرده.

-عیبی ندارد.

او را بغل کردم و در اتاق راه بردم تا که سر بر شانه ام گذاشت و خوابید نیم ساعتی طول کشید. آهسته او را درون تختش خواباندم و بعد با خداحافظی از افروز به آپارتمان خودمان برگشتم.

چشمم به پرویز افتاد که درون مبل لمیده بود و دود سیگار بود که خانه را مه آلود کرده بود. آهسته در را بستم. مانتو را از تن خارج کردم. همین که به جالباسی آویزان کردم رویش را برگرداند. باورم نمیشد او با این لذت سیگار بکشد. هیچوقت ندیده بودم سمت این جور کارها برود. با تمسخر گفت: پرنسس خوابیدند؟!

-بله.

-یعنی افروز خیلی از من بهتر است که او را به من ترجیح دادی!

جوابی ندادم. به سمت اتاقم براه افتادم که دوباره با عصبانیت گفت: وقتی با تو حرف میزنم بایست و جواب بده.

-به تو ربطی ندارد. یکبار که گفتم توی کارهای من دخالت نکن.

بلند ستم آمد و گفت: تو فکر کردی من احمقم؟ آره من خیلی احمقم؟

-بس کن دیگر پرویز باز که پيله من شدی؟

-توقع داری هر بلایی به سرم می آوری بنشینم و نگاه کنم؟

-برو کنار پرویز برو کنار که حوصله ندارم.

-برای اینکه چشمت به افروز افتاده برای اینکه او را محرم خودت کردی ولی کور خوندی اگر یکبار دیگر در این خانه را بزند جواب سختی به او میدهم نگار وادارم نکن برخلاف میلم در را رویت قفل کنم.

-تو حق این کار را نداری.

-امتحان کن. ببین این حق را دارم یا نه؟

-آن بچه گناه دارد. مادرش مرده به من عادت کرده.

-ا! نکند قرار است جای مادرش را بگیری؟!

با چشمانی اشک الود گفتم: هیچوقت تو را نمیبخشم هیچوقت.

دستم را گرفت و نگذاشت بروم. زمزمه کرد: بهتر است به جای رسیدگی به جای زندگی مردم کمی به فکر زندگی خودت باشی.

-من وظیفه ای در قبال زندگی تو ندارم.

-در قبال زندگی افروز چی؟!

سکوت کردم. بغض داشت خفه ام میکرد. این تهمت داشت خفه ام میکرد با گریه گفتم: دستم را ول کن.

با فریاد گفت: شنیدی چی گفتم یا نه؟ رفت و آمد با افروز ممنوع!

وقتی دستم را رها کرد با گریه ای بی صدا به اتاقم رفتم پرویز با این حرفش من را از خود دورتر کرده بود. روز بعد هنوز عصبانیتم فروکش نکرده بود و مرتب برای او خط و نشان میکشیدم که وقتی طلاقم را گرفتم آن وقت دلم خنک میشود. میخواستم او را برنجانم. او را که نائب پدر بود. ولی آیا به راستی او مستحق این بی اعتنایی بود؟!

روز بعد وقتی پرویز برگشت همراهش یک زن جوان بود. تعجبم را که دید گفت: این خانم جولیا است از امروز ایشان در کارهای خانه کمکت میکنند؟ و بعد رو به او گفت: ایشان همسر من نگار هستند.

جولیا جلو آمد. ایرانی حرف میزد. یک ایرانی دورگه بود. وقتی نگاهم به چشمان مشکی اش افتاد کمی احساس غریبی از وجودم رخت برپست. پرویز به او اجازه داد تا نگاهی به ساختمان بکند. بعد هم سریع کنارم آمد و گفت: نگار نظرت چیست؟ اگر موافقی بماند.

هنوز از او دلخور بودم ولی او به حالت قبل برگشته بود. بی تفاوت گفتم: هر کار دوست داری بکن برای من فرقی نمیکند.

-من فکر میکنم ما فعلا به کمک او نیاز داریم.

نمیدانم چرا گفت فعلا. شاید فکر میکرد میتواند من را راضی کند که دوستش داشته باشم.

از آن روز جولیا صبح تا شب کنارم بود. گاهگاهی با هم حرف میزدیم و درد و دل میکردیم. همه ی کارها را انجام میداد و مهمترین کاری هم که انجام میداد گزارش روزمره ی کارهای من به پرویز بود. کم کم به او عادت کردم.

یک ماه از آمدن جولیا میگذشت که یکباره سر میز شام سرم به شدت گیج خورد. اولی اهمیتی ندادم اما با هم خوردن حالم سریع میز را ترک کردم. به سمت دستشویی میرفتم و پرویز هم با نگرانی بدنالم. مرتب صدایم میکرد و می گفت: چی شده؟

دستم را به دیوار گرفتم و گفتم: چیزی نیست.

خودش را به من رساند زیر بازویم را گرفت و گفت: بگذار کمکت کنم.

-ولم کن.

خودم را به اتاق رساندم کنار تخت نشستم. سرم را روی تخت گذاشتم. پرویز با نگرانی کنارم نشست و گفت: میخواهی برویم دکتر؟

با خستگی چشمانم را باز نگه داشتم و گفتم: نه لازم نیست.

-میتوانی بلند شوی یا نه؟ من کمکت میکنم.

دستش را پس زدم و گفتم: خواهش میکنم پرویز تنهایم بگذار.

-ولی نگار ...

با ناله گفتم: تو را بخدا برو خواهش میکنم.

و پرویز ناامید رفت. سعی کردم بخوابم ولی نمیشد. حالم لحظه به لحظه بدتر میشد. آن شب در سالن خوابیدم تا به دستشویی نزدیک باشم. پرویز دوباره کنارم آمد. لیوانی آب به دستم داد و گفت: بخور.

لیوان را به لب نزدیک کردم ولی هنوز از آن ننوشیده بودم که دوباره حالم بهم خورد باز به سمت دستشویی دویدم آن شب خیلی سخت گذشت. صبح پرویز تا آمدن جولیا کنارم ماند. من در تختم دراز کشیده بودم. اشتهایم را به کل از دست داده بودم. جولیا که رسید پرویز سفارش من را به او کرد و کنارم آمد و گفت: نگار من زود برمیگردم. اگر فکر میکنی ماندنم بهتر است بگو.

-نه حالم خوب است.

با رفتنش جولیا سراغم آمد و گفت: میخواهید کمکتان کنم؟

به سختی نشستم و گفتم: لطفا با این شماره ی تلفن تماس بگیر. این شماره ی بیمارستان است اما آدرسش را نمیدانم. پپرس دکتر رامین حدادیان را کی میتوانم ببینم.

او رفت و من بیحال به تخت تکیه دادم وقتی برگشت گفت: آقای دکتر امروز تا شب بیمارستان هستند میخواهید الان برویم؟

-نه باشد برای بعد با پرویز میروم.

آن روز برای اولین بار آرزو میکردم پرویز زودتر بیاید. دعایم زود مستجاب شد و پرویز خیلی زودتر از روزهای دیگر برگشت. همین که رسید کنارم نشست و گفت: حالت چطور است؟

-بهتر است. برویم دکتر زیاد حالم خوب نیست.

-بسیار خوب بلند شو همین حالا برویم.

من نمیخواهم پیش این دکترهای خارجی بروم حداقل تا وقتی رامین اینجاست.

-رامین؟! رامین دیگر کیست؟!

-برادر عمو رحیم است.

-مگر دکتر است؟!

با ناله گفتم: چه کم هوشی پرویز. امروز رامین بیمارستان است.

کنارم آمد کمکم کرد تا از تخت پایین بیایم. بعد هم جولیا را صدا کرد و گفت: جولیا کجایی؟

جولیا سریع به اتاق آمد و گفت: بله با من کاری داشتید؟

-مراقب نگار باش تا برگردم.

جولیا زیر بازویم را گرفت. پرویز سمت تلفن رفت و ماشین گرفت. بعد هم دوباره کنارم آمد و زیر بازویم را گرفت و روبه جولیا که گیج و سردرگم ما را نگاه میکرد گفت: تو لازم نیست بیایی. به کارهایت برس تا برگردیم.

سرسختی ام را فراموش کردم. حالا بعد از یک ماه و نیم دوباره دست او به من میخورد. بازویم در دستش بود. چشمانم مرتب سیاهی میرفت. پرویز با عجله لباسهایم را به تنم کرد. روسری ام را روی سرم مرتب کرد بعد هم در سوار شدن ماشین کمکم کرد. تمام مدت سرم را به عقب تکیه داده بودم و هوای گرفته و بارانی را با حالی زار تنفس میکردم. هیچ چیز در این کشور هزار رنگ جذیب نکرده بود. حتی فکرش را هم نمیکردم اینجا تا این حد با رویاهای من منافات داشته باشد. من اینجا را بهشت میدانستم اما اشتباه میکردم. در وطن خودم خوشبخت بودم اینجا هیچ چیزش راضی ام نمیکرد.

پرویز دستم را گرفت و ملایمت گفت: نگار تحمل کن الان میرسیم. چیزی نداشتم که بگویم گرچه حالم بد نبود ولی پرویز خیلی نگرانم بود. حتی دست گرم او کلام مهربان او حتی چشمان خسته اش نتوانسته بود یخهای قلب من را ذوب کند. تمام محبتهای او من را بیشتر از پیش به سمت طلاق سوق میداد. اگر هم تابحال تحمل کردم بخاطر پرویز نبود. بلکه میخواستم او خودش من را طلاق دهد. تا به پدر بفهمانم در مورد پرویز اشتباه نمیکرده اگر چه خودم میدانستم اشتباه نکرده.

وقتی به بیمارستان رسیدیم پرویز من را روی یک صندلی نشانده و خودش بدنبال رامین رفت. هوای بیمارستان صدای گریه ی بچه ها بوی الکل و آمپول بیشتر حالم را بد میکرد مرتباً

گلویم تحریک میشد. بعد از گذشت مدت زمانی پرویز برگشت و گفت: بیا نگار رامین را پیدا کردم عجب دکتری شده. و در همان حال کمکم کرد تا بتوانم راه بروم

همراه پرویز به اتاق دکتر رفتیم باورم نمیشد کسی را که میبینیم برادر عمو رحیم باشد. او با آن قامت خمیده با آن دستان خشک و زبر با آن لباسهای قدیمی هیچ شباهتی به رامین نداشت. رامین با لبخند سلامم را پاسخ داد و و احوال برادرش را پرسید. نشستم پرویز هم کنارم نشست. رامین پرسید: خب چه کمکی از من بر می آید؟

پرویز گفت: نگار از دیشب حالش بد شده مرتباً ضعف میکند.

نگاهی به من کرد و گفت: سابقه هم داشتید؟

زمنه کردم: نه اصلاً.

سری تکان داد و گفت: برایتان آزمایش مینویسم.

پرویز با نگرانی گفت: مشکلی پیش آمده رامین جان؟

-نه فکر نمیکنم. ولی برای خاطر جمعی بهتر است تشست بشوند.

عینکش را به چشم گذاشت و شروع به نوشتن کرد. پرویز با نگرانی به دکتر چشم دوخته بود و من ناباوری به او نگاه میکردم. هنوز باور نداشتم او

برادر عمو رحیم باشد.

همان طور که می نوشت گفت: ((رحیم چه می کند؟ هنوز در همان باغ خودش را با گلهای و درختها سرگرم می کند؟))

-((همین طور است. امیدوارم با برگشتن شما او از تنهایی در بیاید)).

-((خیلی تنها ست. بچه هایش خیلی بی معرفت بودن. من واقعاً متأسفم که برادر زاده های بی انصافم این گونه برادرم را آواره کردند)).

-((شما تصمیم دار ید برگرد ید؟))

-((بله ، من به زودی به ایران برمی گردم)).

-((پس تا برنگشته اید حتماً افتخار بدهید و به دیدن ما بیایید)).

-((حتماً. همسرم می تواند همدم خوبی برای خانمت باشد)).

با خوشحالی تشکر کردم و همراه پرویز برای دادن آزمایشات، اتاق را ترک کردم. فردای آن روز پرویز با جواب آزمایشات سراغ رامین رفت و من با بی حالی گوشه ای نشسته بودم و فکر می کردم چه بلایی می خواهد سرم بیاید. پرویز که برگشت با شیرینی آمد و با خوشحالی گفت: ((سلام)).

بی آنکه جوا بش را بدهم گفتم. ((چرا شیرینی خریدی؟))  
-((چون خبر خوش دارم)).

-((جواب آزمایشم را نشان دادی؟))

کنارم نشست. در حالی که جعبه و شیرینی را باز می کرد گفت: ((بله، نشان دادم و این جعبه و شیرینی هم به مناسبت سلامتی تو است و البته یک مناسبت دیگر هم دارد)).  
-((چی شده؟))

نگاهی به چشمان منتظرم کرد وگفت: ((حدس بزن))  
- ((تمامش کن پر ویز. می بینی که حوصله ندارم)).

جعبه را روی میز گذاشت. دستم را در دست گرفت و گفت: ((ما داریم بچه دار می شویم نگار)).  
با وحشت دستم را از دستش بیرون کشیدم و ایستادم و گفتم: ((چی؟! بچه؟))  
او هم بلند شد ایستاد و گفت: ((چی شد؟ یعنی این قدر عجیب است؟ خودم از رامین شنیدم)).  
در حالی که از او فاصله می گرفتم، زمزمه کرد م: ((نه، خدای من. امکان ندارد. من نمی خواهم. آخر چرا من؟!))

پر ویز با لحنی امیدوار کننده گفت: ((گوش کن نگار، ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم. من مطمئنم یک جای کار ایراد داشته وگرنه من و تو باهم تفاهم داشتیم. ما حالا باید فکر بچه مان باشیم)).

نفسم بالا نمی آمد. حالم دوباره بد شد. همه چیز دور سرم می چرخید. پرویز دور می شد و دوباره نزدیک می شد. همه چیز همین طور بود.  
-((خوشحال نیستی نگار؟))

-((چی؟))

-((خوشحال نیستی؟!))

با خشونت گفتم: ((نه. نه، خوشحال نیستم. راحتم بگذار)).

با گریه به اتاقم پناه بردم. غیر ممکن است. نمی توانم باور کنم. اینها همه در خواب است. الان بیدار می شوم و این کابوسی لعنتی هم تمام می شود، ولی من که بیدارم!

خدایا آخر چرا من؟ من که از تو بچه نخواستم بودم! آخر چرا می خواهی پاندم کنی؟ می خواهی اسیرم کنی؟ آخر چرا؟! این بچه را به یکی از میلیونها زوجی می دادی که برای نبود بچه می خواهند از هم جدا بشوند. من این بچه را می خواهم چه کار؟! این بچه نابودم می کند. نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود. خدایا دارم دیوانه می شوم. حالا چه کارکنم؟

تا شب پرویز بیشتر از ده بار پشت در اتاق التماس کرد، صد ایم کرد، ولی من قادر نبودم جوا بش را بدهم. دلم به شدت گرفته بود. شب به صبح رسید. وقتی مطمئن شدم پر ویز رفته از اتاق خارج شدم. جولیا هم آمده بود. با دیدن من گفت: ((روز بخیر خانم)).

-((پرویز رفت؟))-

-((بله رفتند)).-

به اتاتم برگشتم. سریع حاضر شدم. وقتی سمت در می رفتم جولیا صد ایم کرد وگفت: ((بیخشید خانم، شما هنوز حالتان خوب نیست. آقا گفتند استراحت کنید)).

-((نگران نباش. حالم خوب است)).-

-((ولی خانم، من نمی توانم بگذارم شما تنهایی بیرون بروید. خواهش می کنم اجازه بدهید من هم همراهتان بیایم)).-

کلافه گفتم: ((ولم کن. چرا مثل کنه به من حسیدی؟))

از رو نرفت و با سماجت گفت: ((ولی شما نباید تنها بروید، هیچ جا را بلد نیستید. جواب آقا پرویز را چه می خو اهید بدهید؟))

نفهمیدم چه می کنم. آن قدر عصبی و بی حوصله بودم، آن قدر دلخور بودم که دلم می خواست این عقده ی خفه کننده را سر یکی خالی کنم. توجه بی اندازه ی پر ویز باعث شده بود که فکر کنم هرکاری را مختارم انجام دهم. حتی سیلی ناحقی که به صورت جولیا زدم. او دستس را روی گونه اش گرفته بود.

بدون هیچ عذر خواهی منزل را ترک کردم. نمی تو انستم خودم را ببخشم. یاد پدر افتا دم. او هم به من یک سیلی زده بود و من هنوز از او دلگیر بودم. او که پدرم بود و مختار بود برای تربیت من گاهی از خشونت استفاده کند ولی جولیا نمی توأنست من را ببخشد.

خودم را به بیمارستان رساندم. در دلم مرتب دعا می کردم رامین باشد. بعد از جستجوی زیاد او را در یکی از اتاقها یافتم که با چند دکتر دیگر گرم صحبت بود. وقتی من را دید از دوستانش عذر خواهی کرد و به سمتم آمد. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم تا او متوجه هیجان درونم نشود. پالتوی کوتاهی به تن داشتم و موهایم را زیر شالی مخفی کرده بودم. با نفس عمیقی گفتم: ((سلام)).

-((سلام نگار خانم، احوال شما؟))-

-((ممنون. خوبم)).-

-((تبریک می گویم. نگران نباشید. همه برای تولد اولین فرزند شان همین حالتها را دارند)).-

-((نه دکتر، موضوع این نیست. اگر امکانش هست می خواستم چند دقیقه با شما صحبت کنم)).-

-((خواهش می کنم. بفرمایید)).

نمی دانستم چگونه موضوع را بگویم. برایم سخت بود. او که تردیدم را دید گفت : ((اتفاقی افتاده؟ برادرم طوری شده؟))

- ((نه، موضوع مربوط به خودم است. می خواهم از شما خواهش بکنم)).

- ((در خدمتتان هستم)).

-((فقط قول بدهید در مورد حرفهایم به پر ویز چیزی نگویید)).

-((من را نگران کردید. لطفاً حرف بزنید)).

ترس وجودم را فرا گرفت. می خواستم این موضوع را به زمان دیگری مؤکول کنم. ولی چشمان منتظر رامین به من گفت راه برگشت ندارم.

-((من نمی خواهم بچه دار بشوم)).

با تعجب پرسید: ((نمی خواهید؟!))

و بعد با خنده ادامه داد: ((برای خواستن یا نخواستن شما دیر است))

-((می دانم. ولی فکر می کنم هنوز هم بشود مانع از.....)).

ساکت شدم. یعنی نگاه تحقیر آمیز او وادارم کرد ساکت شوم. و بعد با لحنی سردگفت: ((باورم نمی شود این حرف را گفته باشید. فکر کرد ید من کی هستم؟ یک جانی، یک جنایتکار که برای خوش آیند دل شما آدم بکشد؟))

- ((به یک موجود شکل نگرفته می گوید آدم؟!))

- ((نه تنها من، بلکه هر دکتر دیگری هم جای من باشد این کار را نمی کند. برای من مهم نیست چرا این بچه را نمی خو اهید، ولی مطمئن باشید اگر روزی بفهمم برای بچه تان اتفاقی افتاده همه چیز را به پر ویز می گویم. شما انگار عاطفه و احساس ندارید. اصلاً باورم نمی شود تا این حد سنگدل باشید!))

با بغض گفتم: ((ولی شما که نمی دانید با تولد این بچه من تا چه حد گرفتار می شوم))

کمی ملایمتی گفتم: ((من نمی خواهم در زندگی خصوصی شما دخالت کنم.

در همه ی زندگیها مشکلات هست. ولی می شود با راه حلی عاقلانه آن را برطرف کرد. ولی راهی را که شما انتخاب کرد ید بدترین راه ممکن است و مطمئن باشید هیچ کس این کار را نمی کند. اگر هم با شما بد صحبت کردم معذرت می خواهم. از شما توقع نداشتم این حرف را بزنید. بهتر است بروید و به حل مشکلاتان با پر ویز فکر کنید)).

به سردی گفتم: ((لطفاً در مورد حرفهایم به پر ویز چیزی نگویید)).

- ((متأسفم که شما را رنجاندم. ولی اگر منصفانه فکر می کردید می فهمیدید که فکر شما یک فکر شیطانی است)).

سر به زیر گفتم: ((شاید حق با شما باشد. متأسفم که مزاحمتان شدم)).

- ((من حرفهای شما را همین جا فراموش می کنم. شما هم فراموش کنید و به چیزهای خوب فکر کنید)).

با لبخند و مصنوعی گفتم: ((حتماً)) و با خدا حافظی از او بیمارستان را ترک کردم. از دستش خیلی ناراحت شده بودم. بطور به خودش اجازه داد با من اینگونه حرف بزند. باید حدس می زد. عجب احمقی هستم. چرا پیش او رفتم؟

وقتی که به خانه برگشتم چشمم به پرویز افتاد. اخم کرده روی صندلی نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. در را که بستم به خودش آمد. نگاه کرد. آهسته سلام کردم. بلند شد ایستاد. همین که می خواستم رد شوم جلویم را گرفت و گفت: ((کجا بودم؟))

- ((رفتم بیرون هوایی بخورم)).

- ((چرا تنها رفتی. چرا نماندی تا با هم برویم؟))

- ((دلم نمی خواست)).

دستش را با عصبانیت بلند کرد تا به صورتم بزند. ولی پشیمان شد. دستش کنار سرش ماند. عصبانیتش را با هوم بلندی فرو داد و گفت: ((بنشین. باید با تو حرف بزنم)).

- ((حوصله ندارم)).

- ((بنشین نگار، باید توضیح بدهی چرا با جولیا نرفتی؟))

- ((چون دوست نداشتم با آن دخترک آشوبگر باشم)).

همین که می خواستم رد شوم دستم را محکم گرفت. چشمانش از عصبانیت می درخشید. با نفرت گفتم: ((ولم کن)).

- ((یک بار که گفتم، باز هم می گویم. می خواهم با تو حرف بزنم، بنشین)). چاره ای نبود. اگر به حرفش گوش نمی کردم رها می نمود. با ناراحتی نشستیم و کیفم را روی پایم گذاشتم. کنارم نشست و گفت: ((هدف از این بازی مسخره که راه انداختی چیست؟))

- ((روز اول که قبول کردی حالا شده مسخره؟!))

- ((اشتباه نکن، من پیشنهاد مسخره ی تو را نپذیرفتم. فقط می خواستم به تو فرصت بدهم به خودت بیایی. تو در مورد من اشتباه کردی. فکر کردی آن قدر بی دست و پایم که هر حرفی زدی قبول کنم؟! نه جانم، من هیه یک از حرفهای تو را نپذیرفتم. گفتم که، می خواستی به تو فرصت بدهم تا به اشتباهت پی ببری. ولی تو خودخواهتر از تصور من هستی)).

- ((برایم مهم نیست در مورد من چه فکری می کنی)).

-((بله، معلوم است که برایت مهم نیست. اگر مهم بود این روزگارم نبود)).

بلند شدم و گفتم: ((حرفهای تکراری است و من هیچ علاقه ای به شنیدن چرندیات تو ندارم)).

همین که پایم به اتاق رسید پشت سرم وارد شد و اجازه نداد در را ببندم. در را رها کردم و کنار پنجره رفتم. با صدایی شبیه فویاد گفتم. ((گوش کن نگار، اگر فکر کردی با این بی اعتنائیهای می توانی من را به زانو در بیاوری که طلاق بدهم اشتباه می کنی. من هیچ وقت این کار را نمی کنم. آره، درست حدس زدی. من آن قدر بدبختم که قادر نیستم تو را با این قلب یخی ات فراموش کنم. آن قدر ذلیلم که نمی توانم جواب بی اعتنائی های تو را بدهم. آن قدر عاشقم که نمی خواهم بدون اجازه ی معشوقم به حریم عشقش نفوذ کنم. آره، حق با توست. من آدم بی دست و پایی ام. ولی با تمام این بی دست و پایی تو را طلاق نمی دهم. حتی اگر مجبور به ادامه ی این زندگی نکبت بارم باشم، باز هم طلاق نمی دهم)).

حرفهایش را گفت و در را به هم کوبید و رفت. دنبالش از اتاق خارج شدم و با صدای بلند گفتم: ((نتیجه ی این زندگی چه می تو اند باشد؟ چذا وقتی همدیگر را دوست نداریم با هم زندگی کنیم؟))

به سمت برگشت و گفتم. ((اولاً کلمه ی ما را به کار نبر. چون من دوستت دارم. نتیجه ی این زندگی را می خواهی بدانی، الان برایت می گویم. نتیجه اش تنبیه دختری است که قلبش از سنگ است. که فکر می کند همیشه حرف، حرف اوست. که هرچه گفت باید انجام شود. یک روز به دلیل ترس از پدرش زخم بشود و حالا که مادر بچه ی من است می گوید من را نمی خواهد. نتیجه ی این زندگی نابود کردن احساس غرور اوست..... غرور بی جای او. هرچند در این بین احساس من هم نابود می شود.))

- ((تو آدم نادانی هستی. ما نزدیک دو ماه است که اینجائیم ولی به حد یک کلمه هم، با عشق با هم حرف نزدیم. اگر تو به این بی توجهی ها عادت داری من ندارم. من نمی توانم ادامه بدهم. می فهمی؟))

با عصبانیت خندید و گفت: ((من به این بی توجهی ها عادت دارم! تو چی فکر کردی؟ فکر کردی من به پایت افتاده و عشق را از تو گدا پی کردم؟! این خودت نبودی که با لبخند سر سفره ی عقد بله گفتی؟! نمی خواهد تکرار کنی که از ترس عمو بوده. نگو که باور نمی کنم. من به خواستگاری آمدم و تو هم پذیرفتی. اگرچه همیشه آرزویم بود روزی با تو زندگی کنم ولی هیچ وقت نمی خواستی یک زندگی سرد و بی روح را تجربه کنم. من تا تولد فرزندم تو را نزد خود نگه می دارم. بعد از تولد او، تو آزادی که برگردی. البته من طلاق نمی دهم ولی تو می توانی برای طلاق تلاش کنی. مطمئنم که به خواسته ات می رسی)).

-((هرچند این بچه را نمی خواستم و نمی خواهم، ولی حالا که مجبورم او را به عنوان بچه ی خودم داشته باشم اجازه نمی دهم تو سرپرستش باشی)).

-((چرا نباید سرپرست بچه ی خودم باشم؟!))

-((چون من مادرش هستم. هر بچه ای مادر می خواهد. نمی خواهد؟!))

با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:((بچه به مادری نیاز دارد که لیاقت آن بچه را داشته باشد. صرفاً به خاطر تولد بچه اسم خودت را مادر نگذار)).

-((ولی من نمی خواهم بچه ام بدون محبت من بزرگ شود)).

-((نگران نباش. من نمی گذارم او کمبود تو را احساس کند)).

-((اگر قرار باشد بچه ای که من به دنیا می آورم مال تو باشد ترجیح می دهم هرگز متولد نشود)).

نزدیکم آمد. چانه ام را گرفت. سرم را بلند کرد. نگاهش به چشمانم دوخته شده بود: ((گوش کن بین چه می گویم. به خودت قسم که از هر چیزی توی دنیا بیشتر می خواهم، اگر بلایی سر بچه ی من بیاوری دیگر کوتاه نمی آیم. عشق تو را زیر پایم له می کنم و تو را.....))

بقیه ی حرفش را ادامه نداد. چانه ام را رها کرد و از منزل خارج شد. وسط سالن سردرگم و گیج ایستاده بودم. صدای جولیا من را به خود آورد. با چمدانی در دست پشت سرم ایستاده بود. با عصبانیت گفتم:((داری شرت را از سرم کم می کنی؟))

-((بله، دارم می روم. من نمی توانم توهینهای شما را تحمل کنم)).

از جلویم رد شد. در را باز کرد. دوباره نگاهم کرد و گفت:((متأسفم خانم، شما اصلاً لیاقت آقا پر ویز را ندارید. مطمئن باشید روزی متوجه می شوید که خیلی دیر است)).

- ((برو گمشو بیرون)).

با پوزخندی رفت و من با اعصابی به هم ریخته همان جا نشستم. رشته ی کار از دستم خارج شده بود. فکر به درستی کار نمی کرد. پرویز طلاقم نمی داد و من قادر نبودم چند ماه دیگر هم با او سرکنم. درمانده شده بودم. قدرت هیچ کاری نداشتم. فکر همه چیز را کرده بودم غیر از تولد بچه.

با رفتن جولیا مشکلاتم بیشتر از پیش شد. نمی تو انستم از پر ویز بخواهم که جور من راهم بکشد. با بی حوصلگی بلند شدم و غذا یی آماده کردم. دیگر از پر ویز فرار نمی کردم چون به خوبی از حرکاتش می فهمیدم که مثل سابق دوستم ندارد و این برایم خوش آیند بود. ساعتی بعد برگشت. بدون توجه به من، به آشپزخانه رفت. من هم بی تفاوت به تماشای تلویزیون نشسته بودم. بعد از دقایقی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:((نگار، تو غذا آماده کردی؟!))

-((مگر غیر از من کس دیگری را می بینی؟))

-((بالاخره کار خودت را کردی! آن دختر بیچاره چه گناهی کرده بود که با او این طور رفتار کردی؟))

- ((چه دل نازک! فکر نمی کردم یک خدمتکار تا این حد، حق شکایت و اعتراض داشته باشد)).

- ((متأسفم. برای خودم متأسفم که همیشه فکر می کردم به خواستگاری یک دختر خوب و مهربان رفته ام ولی تو اصلاً آن دختر نیستی)).

- ((حالاتو چرا برای رفتن او این قدر ناراحتی؟)) و بعد با پوزخند اضافه کردم: ((هر چند بر ایت هم صحبت خوبی بود. حیف شد)).

توهینم را با عصبانیت پاسخ داد و گفت: ((پس توقع داشتی مثل تو زانوی غم بغل بگیرم و لام تا کام حرف نزنم؟ اگر تو عادت داری همیشه ساکت بمانی من ندارم. تو را که نمی شود تحمل کرد. صدمت به جو لیای بدبخت)).

بعد با نگاه شماتت باری ادامه داد: ((زن هم تا این حد از خودراضی!)) حرفش که تمام شد به آشپزخانه برگشت. از عصبانیت لیم را به دندان گرفته بوده. دختره ی پررو! چه طور به خودش اجازه داد تا همه چیز را برای پر ویز تعریف کند. پر ویز جای این که طرف من را بگیرد طرف آن دختره ی دورگه را گرفت. من را به یک غریبه ..... غریبه؟ آه بازهم غریبه! خودم به او گفتم با هم غریبه باشیم.

به آشپزخانه رفتم. پشت میز نشسته بود. سرش را بین دستانش گرفته بود. آرنجهایش روی میز قائم بود. دلم برای این همه تنهائیش سوخت. من به حساب همسرش بودم. مادر بچه اش بودم. ولی جای این که مرهم دلش باشم دشمن جاننش شده بودم.

پشت میز نشستم و گفتم: ((نیازی به کمک جولیا نیست. خودم کارها را انجام می دهم. ولی این را به حساب هیچ چیز غیر از کمک به خودم و بچه ام نگذار. دوست ندارم مرتب با هم بحث داشته باشیم)).

سرش را خسته بلند کرد. به چشمانم نگاه کرد و گفت: ((عجب اشتباهی کردم. چه حماقتی کردم که تو را تمام این سالها نشناختم)).

بی توجه به او غذایم را کشیدم. ولی او سردرگم نشسته بود و متفکرانه میز را نگاه می کرد.

نگاهش نمی کردم. قادر نبودم از این بیشتر خردشدنش را تحمل کنم. اگر چه دوستس نداشتم ولی عاطفه ی زنانه ام نمی گذاشت شاهد رنج کشیدن کسی باشم.

با صدای تلفن پر ویز میز را ترک کرد. گویا دنبال یک بهانه می گشت تا سریع آشپزخانه را ترک کند. که با خوردن زنگ تلفن از آشپزخانه آزاد شد. صدای حال واحوال کردنش را شنیدم. خیلی گرم صحبت می کرد. برای یک لحظه گمان کردم جو لیاست. داغ شدم. احساس کردم حسودیم می شود او با زن دیگری حرف بزند. بلند شدم، فال گوش ایستادم. صدایم کرد و گفت: ((نگار..... بیا عمو جان می خواهند حالت را بپرسند)).

با عجله سمت تلفن رفتم. گوشی را از او گرفتم. از شنیدن صدای پدر و مادر جانی تازه گر فتم. دوباره دلگیر شده بودم. دوباره دلم هواپیشان را کرده بود. به سختی خودم را کنترل می کردم تا گریه نکنم. نمی خواستم پر ویز شاهد اشک ریختم باشم.

ایستاده بود و نگاهم می کرد. تماس که قطع شد گفت: ((چرا به آنها فگفتی داری مادر می شوی؟)) کلمه ی مادر را با کنایه وکشدار گفت. برای این که کنایه اش را بی جواب نگذاشته باشم، گفتم: ((چون برایم مهم نبود)).

-((اگر بر ایت مهم نیست چرا می خواهی سرپرستش باشی؟))

-((دیگر نمی خواهم. بچه او را که تو پدرش باشی، نمی خواهم)).

-((خوشحالم که این را می شنوم. چون اصلاً دلم نمی خواست به خاطر این بچه رابطه ام با عمو به هم بریزد)).

- ((نترس. من هیچ خاطره ای از زندگی با تو ندارم که بخوایم یک یادگاری هم داشته باشم)).

با ناباوری گفت: ((کی فکر می کرد تو تا این حد سنگدل باشی!))

- ((من سنگدل نیستم. سنگدل آن کسی است که الان پشت خط تلفن احوالت را پرسید. چرا بهش نگفتی روزگارت را با اجبار خودش سیاه کرده؟))

سرو تکان داد و با تاسف به اتاقش رفت.

فصل هفتم

آن روز گذشت و من با بی میلی تمام مسئولیت خانه و کارهای آن را به عهده گرفتم. البته پر ویز مرتب کمکم می کرد، ولی او هم دیگر پرویز سابق نبود. هردوی ما فرق کرده بودیم. به خاطر حساسیت پر ویز به افروز دیگر به آپارتمان او نرفتم، بلکه کیمیا را بیشتر خودم می آوردم. تا هم خودم تنها نباشم و هم افروز به کارهایش برسد. این طوری پر ویز هم راضی بود.

زندگی در آنجا برای پر ویز سخت نبود. او نیمی از روز را در دانشگاه سپری می کرد. وقتی هم که در منزل بود به درسهایش می رسید. ولی برای من غیر قابل تحمل شده بود. تمام روز تنها بودم. با کسی هم آشنا نبودم. تنها همدمم کیمیا بود. دختر نازی که با چشمانی خمار تمام دلخوشی ام شده بود. روزهای تعطیل وقتی با پر ویز بیرون می رفتم او کتابهایش را همراه می آورد و خودش را با آن سرگرم می کرد و من هم به تماشای مردم می نشستم.

آن قدر از هم دور شده بودیم که حتی وقتی سوار ماشین می شدیم او جلو می نشست و من عقب پشت سر او. برایم مهم نبود. خودم خواسته بودم. پس باید راضی می بودم. ولی آیا به راستی راضی بودم؟ این سؤالی بود که خودم هنوز جوابش را نمی دانستم.

یک ماه از رفتن جولیا گذشت و زندگی سوت و کور ما همچنان ادامه داشت تا این که رامین به اتفاق همسرش مهمان ما شدند. پرویز با خنده به شانیه ی رامین زد و گفت: ((ای کلک ، چرا این خانم را به برادرت معرفی نکردی؟))

- ((منو میترا چند سالی است که با هم ازدواج کر دیم. رحیم هم می داند . البته هنوز میترا را ندیده ولی من عکسهایمان را فرستادم)).

رو به رامین گفتم: ((تبریک می گویم. انتخاب درستی کرد ید)).

میترا با خنده گفت: ((شما هم خیلی به آقا پر ویز می آید)) با حرف او نگاه پر ویز را به خودم حس کردم ولی اعتنا پی نکردم. رامین ادامه داد: ((همان سالی که به این کشور آمدم با خانواده ی میترا آشنا شدم. پدر میترا رئیس بیمارستانی است که من آنجا کار می کنم. از طریق ایشان با میترا آشنا شدم و خیلی زود ازدواج کر دیم)).

من با تعجب پرسیدم: ((پس خانواده ی میترا جان هم اینجا هستند؟))

-((بله. پدر و مادر شان، همین طور برادر میترا که متخصص مغز و اعصاب است همه اینجا هستند)).

-((با این تفاسیر شما نمی تو انید به ایران برگرد ید)).

این را من پرسیدم. میترا پاسخ داد: ((چرا نمی توانیم برگر دیم؟!)) -((چون خانواده ی شما اینجا هستند)).

میترا خندید و گنت: ((خب باشند. وطن من جایی است که شوهرم باشد. هر جا که او بخواهد من می روم. می دانم آقا رحیم که من هنوز موفق نشدم ایشان را ببینم خیلی تنها ست. من با رامین برمی گردم)).

پرویز پرسید: ((رامین جان چرا صاحب فرزند نشدی؟))

- ((چه می گویی دوست من! بهداد پیش مادر میترا ست. آن قدر شیطان و بلاست که ترجیح دادیم او را همراه نیا وریم)).

آن شب من و پر ویز سعی داشتیم بهترین پذیرایی را از آنها بکنیم. گرچه ته دلم از رامین دلخور بودم ولی ظاهرم را حفظ می کردم. نمی خواستم میترا و پر ویز هم بفهمند بین ما چه گذشته. بعد از شام مشغول جمع آوری میز بوذم که لیوان از دستم سر خورد و زمین افتاد. با صدای شکسته شدن آن پر ویز به آشپزخانه آمد و گفت . ((نگار، چی شد؟))

-((چیزی نیست. لیوان شکست)).

نگاهی به خرده های لیوان کرد وگفت: ((فدای سوت. برو کنار، خودم جمع می کنم. تو بهتر است خم نشوی)).

نمی خواستی دوباره سرجای او لمان برگر دیم. این مدت فرصت خوبی بود تا مهر و عشق را در قلبش بخشکا نم. نباید می گذاشتم دوباره نهال او ریشه بگیرد. به همین دلیل به سردی گفتم. ((نه ، لازم نیست. خودم می توانم این کار را بکنم)).

- ((برای تو خوب نیست خم شوی. چرا لج می کنی؟ بگذار کمکت کنم)).

با بی حوصلگی گفتم . ((یک بار که گفتم، نمی خواهم کمک کنی)).

با افسوس سرش را تکان داد و رفت. خم شدم و جارو را برداشتم و خرده ها را جمع کردم. همسر رامین به کمک آمد. همین طور که به سمت یک تکه ی بزرگ شیشه ی شکسته دستم را دراز می کردم به او هم اصرار می کردم به سالن برگردد که دستم به لیوان گرفت و برید. با سوز شش دستم را عقب کشیدم. دستم پر از خون شده بود. بلند شدم. دستم را زیر شیر آب گرفتم تا جلوی خون آن را بگیرم ولی فایده نداشت. میترا با عجله رامین را خبر کرد. رامین با تاسف سری تکان داد وگفت. ((معلوم هست چه می کنید؟!))

و رو به پر ویز گفتم: ((پرویز جان، لطفاً یک باند تمیز بیاور)).

با رفتن او رامین همان طور که به کمک همسرش دستم را نگه داشته بود گفت: ((حواستان کجا بود؟))

- ((نمی دانم چرا این اتفاق افتاد)).

با کنایه گفتم: (( شاید چون دل پر ویز را شکستید این طور شد)). میترا با اعتراض گفت: ((رامین!))

-((ببخشید. نباید در زندگی خصوصی شما دخالت می کردم)).

جوابی ندادم. پر ویز با باند برگشت و با کمک رامین دستم را بستند. چشمم به پر ویز افتاد. تازه متوجه شدم که به شدت لاغر شده. زیر چشمانش گود شده بود و خیلی رنگ بریده و بیمار به نظر می رسید. آن شب وقتی رامین و میترا رفتند پر ویز گفت: ((تو برو بخواب. بقیه اش با من)). بدون این که نگاهش کنم به اتاقم رفتم. دلم گرفته بود. یاد گذشته افتادم روزهای خوش گذشته که حالا درون دلم مثل یک دریای گل آلود جمع شده بودند و چون جایی برای بروز نداشتند درون دلم پوسیده بودند و از درون وجودم را می پوساندند. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. در اعماق تاریکیهای دلم دنبال روزنه ای بودم که به زندگی دلگرم کند. حتی وجود این بیچه هم نتوانسته بود قلبم را نرم کند.

رامین راست می گفت. من دل پرویز را شکستم و خدا می خواست تنبیهم کند. ولی من جسور تر و لجباز تر بودم که به این راحتی به خودم بیایم.

با صدای زنگ در از جا پریدم. پرویز برای باز کردن در رفت. حدس زدم افروز باشد. حتماً باز کیمیا بی تابی کرده. آهسته لای در را باز کردم. چهره ی افروز ناراحت و گرفته می نمود. نگران شدم. روسری ام را روی سر انداختم و پیش آنها رفتم. افروز با دیدن من گفت:((ببخشید بی موقع مزاحم شدم)).

-((خواهش می کنم. اتفاقی افتاده؟))

-((داشتم می رفتم زباله ها را بیرون بگذارم که کیمیا از پله ها افتاد. البته سرش نشکسته ولی بی حال است. می شود همراهم به بیمارستان بیایید؟ راستش خیلی می ترسم)).

با نگرانی گفتم: ((اجازه بدهید من هم بیایم)).

پر ویز گفت: ((نه، تو بهتر است بمانی. من به تو خبر میدهم)).

با عجله کتکش را برداشت و همراه افروز رفتند. دلشوره پیدا کردم. کیمیا تقریباً تنها دلخوشی ام حساب می شد. تمام ساعاتی که آنها رفته بودند طول و عرض اتاق را بالا و پایین می رفتم تا که پر ویز برگشت. با عجله گفتم: ((خب چی شد؟))

با خستگی گفت: ((امشب او را نگه داشتند . باید آزمایش بگیرند تا مشخص بشود خونریزی مغزی نکرده باشد)).

-((افروز کجا ست؟))-

-((پیش کیمیاست))-

-((می خواستید بروید پیش رامین)).

-((همین کار را کر دیم. فردا جواب آزمایش را می دهند)).

-((پرویز، من خیلی نگرانم)).

با لبخند گفت: ((نگران نباش . خدا خودش کمکشان می کند)).

سرم را پایین اندا ختم که گفت : ((برو بخواب. خسته ای))

نگاهش کردم. چقدر من تنفرانگیز بودم و او چقدر مهربان بود. از خودم بدم می آمد. چرا دست از لجبازی برنمی داشتم.

آن شب تا صبح بیدار بودم و با خدا راز و نیاز می کردم. بالاخره صبح شد. وقتی که بیدار شدم پرویز داشت با تلفن محبت می کرد. از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم ولی ناراحت بود و نگران. وقتی تماس قطع شد، گفتم: ((با کی حرف می زدی؟))

-((با رامین. جواب آزمایش سالم است. ولی.....))-

-((ولی چی پرویز؟))-

رامین گفت: ((خون افروز را گرفتند تا به کیمیا بدهند ولی متوجه شدند که کیمیا .....))

- ((حرف بزنی دیگر پرویز. تو را به خدا بگو چی شده؟)) گ

- ((رامین می گوید کیمیا بچه و افروز نیست)).

- ((چی؟! بچه ی او نیست. پس ، پس بچه ی کیست؟))

- ((نمی دانم. رامین گفت به افروز گوید کیمیا دخترش نیست)).

در این هنگام پرویز بلند شد و گفت : ((من می روم سراغ افروز)).

-((صبر کن پر ویز، بگذار من هم بیایم)).

- ((زود بر می گردم. امروز کیمیا مرخص می شود. تو نگران نباش)).

با رفتن او بی حوصله دست و صورتم را شستم و به انتظار نشستم تا که آنها بعد از یکی دو ساعت آمدند. خودم را به کیمیا رساندم و او را بوسیدم. دستش را دور گردن افروز حلقه کرده بود. افروز با مهربانی او را در بغل داشت.

همه دور هم نشستیم. کیمیا را از افروز گرفتم و روی پای خودم نشاندم. دستان کوچکش را بوسیدم و گفتم: ((چقدر نگرانت بودم. خدا را شکر که بخیر گذشت. آقا افروز، خدا خیلی به شما لطف داشت که دوباره کیمیا را به شما برگرداند)).

افروز گفت: ((من شما و پر ویز جان را خیلی اذیت کردم. نمی دانم با چه زبانی تشکر کنم)).

پر ویز گفت: ((این چه حرفیست افروز جان؟ می توانی از تو سؤالی بپرسم؟))

-((بله، البته)).

-((همسرت کی فوت کرد؟))

هاله ی اندوه بر چهره اش نشست و گفت: ((موقع تولد کیمیا مرد)). -((اینجا یا ایران؟))

-((نه، ایران. من و کیمیا مدت زیادی نیست آمدیم اینجا)).

-((تصمیم نداری ازدواج کنی.))

-((نه))

- ((راستش دیشب رامین متوجه مطلبی می شود)).

با لبخند گفت: ((می دانم چه می خواهی بگویی)).

-((میدانی؟! چی را می دانی؟!))

-((این که کیمیا بچه ی من نیست. همین را می خواستی بگویی؟))

-((پس بچه ی کیست؟ چرا پیش تو است؟))

- ((قصه اش طولانی است. کیمیا دختر معصوم و بی گناهی است که.....چی بگویم؟ من گناهکارم؟ گناهکار)).

به پرویز نگاه کردم. با تعجب به افروز چشم دوخته بود. سکوت ما باعث شد ادامه دهد: ((می دانم چه فکری می کنید. اجازه بدهید سر فرصت برایتان قصه اش را تعریف کنم. الان باید به کیمیا برسم)).

کیمیا را به او برگرداندم. او با گفتن: ((به خاطر همه چیز ممنونم)) رفت.

پر ویز او را همراهی کرد. وقتی برگشت، گفت: ((باورم نمی شود. چه راحت مسئله را عنوان کرد)).

- ((سردر نمی آورم. چرا باید بچه ی یکی دیگر را بزرگ کند، آن هم با این همه مشکلات؟))  
نفس عمیقی کشید و گفت: ((بعداً می فهمیم. حالا بلند شو برو صبحانه ات را بخور. کمی هم استراحت کن)).

- ((اشتها ندارم)).

ان ابراز محبت و نگرانی اس خوشم می آمد. ولی ظاهرهم همانطور سرد بود. بلند شد و با گفتن: ((من دارم می روم)) خداحافظی کرد و رفت.

به فکر رفتم. یعنی چه رازی در زندگی افروز نهفته بود؟ کنجکاوی راحت نمی گذاشت. دلم می خواست زود تر افروز راز نهفته اش را برملا سازد.

ساعتی بعد افروز سراغم آمد و گفت: ((می شود مراقب کیمیا باشید. باید بروم بیرون)).

- ((بله. الان می ایتم)).

به آپارتمانش رفتم. کیمیا آرام به خواب رفته بود. صورت معصومش با مژگان برگشته من را به بوسیدن او ترغیب می کرد. با برگشتن افروز به منزل خودمان برگشتم. ظهر بود که پرویز آمد. نهار را برای اولین بار در سکوت خور دیم. اوکه فکر می کرد من کمی ملایمتی شده ام گفت: ((نگار، فکر نمی کنی وقتش رسیده در زندگیمان تجدید نظر کنیم؟ من فکر می کنم هنوز راه برگشت داریم)).

کلافه رویم را برگرد اندم. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: ((من هنوز هم دوستت دارم نگار.....))

دستم را از دستش بیرون کشیدم و از سر میز بلند شدم که صدایم کرد و گفت: ((آخر چرا؟))

پشتم به او بود و او چهره ی به هم ریخته ام را نمی دید. گفتم: ((ولی من دوستت ندارم پرویز. فراموشم کن)).

نماندم و میز را ترک کردم. عجب آدم سمجی بود! مرتب حرف خودش را می زد. سعی داشت من را به زندگی آشتی دهد. چیزی که محال بود.

عصر بود که افروز با کیمیا به دیدنمان آمدند. در دستش یک جعبه ی شیرینی بود. پر ویز برای اولین بار از او استقبال گرمی کرد. من هم به آنها ملحق شده بودم. پرویز گفت: ((می دانی افروز جان، من در مورد تو اشتباه می کردم. راستش فکرهای خوبی نبود. به هر حال از تو معذرت می خواهم)).

- ((میدانم. مهم نیست)) بعد با کشیدن آهی از سینه ادامه داد: ((تا دو سال پیس آرزوهای زیادی داشتم. ولی همه چیز به هم ریخت)).

- ((اگرما را محرم خودت می دانی بگو. راستش خیلی دلم می خواهد بدانم کیمیا دختر کیست و پیش تو چه می کند)).

- ((موضوع بر می گردد به چند سال پیش. دانشجوی رشته ی معماری بودم. سال آخر بود. تصمیم داشتم بعد از پایان درسم به خواستگاری شراره بروم.

هم کلاسی ام بود. دو سنتش داشتم. او هم من را می خواست. خانواده ی من روی ازدوایم خیلی حساسیت داشتند. من تنها پسر خانواده بودم. دو خواهر داشتم به نامهای آذر و آرزو. پدر آدم سرمایه داری بود و مادرم زن سختگیر و مشکل پسندی.

دخترهای زیادی سر راهم بودند که یا پدر مخالف بود یا مادر. ولی شراره تنها دختری بود که هم خودم می خواستم ، هم پدر و مادر. از لحاظ خانو ادگی در یک سطح بودیم. همه چیز خوب پیش می رفت تا عروسی خواهر شراره رسید. برای عروسی خواهرش چند تا از بچه ها را دعوت کرده بود، من هم همراه دوستم سروش دعوت شدم. سر از پا نمی شناختم. این بهترین موقعیتی بود که به دست آورده بودم. می تو انستم از شراره خواستگاری کنم. عروسی خواهر شراره در یکی از ویلاهای شمال برگزار می شد. غروب بود که با سر و وضعی مرتب در جاده می راندم. دسته گل زیبا یی هم خریده بودم. آهسته می راندم. چون همیشه موافق آرامش و خونسردی بودم. داشتم می رفتم که چشمم به یک دختر روستایی افتاد. در حالی که کیف کوچکی در دستش بود خلاف جهت من می آمد. اول اعتنا یی نکردم. ولی وقتی برایم دست تکان داد و خواست که نگه دارم ماشین را نگه داشتم.

خودش را به ماشین رساند و سلام کرد. پرسیدم: ((کاری داشتی؟))

- ((ببخشید آقا ، می شود من را تا یک مسیری برسانید؟))

داشتم به صورتش که حسابی کبود و به هم مالیده بود نگاه می کردم که سرش را پایین انداخت. به خودم آمدم و گفتم: ((من دارم می روم عروسی دوستم. متاسفم. نمی توانم شما را برسانم)).

با ناراحتی گفت: ((خواهش می کنم کمکم کنید. اگر ناپدری ام من را پیدا کند روزگارم را سیاه می کند. تا هر جا که برایتان امکان دارد من را برسانید. باید از اینجا دور بشوم )) .

با نگاهی به ساعت گفتم: ((خیلی دیر شده. متاسفم. نمی توانم کمکی بکنم))

ناامید دستش را از شیشه ی ماشین برداشت وگفت. ((ببخشید اصرار کردم)).

راهش را گرفت و رفت. یکباره عذاب وجدان پیدا کردم. نکند واقعاً محتاج است. صدایش کردم و گفتم: ((خانم...))

دوباره برگشت.

- ((من امشب اینجا هستم ولی فردا صبح زود برمی گردم. اگر مایلید شب را در ویلای من سرکنید تا صبح. صبح می آیم دنبالتان با هم برویم شهر. شما را هم تا هرجا که بخو اهید می رسانم)).

کمی فکر کرد و بعد با تردید گفت. ((مزامتتان نیستم؟))

-((نه، خواهش می کنم. گفتم که، امشب عروسی دعوت دارم. شما می تو انید توی ویلای من راحت باشید)).

خوشحال سوار شد. دختر با نمکی بود. چهارده سال بیشتر نداشت.

صورتش کبود بود و با لهجه ی غلیظ شمالی صحبت می کرد. برای این که زود تر به عروسی برسم بر سرعت ماشین افزودم. غرق خودش بود. پرسیدم. ((اسمت چیست؟))

-((مژده ))

-((چرا نا پدری ات دنبالت می گردد؟))

-((چون می خواهد زن برادرزا ده ی خل و دیوانه اش بشوم)).

از استدلال بچه گانه اش فنده ام گرفت و گفتم: ((حالا واقعاً دیوانه است؟))

-((بله. از صبح ناپدری ام من را توی اتاق حبس کرده و سعی دارد با کتک از من بله بگیرد. غروب با هزار بدبختی از خانه فرار کردم)).

-((می خواهی کجا بروی؟))

-((می خواهم بروم تهران خانه ی عمویم)).

-((پس تهران کسی را داری؟))

- ((بله آقا، عمویم تهران زندگی می کند)).

-((خیله خب، من صبح زود می آیم دنبالت تا با هم برگردیم)).

-((ممنون)).

دیگر حرفی نزد. او را به ویلای خودم رساندم. وقتی مطمئن شد که امن است با لبخند گفت: ((امیدوارم بتوانم جبران کنم)).

- ((لازم نیست. امشب را راحت باش. گفتم که اینجا غیر از تو کسی نیست. درها را از داخل ببند و به روی کسی هم باز نکن)).

-((چشم ، ممنونم. محبت شما را هیچ وقت فراموش نمی کنم)).

وقتی خاطر من از بابت او راحت شد با آرامش کامل سمت ویلای شراره راه افتادم. به موقع رسیدم. همه آمده بودند. سروش هم آمده بود او پسر شریک بابا بود. پدرهایمان خیلی با هم صمیمی بودند، به خطر شراکت آنها با هم ما رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودیم. پدر و آقای کاردان برای هم احترام زیادی قایل بودند. به طوریکه وقتی پدر دچار مشکلات شدید اقتصادی شد، آقای کاردان مهلت داد تا پدر بتواند چکهای برگشت خورده اش را پاس کند. برخلاف آقای کاردان، سروش جوان سبک سری بود و من کلاً از او خوشم نمی آمد. ولی او گویا از من خوشش می آمد. چرا که تا من را دید کنار آمد و شست. به رسم ادب با او گرم صحبت شدم. با آمدن شراره به سمتمان قلبم شروع به تپیدن کرد. شواره تنها دختری بود که خاطر من را به هم ریخته بود. مدت‌ها روی او فکر کرده بودم.

مجلس خوبی بود. تا دیر وقت همه آنجا بودیم. ساعت از نیمه گذشته بود که مهمانها رفته رفته متفرق شدند. دنبال فرصتی می گشتم تا با پدر شراره تنها صحبت کنم. کم کم داشت این موقعیت دست میداد که سروش به پهلویم زد و گفت: ((هی افروز، بیا برویم دیگر. دارم از حال می روم)).

نگاهش کردم. چشمانش از خوردن زیاد مشروب، قرمز شده بود. حال مساعدی نداشت. حال من از دیدنش به هم می خورد. دهانش به شدت بوی الکل می داد. نفسش که به صورتم می خورد حال بدی به من دست می داد. رویم را از او برگرداندم و گفتم: ((سروش؟ بهتر نبود این قدر زیاد روی نمی کر دی! آدم حالش گرفته می شود)).

روی پا بند نبود. تلوه تلوه می خورد. اصلاً دلم نمی خواست جلوی او شراره را خواستگاری کنم. یک طوری احساس می کردم او نامحرم است. تازه یادم آمد که او با ماشین خودش نیامده و مسلماً من باید او را تا تهران برسانم. برایم سخت بود او را با این حال و روز همراهی کنم. با پدر شراره هم هنوز صحبت نکرده بودم. به همین خاطر گفتم: ((سروش من که نمی توانم شب برانم. خیلی خسته ام. تو هم که حال و روزت معلوم است. بهتر است شب را همین جا بمانیم. صبح زود حرکت می کنیم)).

-((هرکار می خواهی بکن، فقط زود تر)).

-((ببینم چرا نمی روی به ویلایان؟)).

-((آخر کلید ویلا را همراهم نیاوردم)).

کلید ویلای خودم را به دستش دادم و گفتم: ((بگیر. این هم کلید. من هم تا یک ساعت دیگر می ایم)).

کلید را گرفت و رفت و من خوشحال از رفتن او سمت پدر شراره رفتم. با او گرم صحبت شدم. صحبت‌مان طولانی شده بود. پدر شراره که مشخص بود از وصلت ما ناراضی نیست با گذاشتن دستش روی دستم گفت: ((اگر شراره موافق باشد من هم حرفی ندارم. اجازه بده با دخترم صحبت کنم. می گویم خود شراره خبرش را به تو بدهد)).

با خوشحالی پذیر فتن. بلند شدم تا خداحافظی کنم که شراره صد ایم کرد و گفت : (( آقای تاجیک ، نمی خو اهید با عروس و داماد عکس ببند ازید؟))

با لبخند قبول کردم. شراره کنار عروس و من کنار داماد ایستادم. خودم را خیلی به آنها نزدیک احساس می کردم. وقتی می خواستم سوار ماشین شوم شراره تا ماشین همراهی ام کرد. دل کندن از او برایم سخت بود. هم صحبت خوبی بود. شیرین و گیرا حرف می زد.

با من ومن گفتم:((امشب با پدرتان حرف زدم. ایشان موافق بودند و گفتند باید با شما صحبت کنند)).

-((درچه موردی؟))-

-(( راستش من، خب من از شما خواستگاری کردم)).

سرش را به زیر انداخت و گفت: ((خانواده ی شما راضی هستند؟))

می دانستم سختگیریهای مادر او را نگران کرده. با لبخند گفتم : (( شما تنها دختری هستید که مادر و پدر سخت اسیرش شدند)).

لبخند دلنشینی زد و گفت: ((خوشحالم. شب خوبی داشته باشید)).

-((همین طور شما)).

خداحافظی کردم و به سم ویلا به راه افتادم. خوشحال از بله ی شراره و موافقت تقریبی آنها می راندم و زیر لب ترانه او را زمزمه می کرده. با تمام خوشی و خوشحالی دلشوره داشتم. نگران بودم و علتش را نمی یافتم. همین که سر جاده بیچیدم ماشینی به سرعت از ویلایم دور شد. تعجب کرده. توی ویلا ی من که غیر از سروش.....وای نه ! آن دختر بیچاره را توی ویلا پناه داده بودم. نکند سروش.....!

به حماقت خودم لعنت می فرستاده. امیدوار بوده اتفاقی نیفتاده باشد. گرچه به سروش کوچکترین اعتمادی نداشتم. روز روزش، آدم سبک سری بود. حالا که با خوردن مشروب اعمالش قابل پیشبینی هم نبود. همین که به ویلا رسیدم با عجله در را گشودم و وارد سدم. تا چشمم به مژده افتاد آه از نهادم برآمد و همان جا کنار در نشستم .

فصل هشتم

-((آرام باش مژده، بگذار فکر کنم ببینم می خواهم چه کار کنم)).

ولی هق هق او تمامی نداشت. خودم را مسبب بدبختی او می دانستم. آرام زمزمه کردم: ((متأسفم. فراموشم شد تو اینجا ی))و بعد باخشم گفتم: (( خدا لعنتش کند.بین مژده من او را پیدا می کنم. قول می دهم وادارش کنم تو را عقد کند. فقط گریه نکن)).

چشمان اشک آلودش را به من دوخت وگفت: ((چرا این کار را کردی؟! ))

کلافه کفتم: ((به خدا، به هرچی می پرستی من فراموش کردم تو اینجا یی . باور کن آن قدر حواسم پیش شرا ره بود که به کل همه چیز از یادم رفت)).

- ((حالا چه کارکنم؟ خدایا به کی پناه ببرم؟))

تا صبح مزده گریه می کرد و من آشفته به این فکر می کردم که من مسبب آن ماجرا بودم. صبح خیلی زود به اصرار او را سوار ماشین کردم. هنوز هم آرام گریه می کرد. به تهران که رسیدم رفتم سراغ سروش. همین که زنگ در را فشردم مادوش از اف اف گفت: ((بله؟))

- ((سلام خانم کاردان، افروز هستم. سروش هست؟))

- ((سلام افروز جان. حالت چطور است بصرم؟ مامان و بابا خوبند؟)) - ((ممنون ، همه خوبند. می بخشید که صبح به این زودی مزاحمتان شدم. سروش هست؟))

- ((مگر شما با هم نبودید؟))

- ((چرا. ولی از هم جدا شدیم. نمی دانید کجا ست؟))

- ((نه مادر، ولی هرجا رفته باشد تا یکی دو ساعت دیگر می آید خانه)).

می دانستم از ترسش خودش راگم وگور کرده: ((لطفاً هر وقت آمد گوید با من تماس گیرد.))

- ((باشد پسر، می گویم. به خانواده سلام برسان)).

- ((ممنون)).

سوار ماشین که شدم مزده اشکش را پاک کرد و گفت : ((بی فایده است. او هیچ وقت نمی آید بگوید این اشتباه را کرده)).

- ((حتی اگر سده از طریق قانون وارد می شوم)).

با وحشت گفت: ((نه، نه آقا افروز! نگذارید ابرویم پیش همه برود)).

- ((چه می گویی مزده؟! تو که خطایی نکردی. او باید خجالت بکشد)). - ((گفتم که، من شکایتی ندارم. شکایت او را به خدا می کنم. بگذارید بروم. از دیشب هر چه دارد سرم می آید از انسان دوستی شماست. بس است دیگر)).

- ((واقعاً متأسفم. ولی من نمی گذارم سروش راحت و بی خیال از این ماجرا بگذرد. شناسنامه ات همراهت است؟))

- ((شناسنامه؟! برای چی؟)) - ((آوردی یا نه؟))

- ((بله. همراهم آوردم)).

- ((تو را به یک مسا فرخانه می برم و بعد می روم دنبال سروش. ببین ، به من اعتماد کن. نمی گذارم بی آبرو و حیثیت رها شوی)).

- ((نمی دانم چرا کارم به اینجا کشید)).

او را به یک مسا فرخانه بردم. برایش یک اتاق گرفتم. وقتی می خواستم از او جدا بشوم، ترسیدم نکند دست به خود کشی بزند. این بود که گفتم : (( قسم بخور دست به خودکشی نمی زنی)).

با بغض گفتم : (( آخر برای چی باید زنده بمانم؟))

-((به من بسپار، باشد؟))

سرش را فرو آورد و گفتم : (( باشد)).

-((یادت نرود، قسم خوردی؟))

-((نه، منتظران می مانم)).

-((تا شب سروش را پیدا می کنم)).

با این حرف اتاقش را ترک کردم. تمام روز دنبال سروش بودم. هر چه بیشتر می گشتم کمتر اثری می یافتم. مطمئن بودم که این کار کثیف را مرتکب شده. وقتی به منزل خودمان برگشتم مادر با خوشحالی و ذوق سؤال پیچم کرد و از عروسش پرسید. آن قدر بی حوصله بودم که بدون دادن هیچ جوابی به اتاتم رفتم. مادر به دنبال آمد و گفتم : (( چی شده افروز، نکند قبول نکردند؟!))

-((چرا ، قبول کردند)).

-((پس چی شده؟ چرا ماتم گرفتی؟))

-((چیزی نیست مادر، با یکی از بچه ها دعوایم شد)).

-((خدا مرگم بدهد! با کی؟!))

-((چه فرقی می کند مادر؟ با سروش)).

- ((سروش! آخر برای چی ؟))

- ((مهم نیست مادر، خودم حلش می کنم))

- ((الهی قر بانم بشوم مادر، باهم اشتهی کنید. زشت است پسر. پدرت خیلی به آنها مدیون است)).

- ((نترس مادر، من که کارم ندارم)).

با عجله کنار تلفن رفتم. شماره ی سروش را گرفتم. مادرش گوشی را برداشت. وقتی از سروش پرسیدم گفتم : (( هنوز برنگشته)).

بلند شدم و خانه را ترک کردم. دوباره سوار ماشین شده و سراغ سرورش رفتم. ساعتها بیرون منز لشان کشیک دادم. می دانستم بالاخره آفتابی می شود. ظهر شده بود که آهسته در را باز کرد. نگاهی به اطرائش کرد. ماشین را خیلیپایینتر پارک کرده بودم و خودم در رستوران آن سمت خیابان کشیک می دادم. وقتی ماشین را ندید خاج شد و در را پشت سرش بست. بلند شدم. دلم می خواست فریاد می زدم و ابرویش را می بردم. وقتی سایه به سایه اش رفتم متوجه ام شد و سرعتس را بیشتر کرد. خودم را به او رساندم وگفتم: (( صبر کن سرورش، نگذار همه متوجه ی حماقتت بشوند)).

با عصبانیت ایستاد و گفت:((چی کار داری؟))

- ((چرا فرار می کنی؟!))

-((کی گفته؟))

- ((کسی نگفته، ولی انگار خیلی ترسیدی)).

- ((برو کنار)).

- ((باید عقدش کنی، می فهمی؟))

- ((چی؟!))

- ((خودت را به آن راه زن.دختر مردم را بی آبرو کردی،حاشا هم می کنی؟))

- ((من کاری نکردم)).

-((یا عقدش می کنی یا همین فردا از تو شکایت می کنم)).

-((هرکار دلت می خواهد بکن، فکر کردی مامان و بابایم می گذارند با یک دختر روستایی عروسی کنم.))

- ((مامان و بابایت نمی دانند تو چه ابلیسی هستی)).

- ((درست حرف بزن افروز، اصلاً به تو چه؟چه کاره ای. داروغه ای.))

- ((آن دختر به من پناه آورده بود. من او را توی ویلایم پناه دادم تا از شر حیوانهای کثیفی مثل تو در امان باشد. آن وقت تو.....))

- ((می خواستی تنهائش نگذاری)).

- ((خودم را برای بی احتیاطی که کردم نمی بخشم. بیا و این خطایت را جبران کن. او را عقد کن)).

- ((محال است)).

- ((محال است؟! این تو نبودی که دیشب مست و لایعقل آن گناه را مرتکب شدی؟!))

- ((خودت داری می گویی مست، یعنی من هوشیار نبودم. گر هم این معرکه را گرفتی که او را به خانه ام ببرم و به مامان و بابایم بگویم این عروس شماسست کور خو اندی. هرکار هم که دلت می خواهد بکن)).
- ((خیلی کثیفی سروش)).
- ((سخنرانی به پایان رسید؟! حالا بفرمایید. در ضمن دلم نمی خواهد مرتب دنبالم باشی. اگر خیلی ناراحتی اقدام قانونی کن. باور کن افروز حالا اگر سر تا پای آن دختر را طلا هم بگیرند حاضر نیستم نگاهش کنم)).
- ((خفه شو احمق، این تو نبودی که همین دختر را که حاضر نمی شوی نگاهش کنی دیشب به گناه وادار کردی؟)).
- ((چه کار کنم؟ کاری است که شده. ولی من نمی توانم او را به عنوان همسرم به همه معرفی کنم)).
- ((می خواستی قبل از این که، این دسته گل را آب بدهی به این چیزها فکر می کردی)).
- با خنده گفت: ((تمامس کن دوست من، طوری نشده. به نظر من بهتر است تو هم از این موقعیت.....))
- نفهمیدم چه می کنم. با عصبانیت سیلی به صورتش زدم و گفتم: ((تو آشغالی سروش، آشغال. مطمئن باش یک روزی تقاص این اشتباهت را خواهی داد)).
- ((برو افروز، این سیلی را با سودش به تو برمی گردانم)).
- درمانده و مستامل ساعتها به فکر رفتم. چه کار می تو انستم انجام دهم. سروش حاضر نبود به اشتبا هش اعتراف کند. وقتی به خودم آمدم که روبروی اتاق مزده در مسافرخانه ایستاده بودم. وقتی در را گشود، آرام گفتم: ((سلام.))
- سرش را پایین انداخت و گفت: ((او را پیدا کرد یه؟))
- با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم: (( حاشر نشد قبول کند)).
- مثل کسی که دچار سرگیجه شده باشد دستش را به دیوار گرفت. سرش را خم کرده بود. جلوتر رفتم و گفتم: ((نگران نباش. خودم عقدت می کنم)).
- این حرف که از دهانم خارج شد بر تعجبش افزود. با حالی زار سرش را بلند کرد و به صورتم خیره شد. خودم هم باورم نمی شد این حرف را گفته باشم.
- ولی من گفته بودم. یعنی من باید این کار را می کردم. چون من مقصر بودم. من مسبب آن گناه بودم. دیشب، شب شومی بود. شب گناه بود. گناهی که من مرتکب نشده بودم. ولی بدبختیهایش من را گرفت. لبخند تلخی به لب آورد و گفت: ((بگذارید به درد خودم بسوزم. آمده

بودم اوضاع را بهتر کنم، ولی حالا همان برادر زاده ی دیوانه ی ناپدری ام هم حاضر نمی شود با من عروسی کند. آن وقت شما .....))

-((ولی من این کار را می کنم)).

-((چرا؟ چون مقصرد؟!))

-((این طوری کمتر عذاب می کشم)).

-((من چی؟ فکر من نیستید؟))

-((به خاطر تو این کار را می کنم)).

-((ولی من نمی توانم یک عمر با سایه ی خوشبختی زندگی کنم. شما در تنگنا ماندید. خودتان را مقصر می دانید و می خواهید برای جواب اشتباهتان این کار را بکنید. فکر کردید من این طوری خوشبختترم؟! نه، اشتباه می کنید اشتباه می کنید. من نمی خواهم به شما تحمیل بشوم. لطفاً بگذرید بروم دنبال بدبختی ام. فکر کردید نمی فهمم بین من و شما چقدر فاصله است؟!))

-((تو به این کارها کاری نداشته باش. من همیشه با تو هستم)).

-((من اصلاً نمی دانم چه دارد بر سرم می آید. آن وقت شما.....))

- ((من همین الان تو را به خانه ام می بوم. باید خانواده ام تو را ببینند. باید با هم آشنا شوید)).

رنگش پرید. با صدایی لرزان گفت: ((نه، خواهش می کنم. من برای آن جور زندگیها ساخته نشدم)).

ترس را در چهره اش می خواندم. دلم برایش می سوخت. گرچه درخودم علاقه او به او حس نمی کردم ولی باید این کار را انجام می دادم. این تنها کاری بود که می توانستم برای جبران اشتباهم بکنم.

-((خیله خب، امشب را هم تحمل کن. من فردا می آیم دنبالت)).

جوابی نداد. می خواستم از در خارج شوم که گفت: ((یک اشتباه را با یک اشتباه دیگر جبران نکنید آقا افروز)).

برگشتم. با لبخند گفتم: ((خیلی خودت را دست کم می گیری. مگر تو چه ایرادی داری؟ تو هم قشنگی، خانمی، مهربانی. اینها کم نیست)). سرش را پایین انداخت. گفتم: ((یادت نرود قسم خوردم)).

با پوزخند گفت: ((نه، زنده می مانم که بیشتر رنج بکشم)).

-((این طور نیست. من نمی گذارم عذاب بکشی)).

-((نمی دانم چی باید بگویم)).

و اشکش سرازیر شد. نماندم تا بیشتر از این حقیر شدنش را به چشم ببینم. وقتی به خانه برگشتم هنوز عصبانی بودم. تا یک ساعت در اتاقم نشسته بودم و با خودم کلنجار می رفتم. دلم نمی خواست وارد این ماجرا بشوم. ولی نمی تو انستم از کنار این دختر بگذرم.

شراره را هم نمی تو انستم فراموش کنم. سر دو راهی مانده بودم. شراره از همه نظر خوب و ایده ال بود. هم سن بودیم، هم دل بودیم، ولی این دختر خیلی سن داشته باشد باذده سال است. یعنی من، ده سال از او بزرگترم. بعلاوه مطمئنم مادر و پدر مخالفت می کنند.

صبحانه و درست و حسابی نخورده بودم ولی هیچ اشتهاپی هم نداشتم. موقع نهار شد. مادر صدایم کرد. با تردید سر میز حاضر شدم. چشم که به پدر و مادر افتاد نفسم تنگ شد. مادر درحالی که غذا را می کشید، گفت: (( چرا ساکنی افروز!))

- ((چیزی نیست مادر)).

پدر با خوشحالی گفت: (( شنیدم عروس خانم بله را گفتند. کی برویم برای خواستگاری؟ ))

آب دهانم را فرو دا»م و گفتم: (( باید با شما حرف بزنم پدر)).

با خنده گفت: (( خب حرف بزن پسر)).

-((من.....من نمی خواهم با..... ))

- ((چی شده؟ چرا حرفت را نمی زنی؟))

- ((من نمی خواهم با.....من تصمیمی عوض شده، شراره را نمی خواهم)). فاشی از دست مادر افتاد. به پدر نگاه کرد. لبخند پدر محو شد و گفت. ((توعقلت را از دست داده ای؟ مگر صبح خودت نگفتی بله را گرفتی؟ مگر دیشب به خاطر بله ی شراره به عروسی رفتی؟ معلوم هست چه مرگته؟!))

-((چیزیم نیست بدر، فقط می خواهم با یک دختر دیگر ازدواج کنم)).

-((افروز جان، شراره که آشناى امروز و دیر وزت نیست. چهار سال است او را می خواهی. نکند خانواده اش جواب رد دادند و تو.....)) - ((نه مادر، گفتم که پدرش راضی است.))

پدرگیج و سردرگم گفت: ((خودت داری می گویی پدرش رضایت داده، پس یعنی دیشب خواستگاری راعنوان کردی، حالا چرا در عرض یک روز حرفت را عوض می کنی؟!))

- ((چون دیشب موقع برگشتن با یک دختر خانم شمالی آشنا شدم و نظرم برگشت)).

پدر تکرار کرد: ((نظرت برگشت! به همین راحتی! تا چشمت به یک دختر دیگر افتاد یکی دیگر؟ یعنی این قدر بوالهوسی؟!))

-((خواهش می کنم پدر!))

- ((بهتر است خواهش نکنی! مرد هم این قدر هوسران؟!))
- مادر گفت: ((افروزجان، بگو چه اتفاقی افتاده؟ از شرا ره چیزی دیدی که نظرت برگشت؟))
- ((نه مادر، شرا ره فرشته است. هیچ وقت به او شک نکن)).
- ((پس چی شده مادر جان؟ پدرش که راضی است، خودش هم که دلت را برده، پس مشکل کجاست؟))
- ((گفتم که، مهر این دختر شمالی به دلم نشست، از دیشب هر کار که می کنم فراموشش کنم نمی شود)).
- پدر با کنایه پرسید: ((حالا این شاهزاده خانمی که روی دست شرا ره بلند شده کیست؟!))
- ماندم چه بگویم. بگویم یک دختر ثسرلی، بچه سال، تنها و بی کس.
- ((حب چرا نمی گویی؟ چرا حرف نمی زنی))
- .((اسمش مژده است)).
- ((چند بار این خانم را دیدی))
- ((همان دیشب)).
- ((و همان دیشب هم دلت را برد! آره؟))
- ((بله)).
- ((ما را سیاه نکن پسر، می دانم که تو اهل این حرفها نیستی، که با یک برخورد عاشق بشوی. یک عشق کور. شراره را سالها ست می شناسی ولی برای ازدواج با او باز هم شک داشتی. حالا یک شبه.....))
- ((بس کنید پدر، دیگر اسم شرا ره را نبرید. من تصمیم عوض شده. یا مژده یا هیچ کس)).
- ((بهتر است به همان هیچ کس فکر کنی)).
- ((من بچه نیستم. اگر شما مخالفید بگوید تکلیفم را بدانم)).
- ((یعنی تو آن دختر را به پدرت ترجیح می دهی؟!))
- مادرگفت: ((بهتر است با خانواده و مژده قرار بگذاری برویم خانه شان تا ما هم مژده را ببینیم. برای ما که فرقی نمی کند. اصل کار تو هستی)).
- ((اگرا اجازه بدهید فردا او را بیاورم)).
- پدرگفت: ((مگر ایشان هم اینجا تشریف دارند؟!))

-((بله ؛ تهران است)).

-((به به! چه عالی. پس چرا این خانم محترم را همراهت نیاوردی؟))

-((می خواستم بیاورم ولی بهتر دیدم شما از او اطلاعاتی داشته باشید)).

دست به سینه زد و گفت : ((خب بگو، گوش می کنم)).

- ((راستش مزده پانزده سال دارد. دختر خوب و خونگرمی هم هست. او را ببینید خوشتان می آید)).

-((پدرش چه کاره است؟))

درمانده گفتم:((نآپدری دارد)).

- ((خب ناپدرواش چه کاره است؟)) - ((نمی دانم)).

- ((چند تا خواهر و برادر دارد؟ تحصیلات خودش چقدر است ؟)) - ((نمی دانم)).

- ((پس تو چه می دانی. همین که چشمت به جمالش افتاد هوس از سرت رفت، آره؟!))

- ((ببینید پدر، اگر به من، به زندگی من ، علاقه دار ید راحتم بگذار ید. من غیر از مزده دختر دیگری را دوست ندارم)).

- ((یکدروغی بگو که بشود باور کرد. خودت خوب می دانی، همه هم می دانند که شرا ره را دوست داری)).

نگاهی به میز کردم. نهار کاملا سرد شده بود. پدر و مادر به من چشم دوخته بودند. من هم مرتب در حال پاسخ دادن به آنها بودم به طوریکه دچار سرم به شدت درد می کرد. سرم را بین دستانم گرفتم و با خستگی گفتم : (( باور کنید من خیلی فکر کردم، همین طوری تصمیم نگرفتم پدر)).

- ((بله، می بینم. از حسن کما لات عروس خانم پیداست)).

از سر میز بلند شدم که مادر گفت: ((حالا کجا می روی؟ بنشین غذایت را بخور)).

-((اشتها ندارم)).

به اتاقم رفتم. مرتب سروش را لعنت می کردم. چه روزگاری برایم درست کرده بود. خود احمقم هم بی تقصیر نبودم. چطور حواسم پرت شد؟ ساعتی نگذشته بود که مادر صدایم کرد و گفت: تلفن تو رامی خواهد. در را باز کردم و چرسیدم: ((کی با من کار دارد؟))

-((سروش)).

با عجله خودم را به تلفن رساندم و گوشی را گرفتم و گفتم :((الو ، سروش ...))

-((سلام دوست من، حالت چطور است؟))

سنگینی نگاه پدر و مادر را حس می کردم. اگر آنها نبودند هرچه از دهانم خارج می شد به او می گفتم. به سختی گفتم: (( سلام. چطوری؟))

-((عالی. راستی چه خبر؟ دختره را چه کار کردی؟))

شقیقه هایم تیر می کشید. چه راحت حرف می رند! انگار نه انگار. دندانهایم را از شدن خشم به هم می فشردم.

-((چرا ساکتی؟ الو؟ افروز.....))

- ((چه کار داری؟))

- ((هیچی، من که کاری ندارم. ولی تو به مامان گفته بودی با من کار مهمی داری. خُب...بگو. فقط افروز جان خواهشا در مورد ان دختره، اسمش چی بود؟ ولش کن اسمش را نمی دانم، فقط در مورد او نباشد.))

- ((خیلی پرووئی سروش! خیلی))

- ((ای بابا، باز که داری توهین می کنی. خپله خُب. باشه، گردن ما از مو هم باریکتر است. من دلم نمیخواهد تو را ناراحت ک نم. بین افروز به این دختره بگو اگر بخواید حاضریم بیاید برای کمک مامان))

نگاهی به پدر کردم. با خشم به من چشم دوخته بود. آهسته به طوریکه سروش بفهمدگفتم: (( اگرکاری را که گفتم نکنی به همه می گویم چه غلطی کردی سروش، به خدا دارد صبرم تمام می شود)).

-((گفتن تو مساوی است با به هم خوردن رفاقت چندساله ی پدرهایمان. به این مسئله خوب فکرکن. اگر آبروی من را ببری یعنی آبروی پدرم را بردی و اگر آبروی پدرم را ببری یعنی رفاقت پدرهایمان را به هم زدی و این خودش یعنی به اجرا گذاشتن چکهای برگشتی پدرت. به این چیزها فکر کن، باشد دوست من؟خب دیگر اگر کاری نداری من خداحافظی می کنم)).

خیلی فکر کردم. مسئله و ساده ای نبود. چهار سال عشق شرا ره را درون قلبم حفظ کرده بودم. همه ی فامیل، همه و دوستان می دانستند دلم اسیر او است.حالا به هرکس دروغ بگویم به خودم که دیگر نمی توانستم. مزده هیچ خصوصیتی که من می خواستم نداشت. چگونه با او زندگی کنم؟او خیلی بچه است. اگر واقعیت را بگویم پدرم را به دردمس می اندازم. خدایا کمکم کن.

صبح زود به حمام رفتم تا دوش بگیرم. آب آرامش ازدست رفته ام را به من برمی گرد اند. مشغول خشک کردن موهایم بودم که مادرصد ایم کرد و گفت:(( افروز تلفن تو را می خواهد)).

گوشی را گرفتم و گفتم: (( الو.....))

-((سلام)).

ماتم بود. شرا ره بود. تا صدایش به گوشم می رسید همه چیز فراموشم می شد.

-((الو، آقای تاجیک؟))

-((بله.....سلام شراره خانم. حالتان چطور است؟))

- ((ممنون، خویم. شما چطوری؟))

-((بد نیستم)).

-((من فکرهایم را کرده)).

ای کاش جواب رد بدهد تا راحتتر بتوانی از او دل بکنم.

- ((من حرفی ندارم. هر وقت خواستید با خانواده تشریف بیاورید)). چشمانم را بستم. بغضی خفه به جانم افتاده بود. اگر مرد نبودم و گریه برایم زشت نبود حتماً گریه می کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم حرفم را راحت بزنم: ((ببینید شرا ره خانم، چطور بگویم..... من.....یک مشکلی دارم که فعلاً نمی توانم بیایم خدمت پدرتان. اگر اجازه بدهید سر فرصت مزاحم می شوم)).

-((خواهش می کنم. این چه حرفی است. هر وقت راحت بودید تشریف بیاورید. به خانواده تان سلام برسانید)).

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. گوشی را سر جایش گذاشتم. مادر که من را زیر نظر گرفته بود با فنده گفت: ((دیشب پاک عقل از سرت پریده بود. شرا ره دختر بی نظیری است مادر)).

با درماندگی گفتم: ((من می روم مزده را بیاورم)).

با تعجب گفت: ((تو که باز داری حرف ان دختره را می زنی افروز؟!)) - ((ببینید مادر، من دیروز توی هوشیاری کامل حرفهایم را گفتم. دیگر حرف جدیدی هم ندارم که بزنم)).

- ((پس چرا به این دختر طفل معصوم نگفتی یکی دیگر را می خواهی؟ چرا وعده ی سر خرمن دادی؟!))

-((چون نتوانستم بگویم)).

-((افروز راستش را بگو عزیزم. من تو را خوب می شناسم. می دانم داری یک چیزی را مخفی می کنی. حالا چی، نمی دانم)).

- ((مادر، تو از پسر شانس نیاوردی. هر چی که دخترهایت زیر و زرنگ هستند یک دانه پسر ت احقق و بی شعور است)).

- ((خدانکند مادر، این چرندیات چیست که می گوئی؟ ازخرسیطان پیاده شو افروز. اگر مشکلی پیش آمده به من بگو. آخر پسر خوبم ، هرمشکلی یک راه حلی دارد این قدر خود خوری نکن. من کمکت می کنم مادر)).

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: ((تنها کمکی که می تو انید بکنید راضی کردن پدر است)).

به سمت اتاقم می رفتم که گفت : ((پس کی من را راضی می کند؟))

- ((خداراضی ات می کند. اگر رضایت بدهی خدا را خشنود کردی. هم خدا را، هم بنده و خدا را. این کارت بدون اجر نمی ماند مادر)).

-((خدا مرگم بدهد! تو دیوانه شدی؟ تو برای رضای خدا داری زندگی را تباه می کنی؟! آره؟!))

-((حوصله ندارم مادر. باید بروم)).

-((پس صبحانه ات چی؟))

-((نمی خورم. اشتها ندارم)).

- ((کارهایت برعکس شده به خدا)).

همین که از در خاج شدم چشمی به سروش افتاد. برق خوشحالی در چشمانش موج می زد. با دیدنش خونم به جوش آمد. هر چه می کشیدم از دست او بود. نزدیکی آمد و گفت : ((کجا به سلامتی؟))

- ((سر قبر تو، کجا باید بروم؟))

-((درست حرف بزنی افروز. می روی سراغ خانم خانماً؟!))

این بار دست به یقه اش شدم. به طور یکه راه نفسش را بسته بودم. دستانش را روی دستانم گذاشته بود تا رها کنم. با خشم گفتم: ((یک بار گفتم برو غلطی را که کردی اعتراف کن. برو عقدش کن. سروس، به خدا اگر نروی عقدش کنی اُبرویت را می برم. خودم به پدر و مادرت همه چیز را می گویم)).

دستم را باخسونت پس زد و گفت: (( ولم کن عوضی)).

یقه ی لباسش را مرتب کرد و گفت: (( خیال کردی خانواده ام می گذارندبا این دختره عروسی کنم؟! آخر با کدام عقلت این حرف را می زنی؟ من حتی اگر خودم هم بخواهم نمی توانم. پس این قدر اصرار نکن. از اینها گذشته، تو مگر وکیل وصی مردم هستی؟! می خواست راه نیفتد برود این طرف و آن طرف. آن هم تنها )).

نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپای او کردم و گفتم: (( تو دیگر یک حیوان شدی سروش، یک حیوان وحشی )).

با عصبانیت به سمت ماشینم رفتم که خودش را به من رساند و گفت: ((فقط می توانم یک لطفی بکنم. اگر بخواهد حاضرم توی خانه مان بر ایش کاری دست و پا کنم)).

-((برو گمشو سروش. دیگر نمی خواهم هیچ وقت تو را ببینم. فهمیدی؟))

-((بله قر بان، اطاعت می شود)) و بعد با لودگی خندید و به سمت ماشینش رفت و با سرعت از من دور شد.

برای آوردن مژده به مسا فرخانه رفتم. تسویه حساب کردم و بعد همراه او سوار ماشین شدم. مثل یک مجرم عقب نشست. رو به او گفتم: (( چرا عقب نشستی، بیا جلو بنشین)).

-((نه، همین جا خوب است)).

-((بلند نشو بیا جلو بنشین. باید یک چیزهایی را برایت توضیح بدهم)).

با خجالت پیاده شد. در سمت جلو را بازکرد و نشست. با لبخند گفتم: ((اول باید برویم خرید کنیم)).

-((نه آقا، این طوری.....))

-((این قدر به من نگو آقا. اسم من افروز است. اگر برایت سخت است بگویی افروز، خب بگو افروز خان، یا آقای تا جیک)).

-((چشم)).

-((خب بگو ببینم چقدر درس خواندی؟))

-((تا دوم راهنمایی خواندم)).

-((چند سال داری؟))

-((پانزده سال)).

-((خواهر و برادر چی، داری؟))

-((یک خواهر دارم)).

-((ناپدری ات چه کاره است؟))

-(( سراپدار باغ است)).

-((پدرت چی، مرده؟))

با اندوه سرش را زیر انداخت و گفت: ((بله، وقتی کوچک بودم مرد)).

- ((ببین مژده، می خواهم خوب به حرفهایم گوش کنی، وقتی رسیدیم خانه ی ما، سعی کن این قیافه را به خودت نگیری. یک وقت نگویی چه اتفاقی افتاده)).

با یادآوری آن شب، سرش را شرمگین به زیر انداخت. خدا مرگت بدهد سرش، بین من را به چه کارهایی وادار می کنی که برای دختر و این سن و سال چه چیزهایی را باید توضیح بدهم. - ((اگر از تو پرسیدند چقدر سواد داری، بگو دارم درس می خوانی. نگویی پدرت سراپدار است. بگو..... بگو معلم است)).

سرش را پایین انداخت و گفت: (( بهتر است زندگی را برای خودتان و من سخت نکنید. نه من به زندگی شما عادت دارم، نه شما به بدبختیهای من. شما تقصیری ندارید. بگذرید بروم )).

- ((ناراحت نشو، اگر به خودم بود برایم هیچ چیز ملاک نبود. ولی خب آنها یک کم سختگیرند. باید اعتماد به نفس داشته باشی. تو چیزی کم نداری. مطمئنی پدر و مادرم تو را که ببینند دیگر هیچ اعتراضی نمی کنند. یک کم به خود اعتماد داشته باشی همه چیز روبراه می شود)).

این حرف را گفتم تا که روحیه پیدا کند ولی ته دلم مطمئن بودم اگر آنها مزده را ببینند دیگر امکان ندارد اجازه بدهند این ازدواج سر بگیرد. عجب مخمسه ای گیر افتاده بودم!

تا ظهر برای او یک مانتوی خوش رنگ با یک روسری خریدم. در آن مانتو و روسری جلوه ی دیگری پیدا کرده بود. وقتی یک کیف ساده هم انتخاب کرد همراه هم به سمت منزل راه افتادیم. مرتب دعا می کردم تا برخوردی با هم پیدا نکنند. وقتی ماشین را جلور خانه نگه داشتم با ترس نگاهی به من کرد. با لبخند گفتم: (( چی شده؟ چرا رنگ و رویت را باختی ؟ ))

- ((تورا به خدا آقا افروز، بگذرید بروم. دوستتان روزگارم را سیاه کرد شما سیاهترش نکنید. من تحمل نگاه تحقیرآمیز خانواده ی شما را ندارم. آنها من را قبول نمی کنند)).

- ((سعی کن به خود مسلط باشی. سعی خودت را بکن . باشد؟))

با تردید سرش را فرو آورد. در را باز کردم. با تردید پیاده شد. مرتب به دور و اطرافش نگاه می کرد. آهسته گفتم. ((خواهش می کنم مزده، این طور وحشت نکن. همه متوجه ماجرا می شوند. فقط کافی است به خود اعتماد به نفس داشته باشی. آن وقت همه چیز درست می شود)).

- ((دست خودم نیست)).

-((ولی باید سعی خودت را بکنی، خواهش می کنم)).

درکه باز شد به او اشاره کردم اول وارد شود. در نگاهش موجی از ترس به چشم می خورد که مطمئناً خیلی زود رسوایش می کرد. مادر اولین نفری بود که دیدم جلو آمد. مزده سلام کرد. مادر عینکش را به چشم گذاشته بود و زیر نگاههای عمیقش او را دقیق می نگرست. مزده هم مرتب حرکت می کرد، این پا و آن پا می کرد. مثل بچه های مدرسه که از معلمشان وحشت دارند. درست برعکس شرا ره که وقتی با کسی صحبت می کرد مثل یک خانم به تمام معنا رفتار می کرد.

وقتی مادر سلام مزده را به سردی پاسخ داد فهمیدم تیرم به سنگ خورد و اولین برخورد را باختم. پدر هم که بالای پذیرا پی نشسته بود حتی به خودش زحمت نداد جلوتر بیاید. صدای آرزو

و آذر من را به خود آورد. آرزو جلو آمد و با گرمی با من و مژده احوا لپرسی کرد. آذر هم همین طور. آرزو مژده را با خودش به اتاق من برد. خوب می دانستم چرا این کار را کرد. آذر کنار آمد و آهسته گفت: ((مژده ای که مادر می گفت همین دختر بچه است، افروز؟!))

- ((بچه نیست آذر. پانزده سال دارد)).

- ((تو به پانزده سال می گویی بزرگ؟!))

- ((من دوستش دارم)).

- ((دروغ می گوئی. این دختر هیچ یک از معیارهای تو را ندارد)). - ((تو هم که مثل مادر و پدر حرف می زنی!))

- ((بین افروز، من که بچه نیستم. بگو بینم قضیه چیست؟ چطور یک روزه سرو کله ی این دختر تو ی زندگی پیدا شد؟ تا سه شب پیش که فکر و ذکرش سرا ره بود ولی حالا.....))

- ((هیس، آر امتر. شراره برایم تمام شد. من مژده را می خواهم. تکلیفم را روشن کنید. هر روز حوصله ی این بحث و جدلها را ندارم. یا بگوید آره یا نه، تا من هم بدانم می خواهم چه کارکنم)).

- ((باورم نمی شود افروز. شراره کجا، این دختره کجا؟))

پدر صدایم کرد و گفت: ((تکلیف روشن بود. یا شراره یا هیچ دختری. اگر این دختر بچه را می خواهی، برو بگیرش، ولی قید همه ی ما را بزن)).

مادر هم سکوت کرده بود. سکوتی که علامت نارضایتی اش بود. آذر هم به جمع آنها ملحق شده بود. بعد از لحظاتی آرزو هم آمد. سرش را به تاسف تکان داد و گفت: ((افروز، مطمئنی که هنوز هم عقل داری؟! این دختره خیلی بچه ست می خواهی عروسک بازی کنی؟!))

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ((بهتر است ما برویم)).

آذر دستم را گرفت و گفت: ((صبرکن افروز، به زندگی آتش زن. اصلاً از این دختر، از خانواده اش چه می دانی؟ چه می دانی چه جور آدمها یی هستند؟ خویند، بدند، نمی شود دست هر دختری را بگیری و بیاوری و بگویی عاشقش شدی. اگر هر کی این حرف را می زد باورمی کردم، ولی تو نه. من تو را خوب می شناسم. تو اهل این جور انتخابها نیستی. پس راستش را بگو؟)).

- ((عجب گرفتاری شدم از دست شما! من مژده را آوردم ببینید که دیدید. اگر نمی پسندید ایر ادی ندارد، ما می رویم)).

مادر و خواهرهایم با تردید نگاهم می کردند. با صدای بلند مژده را صدا کردم و گفتم: ((مژده، بیا بر ویم)).

او بدون تسلط اتاقم را ترک کرد. می دانستم تمام حرفهایم را شنیده. رو به مادر گفتم: ((برمی گردم وسایلم را می برم. خدا حافظ)).

همین که در را گشودم مادر با گریه پشت سرم آمد. دستم را گرفت و گفت: ((نرو افروز، تو را به خدا نرو. این چه کاری است می کنی مادر؟!))

-((خواهش می کنم مادر، نگران نباش)).-

از من دست کشید. دست مزده را گرفت و گفت:((تو را به خدا دختو جان، دست از سر پسر بردار. تو خیلی جوانی. شما با هم خوشبخت نمی شوید. افروز را فراموش کن.))

مزده سرش را پایین انداخته بود. دست مادر را از دست مزده جدا کردم و گفتم: ((از این بیشتر عذابم نده مادر، من خیلی فکر کردم. با این ازدواج همه و

مشکلات حل میشود.

-این چه بدبختی بود نصیبم شد؟ چرا یک دفعه همه چیز بهم ریخت؟ جواب شراره را چی بدهم؟

نگاهی به چشمان غم گرفته اش کردم و گفتم: بگو افروز لیاقتش را نداشت. بگو اگر قسمت باشد یک روز همه چیز را برایش توضیح میدهم. بگو حلالم کند من قصد نداشتم بازیش بدهم. نمیخواستم ناراحتش کنم بگو برایش آرزوی خوشبختی میکنم.

-چرا خودت این حرفها را نمیگویی؟

-چون نمیخواهم دیگر او را ببینم.

مزده مثل مجسمه ایستاده بود و تکان نمیخورد. میدانستم اگر کمی دیگر آنجا میماندم حتما از حال میرفت. جاه و مقام زندگی پدر بدطوری او را تکان داده بود. همراه هم منزل پدر را ترک کردیم آشفته بود. سر به زیر انداخته بود همین که ماشین را روشن کردم گفت: لطفا من را به خانه عمویم برسانید. من نمیخواهیم به کسی تحمیل شوم شما هیچ اجباری ندارید با من ازدواج کنید.

-این را قبلا هم گفتمی من هم گفتم خودم میخواهم.

با گریه گفت: دارید دروغ میگویید. همه چیز را شنیدم میدانم که خاطر شراره را میخواهید. دختری که مطمئنا مثل خودتان است نه من.

با اندوه گفتم: آره شراره را دوست دارم راستش همان شبی که تو را به ویلا بردم از او خواستگاری کردم و تا حدودی هم جواب گرفتم. ولی خب من نمیتوانم تو را با این شرایط تنها بگذارم و بروم.

-من نمیخوام سربار شما و خانواده تان باشم. شما برخلاف دوستتان آدم جوانمردی هستید. من قدر محبتتان را میدانم و هیچ کدورتی به دل ندارم پس بهتر است دلسوزی را کنار بگذارید و بدنبال سرنوشت خودتان بروید اینطوری هر کسی راه خودش را میرود.

-خواهش میکنم مزده تمامش کن. شراره دختر خیلی خوبی است خیلی هم دوستش دارم ولی من در شرایط فعلی نمیتوانم تو را رها کنم و بروم. حتی اگر با شراره هم ازدواج کنم نمیتوانم خوشبخت باشم. من اشتباه کردم من میدانستم سروش مست است میدانستم آدم بی قید و

بندی است نباید کلید ویلا را به او میدادم. میخواهم از او شکایت کنم ولی بدبختانه او پسر شریک پدرم است. آقای کاردان از پدرم مبلغ زیادی طلب دارد. البته میدانم اگر پدر ماجرا را بفهمد حتما خودش یک فکری میکند. ولی به هر حال آبروی پدرم هم به خطر می افتد.

- شما که به عمد کلید ویلا را ندادید؟ دادید؟!

- البته که نه! ولی سادگی کردم باید بیشتر حواسم را جمع میکردم.

- من از صمیم قلب برای شما دعا میکنم که خوشبخت بشوید ...

- بس کن دیگر مزده نمیخواهم برایم دعا کنی میخواهم کمکم کنی.

- چه کار میتوانم بکنم؟

- یک مدت منزل عمویت باشد تا من ترتیب کارها را بدهم و بیایم سراغ خانواده ت صحبت کنم.

نگاه پر از تردیدی به من کرد. میدانستم باور نکرده اصلا همه چیز داشت خیلی سریع پیش میرفت.

خودم هم هنوز باور نداشتم دارم برنامه ی جدیدی برای خودم و او میریزم و شراره را کاملا کنار میگذارم. همه چیز غیر ارادی بود انگار یک نفر برای من داشت تعیین تکلیف میکرد.

- به خدا می آیم مزده حرفم را باور کن.

با بغضی که به سختی مهارش کرده بود گفت: میدانم.

او را به منزل عمویم رساندم و بعد به منزل خودمان برگشتم. من او را قربانی کردم. او قربانی یک حماقت ساده ی من شد من احمق با ندانم کاری باعث شدم همه چیز همه ی رویاهایم بهم بریزد. وقتی نگاهش میکردم در چشمانش موجی از التماس به چشم میخورد که نمیتوانستم آن را ندیده بگیرم. برایم سخت بود او را تنها رها کنم حتی اگر جنگ سختی با پدر و مادر و مهمتر از همه با خودم داشته باشم.

## فصل نهم

حدس درست از آب در آمد. وقتی برگشتم تا وسایلم را بردارم دوباره بحث شروع شد هر کسی سعی داشت من را به نحوی متقاعد کند مادرم اجازه نداد خانه را ترک کنم. هر روز که میگذشت تلاشم را دوباره آغاز میکردم. آرزو تلفنی با شراره حرف زده بود و به او گفته بود من از ازدواج پشیمان شده ام ولی شراره باور نکرده بود. تا اینکه تصمیم گرفتم خودم با او صحبت کنم. گرچه اینکار برای خیلی سخت بود ولی باید او را از بند خودم رها میکردم. وقتی او را در اتاقم دیدم برجای خشکم زد. از اینکه بدون برنامه او را دعوت کرده بودند عصبانی شدم. حتما میخواستند من را در برابر عمل انجام شده قرار دهند. با سلام او به اتاق وارد شدم و تعارف کردم بنشینند. هر دو نشستیم گفت: دیگر از ما خبری نمیگیرید؟

- مناسفم یک کم گرفتار بودم.

-دلیلی نمیبینم توی لفافه حرف بزیم، پیغام داده بودید قصد ازدواج ندارید و خواستگاری تان را پس گرفتید. میخواستم بدانم حقیقت دارد؟

نفسم بالا نمی آمد. خون خونم را میخورد. شرایط سختی بود سالها برای آرزویی که داری دعا میکنی تلاش میکنی ولی وقتی که به آرزویت میرسی دست و پایت را میبندند. من چنین حالی داشتم میدانستم چگونه اقرار کنم چگونه برایش توضیح بدهم. اگر قادر بودم اصلا ماجرا را بگویم خیلی خوب میشد شاید شراره راه حلی را جلوی پایم میگذاشت. ولی اینطوری آبروی مزده میرفت.

-چرا ساکتید؟!

سرم را بلند کردم و گفتم: شاید یک روز همه چیز را برایتان توضیح بدهم. ولی امروز فقط به این جمله بسنده میکنم که توی رویاهایم همیشه شما را مال خودم میدانم و با داشتن رورای شیرین شما سر میکنم.

با تعجب گفت: رویا؟! ولی چند وقت پیش شما رسماً از پدرم خواستگاری کردید این هم رویا بود؟! -نه رویا نبود ولی تبدیل به رویا شد متاسفم من نمیتوانم.

-چی را نمیتوانید؟!

-نمیتوانم اجازه بدهم رویاهایم به حقیقت بپیوندند.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: من که نمیفهمم شما چه میگویید؟

بیمارگونه گفتم: لطفا فراموش کنید. بگذارید همینجا هر چه بین ما بود تمام شود. دوست ندارم بعد از این شما به من و من...

بلند شد و با عصبانیت گفت: من را مسخره کردید؟!

-به هیچ وجه من چنین جسارتی نکردم.

کیفش را برداشت و در حالیکه به سمت در میرفت گفت: شما بیمارید بهتر است به یک روانپزشک مراجعه کنید.

بلند شدم و گفتم: خواهش میکنم صبر کن.

ایستاد نگاهی به او که پشتش به من بو کردم. چقدر این قد و قامت را دوست داشتم. این ناز و ادا را این قهر و اخم را این عصبانیت را کنارش رفتم و گفتم: میتوانی من را ببخشی؟

با درماندگی نگاهم کرد و گفت: پس واقعا همه چیز تمام شد؟!

سر به زیر گفتم: بله.

احساس کردم غرورش شکست. شاید فکر میکرد دختر دیگری جای را گرفته به سرعت از در خارج شد و رفت. و من ماندم و خاطره ی شراره.

شراره ای که چهار سال لحظه به لحظه با او خوش بودم با رفتنش آرامش نسبی را هم برد و عرصه را به من تنگ تر شد.

یک ماه از آن شب گذشت و من گاهگاهی مزده را میدیدم. قرارمان را از طریق تماسهای او میگذاشتیم. قرارهایی که برای من دلچسب نبود. آن روز خسته از بحث با مادر داشتم به اتاقم میرفتم که تلفن زنگ زد. مادر گوشی را برداشت ولی بعد با عصبانیت گفت: مگر زبان نداری؟ چرا حرف نمیزنی؟

حدس زدم مزده باشد. خسته گوشی را از مادر گرفتم و گفتم: الو.

-سلام افروز خان.

-سلام خوبی مزده؟

مادر غرغر کنان به تماشای من نشست. با گریه گفت: حالم خوش نیست نمیدانم چه ام شده نگرانم.

-میشود گریه نکنی و واضح صحبت کنی. من چیزی زیادی نمیفهمم.

-باید شما را ببینم خواهش میکنم.

-چی شده؟ درست حرف بزنم ببینم.

-دیروز با زنعمو رفتیم دکتر باورتان میشود؟! دکتر برایم آزمایش نوشت!

-خب بنویسد مگر چی شده؟ نکند از آمپول میترسی؟!

-اصلا بحث این حرفها نیست. راستش نمیدانم اگر میشود بیایید سر قرار باید با شما حرف بزنم.

-بسیار خب الان می آیم. خدا نگهدار.

گوشی را گذاشتم مادر با کنایه گفت: باز چه دستوری صادر فرمودند؟ ببینم افروز این دختره را از کجا پیدایش کردی؟ چرا اینقدر عجیب و غریب است؟

-بس کن دیگر مادر.

-به ما که میرسد همین را بگو.

-وای از دست شما.

با دلخوری به اتاقم رفتم. خودم را آماده کردم نمیدانستم چه کار دارم میکنم. اصلا گیج شده بودم. ای کاش میشد فرار کرد از خودم از مزده از سروش از مادر از همه. ولی آخر به کجا از دست همه هم که فرار میکردم از دست عذاب وجدان که نمیتوانستم.

وقتی سر قرار حاضر شدم نبود، بعد از یک ربع سراسیمه از راه رسید. همان مانتو و روسری را به تن داشت. وقتی نشست با وحشت زمزمه کرد: چه کار کنم؟ دارم دیوانه میشوم افروز خان.

-باز که رفتی سر خانه ی اولت مژده. من که گفتم همین روزها کار را تمام میکنم.

-دیگر نمیشود.

-چرا؟!

-برادر زنعومیم چند روز پیش از من خواستگاری کرد. عمو هم راضی است به من هم اصرار دارند قبول کنم.

-خب مگر تو میتوانی قبول کنی؟

با وحشت گفت: نه نه نمیتوانم.

-پس چه میگوی خب صبر کن دیگر.

-آخر به آنها چه بگویم؟!

-چه میدانم بگو از این آقا خوشم نمی آید.

-نمیشود نمیتوانم من مهمان آنها هستم.

کلافه و عصبی و بی حوصله گفتم: هر چی دلت میخواهد بگو من که دیگر عقم نمیرسد.

ناراحت شد. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. باز دلم برایش سوخت عجب بدبختی به روزم آمده بود درصدد دلجویی برآمدم و گفتم: خب یک چند روزی صبر کن تا بیایم.

اشکش را پاک کرد و گفت: حالم خوب نیست باید بروم.

بلند شد ایستاد نگاهش کردم. رنگ به چهره نداشت. پرسیدم: نکند مسموم شدی؟

سرش گیج میخورد این را از گردش چشمانش فهمیدم. دستش را به درخت گرفت و گفت: باید برگردم.

-صبر کن مژده بیا برویم دکتر.

-گفتم که قبلا دکتر رفتم.

-خب آزمایش چی؟

-آزمایش هم دادم.

-پس از چی میترسی؟

رویش را از من برگرداند و گفت: میترسم جواب را به دکتر نشان بدهم.

-از چی میترسی؟میخواهی با هم برویم؟

برق خوشحالی توی نگاهش درخشید و گفت:با من می آید؟!

-البته چرا که نه ولی جواب آزمایشت همراهت نیست.

-چرا همراهم آوردم.

با خنده گفت:فکر همه چیز را هم کردی.خیلی خب بیا برویم.

اضطراب داشت مرتب به دور و اطرافش نگاه میکرد.خسته شدم و گفتم:مژده میشود اینقدر اطرافت را نگاه نکنی؟

-میترسم عمو یا برادرزنش من را با شما ببینند.

-بیا این عینک را به چشمت بزن.اینطوری دیگر هیچکس نمیتواند تو را بشناسد.

عینکم را گرفت و به چشمانش زد.خیلی با نمک شده بود.عینک برای صورت کوچک او کمی بزرگ بود.وقتی به مطب وارد شدیم هنوز عینک به چشم داشت.آهسته گفتم:مژده عینک را بردار اینجا به حد کافی تاریک است مضحک شدی.

سریع عینکش را برداشت و آن را به من داد.جلوی همه از خجالت رنگ به رنگ میشدم.عینک را درون کیفم گذاشتم و با راهنمایی منشی به اتاق دکتر وارد شدیم.جواب آزمایش را که خواند نگاهی به من کرد و گفت:شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

-من؟خب من...برادرش هستم.

نگاهی به مژده کردم رنگ به رو نداشت.

-تبریک میگویم خواهرتان باردارند.

-بله؟؟ چی فرمودید؟؟!

-عرض کردم ایشان باردارند.

تا به مژده نگاه کردم روی زمین از حال رفت.دقایقی بعد با کمک خانم منشی که به صورتش آب میپاشید به هوش آمد.جرات نداشتم به او دست بزنم.خودم را برادرش معرفی کرده بودم ولی دکتر باور نکرده بود.وقتی مژده اشکش را پاک کرد دکتر پرسید:چرا گریه میکنید؟

باز هم به دروغ متوسل شدم.این دروغ از کجا سر زبانم آمد نمیدانم.با ناراحتی گفتم:خواهرم با شوهرش مشکل داره نمیخواست بچه دار شود.

دکتر با خنده حرفم را قطع کرد و گفت:امیدوارم قدم این بچه سبک باشد و خواهرتان با شوهرشان آشتی کنند.

زمزمه کردم:امیدوارم.

منشی مژده را تا ماشین کمک کرد. وقتی در را بست بار دیگر با تکان سر تشکر کردم. کمی که دور شدیم گفتم: میشود این بچه بازی را تمام کنی؟ با این گریه و زاریت پاک آبرویم را بردی.

با بغض گفت: باید چه کار می‌کردم؟ می‌خندیدم؟

نه لازم نیست بخندی ولی یک کم خوددار باش. مگر آسمان به زمین افتاده؟ خب... خب من یک فکری میکنم.

جوابی نداد. زمزمه کردم: ((خدا لعنت کند این سروش نامرد را)).

-((حالا چه کار کنم؟))-

-((چه کار می شود کرد؟ من فردا می آیم با عمویت صحبت کنم. فقط دعا کن خانواده ات مثل خانواده ی من مخالف نباشند. وگرنه نمی دانم چطور باید رضایت آنها را بدست بیاورم)).

با چشمانی اشک بار به چشمانم خیره شده بود. شاید می خواست مطمئن شود که شوخی نمی کنم. من، احمق ترین آدمی بودم که شاید این چنین اشتباهی را مرتکب شده بود.

-((چرا این طوری نگاهم می کنی؟ جدی گفتم)).

-((یعنی واقعاً این کار را می کنید؟ حتی حالا که فهمیدید .....)).

سر به زیر گفتم : ((مهم نیست. فکرش را نکن. فردا عصر منتظرم باش)).

فردا برای آخرین بار با پدر و مادر حرف زدم. بی فایده بود. قبول نمی کردند و من به ناچار تنها حاضر شدم و به خواستگاری رفتم.

عجب خواستگاری مسخره ای بود. تنها و بی کس. در عین حال که همه کس داشتم. وقتی سوار ماشین می شدم مادر با حسرت و با اشکی بر چشم به من نگاه می کرد. باور نمی کرد بعد از آن همه تکریم و احترام، براو ازدواج با دختری مثل مژده آن قدر اصرار بورزم. اندوهگین سوار ماشین شدم. به گل فروشی رفتم. مردد بودم. دستم پیش نمی رفت گل بخرم. یک روز دوست داشتم که با یک سبد گل سراغ شرا ره بورم. حالا نمی دانم کجا دارم می روم؟ به خاطر کی می روم؟ اصلاً چرا من دارم می روم.

بعد از طی مسافتی به منزل عموی مژده رسیدم. نگاهی به خودم کردم و با فشردن زنگ در، یقه ی لباسم را مرتب کرده. در که گشوده شد مردی میانسال جلوی در حاضر شد.

- ((سلام . روزتان بخیر)).

- ((علیک سلام پسر جان)).

- ((من افروز تاجیک هستم)).

- ((با کی کار دارین؟))

- ((آمدم برای خواستگاری از برادرزا ده تان)).

چشمانش را با حیرت به من دوخت و گفت: ((برادرزاده ام؟! مژده را

می گوید؟))

- ((بله)).

- ((آخر شما .....)).

- ((اگر اجازه بدهید توضیح می دهم)).

- ((بفرمایید داخل، بفرمایید خواهش می کنم)).

با تعارف او به داخل رفتم. عمویش آن چنان به من احترام می گذاشت گویی که من یکی از اشخاص بزرگ مملکتی هستم. حق داشت. چون تمام زندگیش ساده بود. سر و وضعش ساده بود و من با آن ماشین مدل بالا، با آن لباسهای شیک، حسابی پیشش عزیز شده بودم.

زن عموی مژده هم با حیرت به توضیحات شوهرش در مورد من و خواستگاری گوش میداد. من هم با آرامش به حرفهای آنها گوش می کردم که با آمدن مژده عمو حرفش را تمام کرد. سلام مژده را با سرادم، چادر سفید گلداري به سر داشت. رنگش باز پریده بود. وقتی جلوی من جای گرفت آشکارا دستش می لرزید. با این که تمام وجودم متلاشی و به هم ریخته بود ولی یک حسی در وجودم ریشه دوانده بود. و آن رضایت و خشنودی از کار خوده بود. زن عمو با چنان نگاه مشکوکی براندازم می کرد که گویی شک داشت. ولی برعکس، عموی مژده خیلی صمیمی با من رفتار می کرد. گویی که سالها ست من را می شناسد. صحبتها شروع شد. اول از همه از نیامدن خانواده ام سؤال کردند. واقعیت را با کمی سانسور بر ایشان گفتم. عموی مژده گفت: ((یعنی پدر و مادر شما با ازدواجتان مخالفند؟))

-((بله متأسفانه، ولی مطمئنم به مرور راضی می شوند)).

-((ولی پسر، این کار درست نیست. دختر من که نیست، دختر برادرم است. پیش من امانت است. آن ناپدری از خدا بی خبرش که او را آواره کرده. اگر توانستید رضایت خانواده تان را بگیرید تشریف بیاورید، من در خدمتان هستم)).

- ((ببینید، من بر خلاف میل خانواده ام به اینجا آمدم و مزاحم شما شدم. قید همه چیز را هم زدم. مژده خانم را برای ازدواج در نظر گرفتم و امیدوار بودم که شما هم موافقت کنید)).

- ((ما از خدا می خواهیم. ولی آخر بین شما و مژده هیچ وجه اشتراکی نمی بینم. اصلاً شما چه طوری مژده را انتخاب کردید. من که سر در نمی آورم)).

- ((ایشان را چند وقت پیش دیدم. شاید یکی دو ماه پیش. داشتم از شمال برمی گشتم تهران. ماشینی خراب شده بود. به همین دلیل با وسیله ی عمومی برگشتم. سنگینی و متانت ایشان من را شیفته کرده بود. راستش من از دخترهای لوس و نر، از دخترهایی که سعی دارد با

زیبائیهای کاذب خودشان را مطرح کنند متنفرم. سادگی مژده خانم، من را جذب ایشان کرد و جسارتاً ایشان را تا منزل شما تعقیب کردم و حالا هم مزاحمتان شدم)).

مژده با چنان نگاه التماس آمیزی من را نگاه می کرد که نمی دانستم دیگر چه باید بگویم. راز نگاهش را می فهمیدم. من تمام سعی خودم را می کردم. نمی خواستم شرمنده و خودم باشم. در برابر اصرارهای زن عموی مژده به آمدن پدر و مادر برای خواستگاری مقاومت کردم و خواهش کردم من را تک و تنها بپذیرند. می دانستم آنها هر دو دارند بازار گرمی می کنند. چرا که مژده سربار آنها بود. ولی می خواستند جو را به نفع خود کنند. برایم مهم نبود. اگر با التماس کردن من راضی می شدند حرفی نداشتیم. بالاخره هم رضایت دادند و قرار شد مادر مژده به تهران بیاید.

تقریباً همه ی کارها تمام شده بود. لحظاتی با مژده تنها صحبت کردم. حرفی برای گفتن نداشت. سر به زیر و غمگین نشست. بود. آهسته صدایش کردم و گفتم: (( حالا راضی هستی؟؟))

-((من بله ، ولی شما ....))-

-((نگران من نباش)).

-((نمی دانم چه طوری از شما تشکر کنم. این گذشت شما را هیچ وقت فراموش نمی کنم)).

-((جبران خطا بود، اگر بشود جبران کرد)).

-((شما جبران کرد ید. برای همه چیز ممنونم)).

-((خب، اگر دیگر کاری نداری من بروم)).

-((به این زودی می خو اهید بروید؟!))-

با تعجب نگاهش کردم. سرخ شده بود. سرش را به زیر انداخت. احساس کردم دوستم دارد. که از رفتن من ناراحت است. لبخندی زدم و گفتم. ((باید بروم ترتیب کارها را بدهم. شنیدی که، از چند روز دیگر داماد سرخانه می شوم)).

با اندوه گفت . (( به خاطر من همه طردتان کردند))

-((به خاطر تو نه، به خاطر سروش نامرد)).

-((من این لطف شما را فراموش نمی کنم. فکر نکنید من توقع محبت دارم. شما می تو انید با شراره یا هر دختری که علاقه مند شدید ازدواج کنید من اصلاً مانعتان نمی شوم)).

با نگاهی سرزنش بارگفتم . ((بس می کنی یا نه؟ من برای همیشه کنارت می مانم. مطمئن باش)).

- ((نه، من این را نمی خواهم. می خواهم قول بدهید هر وقت دختر مورد علاقه تان به شما جواب مثبت داد، ازدواج کنید. این طوری شما را می بخشم. در غیر این صورت با همه ی محبتهایتان شما را نمی بخشم)).

- ((مژده، تو چرا این قدر خودت را سرزنش می کنی؟ گفتم که ، من تا آخرش با تو هستم)).

سرش را به زیر انداخت و گفت: ((چه کاری از دست من برمی آید؟ من به شما تحمیل شدم. خودم این را می دانم. خانواده ی شما من را نمی خواهند. حق هم دارند. من اصلاً مناسب شما نیستم. ای کاش می دانستم باید چه کارکنم)).

آهی کشنده، گفتم. ((من و تو هیچ گناهی نکردیم. به حکم تقدیر سر راه هم قرار گرفتیم. حالا که مجبوریم کنار هم زندگی کنیم، بهتر است امیدوار باشیم. من مطمئنم روزی مشکلات ما تمام می شود)).

سرس را بلند کرد. چشمان اشک آلودش را به صورتم درخت و گفت: ((تمام سعی خودم را می کنم تا از زندگی کنار من رنج نبرید)).

او فکر می کرد از او متنفرم. کمی فکر کردم. آیا به راستی از او متنفر بودم؟ شاید اگر او آن شب سر راهم قرار نمی گرفت من الان کنار شرا ره پای سفره ی عقد نشسته بودم. شاید اگر او را به ویلایم نمی بردم و مثل یک عابر بی خیال، از کنارش بی تفاوت می گذشتم این چنین دردسری نمی افتادم. ولی افسوس و هزار افسوس.

من او را طعمه ی حماقت خودم کردم. او گناهی نکرده بود. ناجوانمردی است در این آشفته بازار او را تنها بگذارم.

با برگشتن عمومی مژده او سراسیمه بلند شد و رفت. عمویش با خوشحالی کنارم نشست. دستش را روی شانم گذاشت و گفت: ((خب جوان، من فردا به سراغ زن برادرم می روم و او را می آورم. تو هم فردا بیا اینجا تا بقیه ی صحبتها را تمام کنیم)).

با فرو آوردن سر قبول کردم و با خداحافظی از آنها به سمت خانه به راه افتادم. در دلم خون گریه می کردم. هیچ کس حالم را نمی فهمید. از هر دو طرف می سوختم. یکی درد عشق همیشگی ام داشت من را از پا درمی آورد. دیگری فکر و خیال دیگران و این که همه به نحوی من را یک پسر هوسباز می دانستند. روزگارم من را یاد این شعر می انداخت، که مرا درنیست اندر دل، اگر گریم زبان سوزد، اگر پنهان کنم ترسم که مغز و استخوان سوزد.

چطور تمام رؤیاهایم به هم ریخت. چطور به اینجا رسیدم؟ چطور شراره را فراموش کنم؟ اصلاً مگر می توانم؟! چگونه با مژده زندگی کنم؟ یک دختر نوجوان، خام و احساساتی. قلبم به درد آمده بود. نه راه بس داشتی، نه راه پیش. مانده بودم چه کنم.

همین که به خانه وارد شدم جو را نامناسب دیدم. پدر برافروخته نشسته بود. آرزو و آذر هم بودند. مادر هم ناآرامی می کرد. گویا قبل از آمدن من بحث شدیدی حاکم بوده. سلام من را فقط آرزو پاسخ داد. به سمت اتانم می رفتم که پدر صدایم کرد و گفت: ((تا حالا کجا تشریف داستین؟))

کلافه ایستادم و گفتم: (( باز چی شده؟ ))

- (( این جه طرز جواب دادن است؟! با توام، می گویم تا این وقت شب کدام گوری بودی؟! ))

- (( منزل عمومی مژده بودم )) .

چشمان پدر از شدت عصبانیت قرمز شده بود. زمزمه کود: (( منزل عمومی مژده؟! مگر نگفتم او را فراموش کنی. ))

مادر آهسته و نالان سرش را تکان می داد و با ناله می گفت: (( جادویش کردند، چیز خورش کردند، من می دانم )) .

رو به مادر گفتم: (( بین مادر، نه جادو شدم، نه دیوانه. من مژده را دوست دارم. او دختر خوبی است. این قدر مخالفت نکنید. آخر یک دلیل برار این همه مخالفتان بیاورید تا..... ))

پدر حرفی را قطع کرد و گفت: (( دلیل می خواهی؟! عجب! تو بگو به کدام دلیل می خواهی با این دختره ازدواج کنی؟ زیبا یی خیره کننده اش، تحصیلات والایش، خانواده ی سرشناسش، یا پختگی و شخصیت خودش، بگو دیگر؟! )) مانده بودم چه جوابی بدهم. حق با پدر بود. چه دلیلی می تو انستم بیاورم.

مادر دستانش را روی زانوهایش می کشید و ناله می کرد. با خستگی گفتم: (( به خاطر خدا این قدر حرص نخور مادر )) .

پدر گفت: (( تو این قدر حرصش نده..... گوش کن افروز، این بار آخر است می گویم. یا خانواده ات یا این دختر بچه ی شمالی )) .

سر به زیر مانده بودم چه کنم، که ادامه داد: (( زود انتخاب کن )) .

- (( پدر. من..... ))

- (( فقط انتخاب کن، همین )) .

- ((..... ))

- (( چرا ساکتی؟! ))

به صورت خشمگین نگاه کردم. با انتخاب او همه چیز را بدست می آورم ولی وجدانم را از دست خواهم داد. زمزمه کردم: (( اگر مژده را انتخاب کنم؟! )) با صدایی شبیه فریاد گفتم: (( زود از این خانه کم می شوی و می روی دنبال کارت )) .

مادر با التماس گفت: (( حاج آقا..... ))

- (( همین که گفتم )) .

این فریاد پدر بود که تنم را به لرزه انداخت. انگشتش به سمت در نشانه رفته بود و با خشم به من چشم دوخته بود. دوباره تکرار کرد: ((گمشو بیرون، من دیگر پسر ندارم)).

آرزو و آذر با تأسف من را نگاه می کردند. هیچ کدام جرات نداشتند روی حرف پدر حرف بزنند. سرم را به علامت درک حرفش فرو آوردم و گفتم: ((اجازه بدهید وسائلم را بردارم)).

پدر حرفی نزد. با عصبانیت به آشپزخانه رفت. من هم آهسته به اتاقم رفتم. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد آدم صبوری باشم. ولی حالا که در این مشکل غرق شده بودم می دیدم که تحملم زیاد شده. مادر دنبالم آمد و گفت: ((افروز جن، مادر این ازدواج آخر و عاقبت ندارد. چرا فراموشش نمی کنی عزیزم؟))

با اندوه جلویش ایستادم. نگاهی به صورت غمگینش کردم و گفتم: ((خدا می داند دلم نمی خواهد ناراحتیت را ببینم. من را ببخش مادر، باور کن چاره ای ندارم)).

- ((بگو چرا حرف گوش نمی کنی؟ نگو عاشق و دلباخته و مزده هستی نگو که باور نمی کنم. من بزرگترم. می دانم سالها ست شرا ره را دوست داری، مزده هیچ کدام از خصوصیات مورد نظرت را ندارد، چرا نمی گویی چه اتفاقی افتاده؟ خب مادر جان اگر اتفاقی افتاده به من بگو)).

- ((برایم دعا کن مادر، دعا کن تا آخر این راه را بروم)).

آذر کنار من آمد و گفت: ((گوش کن افروز، شاید.....شاید .

.....منظورم این است که خب شاید.....اگر خطایی کردی می شود.....)) تازه متوجه ی منظورم شدم. با دلخوری گفتم: ((تو اصلاً می فهمی چی می گویی آذر؟! بار آخرت باشد این حرف را زدی)).

مادر مثل کسی که می خواهد مجرمی را وادار به اعتراف بکند گفت: ((بین افروز جان، اگر خدایی نکرده، می گویم اگر خدایی نکرده، یک وقت شیطان گولت زده و سر دختر مردم.....خب مادر جان.....)).

- ((بس کن مادر، اصلاً این حرفها به من می آید؟! چرا این فکر را می کنی؟! از شما توقع نداشتم!)).

- ((پس برای چی این قدر سنگ این دختره را به سینه می زنی؟!))

- ((تو را به خدا مادر، این قدر سؤال پیچم نکن)).

با ناراحتی به سمت کمد لبای سهایم رفتم و چند دست لباس برداشتم. کتابهای مورد نظرم را هم همراه لبای سهایم داخل چمدان گذاشتم. مادر چمدانم را گرفت و گفت: ((کوتاه بیا افر وز جان، پسرم، تو که نمی توانی به خاطر یک دختر تمام زندگیت را به آتش بکشی)).

- ((با این حرفهای خداحافظی را برایم سختتر می کنی)).

چمدان را از دست مادر جدا کردم و ادامه دادم: ((نگران نباش مادر، هر روز می آیم می بینمت)).

-((نرو پسر، به خاطر من؟))

-((نمی توانم مادر، من را در فشار نگذار)).

- ((این همه برای آرزو داشتم. می خواستم برای بهترین عروسی را بگیرم. می خواستم خودم دست شرا =ره را توی دستهایت بگذارم. تو با این انتخاب غلط همه ی آرزوها را به دلم گذاشتی)).

-((تمامش کن مادر، با این حرفهایت داری دیوانه ام می کنی؟))

-((من؟! من دیوانه ات می کنم یا تو؟! تویی که با این مخفی کا ریهایت داری آتشم می زنی)).

دستش را بوسیدم و گفتم: (( من را ببخش مادر، برای تمام آرزوها یی که به دلت گذاشتم، برای همه ی حرف گوش نکردنهایت)).

-((می دانم در تنگنا ماندی ولی ای کاش می گفتمی چرا)).

لبخند تلخی به لب آوردم و گفتم: (( حالا که مطمئنی من با کمال میل این

کار را نکردم من را ببخش و حلالم کن)).

-((حالات نمی کنم. مگر بگویی چی شده)).

دوباره به هم ریختم. آشفته و بی حوصله گفتم: ((هیچ وقت این را از من نخواه. باور کن نمی توانم بر ایت بگویم. فقط بدان مزده دخترخوبی است. درست است قابل مقایسه با شرا ره نیست ولی دختر بدی هم نیست. قبولش کنید)).

-((آخر پسر خوبم، اگر من هم قبول کنم پدرت قبول نمی کند)).

-((مهم نیست. همه چیز درست می شود. فقط غصه نخور. باورکن اگر راه دیگری داشتم حتماً به حرفهایت گوش می دادم. من را ببخش مادر، و بدان خیلی برایم عزیزی)).

اشکش بی وقفه ادامه داشت. با عجله چمدانم را برداشتم. تنها سرمایه ی زندگیم که تعدادی کتاب و چند دست لباس بود را برداشتم و با نگاهی به اطرافم از اتاقم خاج نشدم. پدر دیده نمی شد. به آشپزخانه رفتم. متفکرانه نشسته بود. به آرامی گفتم: ((می دانم از من دلخور ید. شاید یک روز بتو انید من را ببخشید)).

- ((ماشین را نمی بری. تو هیچ چیز نداری. بهتر است هر چیزی که متعلق به من است را اینجا بگذاری و بعد بروی)).

ماندم. هیچ وقت فکر نمی کردم پدر تا این حد بی رحم باشد. ای کاش می دانست هر چه می کشم به خاطر اوست. ماشین بدایم مهم نبود. مهم رفتار سرد و خشک پدر بود. دست به جیبم بردم و سویچ ماشین را درآوردم و آن را روی میز گذاشتم و گفتم: (( حالا می توانم بروم؟))

با پوزخند گفت.((بله، می تو انید تشریف ببرید)).

آهی کشیدم و گفتم: ((منأسغم)).

همین که آشپزخانه را ترک کردم صدای زنگ در هم بلند شد. مادر که ایستاده بود و با غصه من را نگاه می کردی گفت: ((آرزو، برو بین کیه)).

آرزو اف اف را برداشت .

بعد از حال و احوال گفت. (( بفرمایید)).

مادر گفت: (( کی بود؟))

-((آقای کاردان و خانواده اش)).

مانده بودم چه کنم. نمی تو انستم سروش را تحمل کنم. چطوری بروم که با آنها روبرو نشوم؟  
مادر کنارم آمد و گفت: (( افروزجان، آبروریزی نکن، زشت است. کیفیت را بگذار توی اتاقت، امشب را هم به خاطر من بمان مادر)).

پدر که پشت سرم ایستاده بود گفت: ((بله، بهتر است برای حفظ آبرو هم که شده، امشب را بمانی. دوست ندارم کاردان بداند چه پسراحتی دارم)) و با این حرف به استقبال دوستش رفت.

آذر گفت.((افروز، اگر خیلی ناراحتی امشب با من برویم خانه ی ما؟))

- ((نه ، مزاحی شما نمی شوم)).

-((این چه حرفیست . وحید خوشحال می شود)).

-((حالا بینم چه می شود)).

با لبخندی چمدان را از دستم گرفت و با عجله به اتاقم برد. آرزو هم جلوی آینه ایستاده بود و روسری اش را درست می کرد. کنارش رفتم و گفتم : ((دلم نمی خواهد مرتب جلوی این پسره بروی و بیایی)).

-((کدام پسره؟))

-((سروش دیگر)).

-((از کی تا حالا سروش غریبه شده؟! ما که دیگر مثل اعضای یک خانواده هستیم)).

با عصبانیت گفتم: ((لازم نکرده خیلی خودت را صمیمی کنی. او هیچ نسبتی با ما ندارد. گفته باشم آرزو، اگر به مسخره بازیهای سروش اعتنا کنی من می دانم و تو)).

مات و مبهوت مانده بود. آذره آخر حرفهای من را شنیده بود، گفت:((افروز جان چرا به این سروش بیچاره پيله کردی؟!))

-((سروش بیچاره؟! واقعاً هم که چقدر بیچاره است!))

-((اصلاً معلوم هست تو چه ات شده؟ تو به سروش چه کار داری؟ نکند با سروش حرفت شده، آره حرفتان شده؟!))

-((نه، حرفمان نشده. ولی از قیافه اش خوشم نمی آید، همین)).

-((من که نمی فهمم توجه می گوئی، ولی خواهش می کنم امشب را تحمل کن. دلم نمی خواهد وضع از این هم بدتر بشود)).

در این هنگام صداها نزدیکی شد. اول آقای کاردان وارد شد. بعد همسرش و بعد پدر. ولی از سروش خبری نبود. خوشحال شدم که او نیامده، چون اگر او را می دیدم نمی دانستم می توانم خودم را کنترل کنم یا نه؟ وقتی که با آقای کاردان احوا لپرسی می کردم با نگاهی مشکوکا نه گفت: ((دیگر احوال ما را نمی پرسی افروز جان؟))

-((یک کم گرفتار بوده . متأسفم)).

-((عیبی ندارد پسر، من از پدرت جویای احوال ت بودم. جایی می خواستی بروی؟ اگر برنامه ای داری به خاطر ما به هم زن )) .

-((نه، کار خاصی نبود. بفرمایید)).

می خواستی بنشینم که پدرگفت: ((افروز برو بین سروش کجا ماند)).

آقای کاردان گفت: (( دارد ماشین را پارک می کند. نمی خواهد خودت را اذیت کنی ، بنشین پسر)).

پس او هم آمده!عجب آدم پررو و بی شرمی است!! جای او هرکسی بود تا حالا از خجالت مرده بود. حالا او با افتخار بلند شده آمده اینجا!

توی فکر بودم. اصلاً حواسم به اطرافی نبود. مانده بودم با این مشکل چطور کنار بیایم که سر و کله اش پیدا شد.

با سر و صدایی که راه انداخته بود توجه همه را به خود جلب کرد. اگرچه این کار همیشگی اش بود ولی این بار دلم می خواست گردنش را بشکنم. با همه احوالپوسی کرد و خیلی راحت و خونسرد دستش را سمت من دراز کرد و هم زمان گفت: (( احوال داد اش افروز چگونه؟))

نگاه غضبناکی به او کردم و بدون این که دستش را در دست بفشارم گفتم: (( از احوال پرسیدنهای تو!))

با خنده دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:((دلخور به نظر می آیی؟! طوری شده افروز جان؟!))

نتوانستم ادامه بدهم و رو به آقای کاردان گفتم: (( اگر ناراحت نمی شوید یک کم استراحت کنم.سرم درد می کند)).

-((برو عزیزم ، برو راحت باش)).

بی توجه به سروش به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم که رفتار شادمانه ی سروش را فراموش کنم. ولی مگر می شد. آن قدر از دستش عصبانی شده بودم که اصلاً نمی تو انستم خودم را کنترل کنم.

با خوردن ضربه او به در سروش وارد اتاقم شد. سریع نشستم و گفتم: ((گمشو بیرون)).

-((مؤدب باش افروزجان، آدم که این طوری با مهمانش رفتار نمی کند)).

-((تو؟! تو مهمان من نیستی، دشمن منی. اگر آدم بودی، اگر کمی انصاف داشتی، می رفتی غلطی را که کردی به گردن می گرفتی)).

- ((گفتم که، تو به این کارها کاری نداشته پاس. اصلاً کارهای من چه ربطی به تو دارد؟))

-((ربطش این است که آن دختر توی ویلای من بود، نه ویلای تو)).

-((خب باشد. باز هم به تو ربطی ندارد)).

-((اصلاً من با تو حرفی ندارم. برو بیرون)).

- ((بین افروز جان، دلم نمی خواهد رفتار تو، سوءظن همه را برانگیزد. اگر می توانی، فراموش کن. اگر هم نمی توانی عقدش کن. ولی به من پيله نکن. من برای آینده ام آرزو های زیادی دارم که دلم نمی خواهد به آنها پشت پا بزنم)).

- ((تاوان اشتباه تو را من باید بدهم؟!))

- ((نه. معلوم است که نه. ولی خودت به این مسئله پيله می کنی. تو هر مثل من همه چیز را فراموش کن. ما نباید ارتباط خانوادگی مان را به خاطر این مسئله ی بی ارزش به هم بزنیم)).

- ((اگر خیلی طاقت بیاورم تا یکی دو روز دیگر است. ولی بعد مطمئناً واقعیت را به همه می گویم)).

- ((جداً؟! خب فکر کردی چه می شود؟! تو باید از من شکایت کنی. از من، پسر کاردان. بعد چی می شود؟ هیچی. پدرهایمان روبروی هم قرار می گیرند. بعدش پدرم از پدرت دلخور می شود و همه ی چکهای که از پدرت دارد به اجرا می گذارد. می دانی چرا؟ چون این مشکل راه حل های بهتری هم دارد، ولی تو نمی خواهی)).

-((مثلاً چه راهی؟))

-((فوق فوقش این است که یک مبلغی به مزده می دهیم تا راضی بشود و برود. باور کن مسئله این قدرها هم پیچید، نیست)).

کم کم داشت سرم سوت می کشید. با حرص گفتم: (( برو گمش بیرون سروش، گورت را کم کن )) .

- ((خیلی خب، می روم. ولی بدان با این بچه بازیهای کم کم داری حوصله ام را سر می بری. راستی، شنیدم به خانواده ات گفتمی دیگر قصد نداری با شرا ره ازدواج کنی. شنیدم از آن دختره خواستگاری کردی، خب این هم فکر بدی نیست. ولی یک ایراد دارد که از ارث محورم می شوی)).

- ((برو بیرون سروش ، برو تا داد نزدم)).

دستانش را بالای سرش گرفت و مثل همیشه با لودگی خندید وگفت: ((تسلیم. چشم، می روم. فقط برای عروسیت دعوتم کنی ، باشد؟))

رفت. سرم را بین دستانی گرفتم. چه کار می تو انستم بکنم. در فکر بودم که در چند ضربه خورد. آرزو بود که می گفتم: ((مامان می گوید چرا نمی آیی بیرون ، زشت است. آقای کاردان کم کم دارند می روند)).

- ((گفتم که، سرم درد می کند. اصلاً به من چه کار دارین؟))

- ((ایب ابا، توچرا این طوری می کنی؟ آقای کاردان تا چند دقیقه ی دیگر می روند آن وقت می دانی چه می گویند)).

- ((هر چی دلشان می خواهد بگویند. برایم مهم نیست)).

با سردرگمی رفت. نگاهی به اتاقم کردم. روزهای آخری بود که توی این اتاق به سرمی بردم. خاطرات یک عمر زندگیم همه اینجا بود. با افسوس سری تکان دادم و بیرون رفتم. سروش بی خیال و خوشحال به میل لم داده بود و میوه اش را پوست می کند. آرزو با سینی جای وارد شد. من کنار مادر نشستم و روبروی من سروش قرار داشت. آقای کاردان گفت: ((سردردت بهتر شد افروز جان؟))

- ((بله، بهترم. ممنون)).

با آمدن آرزو سروش چشم از او بر نمی داشت. خون خونم را می خورد. دنبال آرزو به آشپزخانه رفتم و با پرخاش گفتم: ((مگر به تو نگفتم مرتب رژه نرو. اصلاً تو چرا پذیرا یی می کنی؟ بگو آذر پذیرا یی کند)).

- ((آذر اینجا مهمان است. بگویم او کارهای ما را بکند؟!))

- ((اصلاً تو حالت شد من از تو چی خواستم یا نه؟ ببینم، مگر تو درس نداری؟ چرا نمی روی به اتاقت درست را بخوانی)).

- ((افروز، من که نمی فهمم تو چه ات شده؟ ولی اصلاً دلم نمی خواهد به کاره ی من دخالت کنی)).

- ((من برادرت هستم و حق دارم به توی زبان نفهم بگویم چه کار کنی، چه کار نکنی)).

-((من بچه نیستم. اجازه هم نمی دهم توی کارهای من دخالت کنی. هر کار هم که دلم بخواهد می کنم، به تو هم هیچ ربطی ندارد))

- ((تو غلط می کنی . اگر جرات داری برو توی سالن، تا ببینی چه کار می کنم. همچین توی گوشت می زنم که جلوی همه از خجالت بمیری)).

-((تو دیوانه ای، دیوانه.)) و با عصبانیت به اتاقش رفت.

صدای مادر من را به خود آورد که می گفت: (( افروز جان، مادر، بیا تلفن )) . به سالن برگشتم و گوشه را از مادر گرفتم. عموی مژده بود که می گفت: مادر مژده را آورده و خواست تا فردا آنجا بروم و صحبت کنم.

تمام مدت سروش با زرنگی من را نگاه می کرد. خیلی آهسته به طوریکه کسی نفهمد، گفتم: (( بسیار خب، خدانگهدار)) و گوشنی را گذاشتم.

وقتی آنها رفتند، پدرگفت: ((همیشه خدا را شکر می کردم که افروز پسر من است .با خودم فکر می کردم اگر پسری مثل سروش داشتم چه می کرده. حالا افسوس می خورم چرا سروش پسر من نیست )) .

حوصله ی بحث با پدر را نداشتم. یعنی فایده ای نداشت. به همین دلیل سکوت کردم. می دانستم پدر دوست دارد من را وادار کند حرف بزنم. که شاید بتواند من را متقاعد کند. سکوتم بیشتر عصبانیش می کرد. گرچه قصدم این نبود ولی او عصبانی شد.

آن شب تا صبح خیلی فکر کردم، ولی راه به جایی نبردم. مثل همیشه همه ی درها بسته بود و من درمانده شده بودم. فکرم به درستی کار نمی کرد. حتی حساب پس اندازم آن قدر نبود که بتوانم یک زندگی ساده را شروع کنم. وقتی به منزل مژده رفتم مادرش هم آمده بود. زنی بود ساده و بی ریا. مادرش تا من را دید با لبخند و خوشحالی گفت: (( من همه چیز را می دانم)). با تعجب گفتم: (( مژده همه چیز را تعریف کرده؟! ))

ادامه داد: (( می دانم خانواده ی شما با این ازدواج مخالفنا. ولی نمی دانم چرا شما دفتر من را انتخاب کرد ید. راستش هنوز نمی دانم شما چطور دخترم را دیدید؟ ))

آهسته زمزمه کردم: ((نمی دانم تقدیر بود یا سرنوشت. هرچه که بود خدا دختر شما را سر راه من قرار داد)).

مژده رنگ به رو نداشت. مرتب با گوشه ی چادرش بازی می کرد. مادرش دوباره گفت: ((حالا تصمیمتان جدی است؟))

با لبخندگفتم: ((بله ، به خاطر دختر شما از همه چیز گذشتم. اما برایم مهم نیست. من به خاطر مژده همه چیز را تحمل می کنو ولی بهتر است بدانید من از مال دنیا هیچ ثروتی ندارم. اما قول می دهم تلاشم را برای خوشبختی دخترتان بکنم)).

- ((برای ما ، مال و ثروت مهم نیست. مهم محبت و علاقه است. مژده هم ناراضی نیست . امیدوارم خوشبخت بشوید)).

چه ساده و بی ریا بود. انگار نه انگار که این مراسم خواستگاری بود. اصلاً من با یک دسته گل کوچک، تنها و بی کس میان این عده که هرگز ندیده و نمی شناسم چه می کنم؟ میان کسانی که هیچ وجه تشابهی ندارم نشسته ام و نمی دانم کجای کاره ایراد داشت که سر از اینجا درآوردم، چه گناهی مرتکب شده بودم؟

عموی مژده گفت: (( اگر موا فقید هر چه سریعتر اینها را عقد کنیم تا بروند سر خانه و زندگی نشان)).

به فرش زیر پایم چشم دوخته بودم. فکر می کردم از این به بعد چه کنم، نه کاری دارم ، نه سرمایه ای، نه خانه ای. هنوز داشتم درس می خواندم.

مادر مژده گفت: ((بین افروزخان، اگر موافق باشی در یک محضر عقد کنیم و بروید سر فانه و زندگی تان. از شما چه پنهان من هیچ چیزی به شما باشد ندارم)).

به مژده نگاه کردم. چشمانش در هاله ای از اشک می درخشید. خوب می فهمیدم او هم از این شرایط راضی نیست. گفتم: (( هیچ احتیاجی نیست خودتان را به زحمت بیندازید. همه چیز درست می شود. مژده، تو نمی خواهی چیزی بگویی؟))

نتوانست جواب بدهد. فط سرش را به علامت نه به طرفین حرکتی داد. کارها خیلی سریع انجام شد. همین که جواب آزمایش را گرفتیم، به یک محضر رفتیم و عقد کردیم .

باور فداشتم. گیج بودم یا نبودم نمی دانم. ولی این را به خوبی میدانستم اگر روزی قدرتش را پیدا کنم حتماً سروش را نابود خواهم کرد. وقتی حلقه ی ارزانی را که به سلیقه ی خود مژده خریده بودم در انگشتمش کردم از وحشت و ترس دستانش می لرزید. خیلی بچه بود. حداقل بین ما ده سال اختلاف سن بود. همه سعی داشتند بهترین پذیرا پی را بکنند ولی تمام زحمات چندین و چند ساعته ی آنها به خانه ی پدرم نمی رسید.

مژده هنوز چادر به سر داشت. دلم گرفته بود. حال غریبی بود. چطور می تو انستم این چیزها را تحمل کنم. اصلاً نمی دانستم اینها واقعیت دارد یا نه. موقع خواب شد. اتاقی برای من و مژده در نظر گرفته شده بود. اتاقی که هیچ شباهتی به اتاقهای خانه ی خودمان نداشت. گوشه ای نشسته بودم و مژده بیرون رفته بود. حالا دیگر مژده همسر شرعی من شده بود. حالا دیگر راه برگشت به رویم کاملاً بسته شده بود. با آمدن مژده به خودم آمدم. وارد شد. روبرویم نشست. چهره اش کاملاً گرفته بود. وقتی روبرویم نشست رنگ به چهره نداشت. دلم برای هر دویمان می سوخت. این چه حجله ای بود که سروش برای ما ساخته بود.

بلند شدم. در خودم هیچ میلی برای رفتن به سمت او نمی دیدم. نه این که او بد باشد، نه این که زشت باشد، ولی من قبلاً دلم را باخته بودم. به شراره. آن هم نه یک سال، بلکه چهار سال. حالا برایم سخت بود که به مژده عشق بورزم. وقتی کنارش نشستم کمی جابجا شد. هنوز چادر به سرش بود و موهایش را شالی آبی مخفی کرده بود.

گفتم. ((هنوز هم ناراحتی؟))

جوابی نداد. دستش را در دستم گرفتم. این اولین بار بود که دستان گرم او را در دست می گرفتم. هر دو گرفته بودیم. آهسته گفتم: (( من را ببخش مژده. می دانم هنوز ناراحتی)).

دستس را از دستم بیرون کشید. وقتی به صورتش نگاه کردم خیس اشک بود. با تعجب و ناراحتی گفتم: ((مژده! داری گریه می کنی؟!))

با صدایی که از شدت گریه می لرزید گفت: (( به من دست زن)).

- ((چی شده؟ چرا ناراحت شدی؟!))

به صورتم نگاه کرد و گفت: ((یک بار گفتم، باز هم می گویم، هیچ وقت برایم نقش بازی نکن)).

-((آرامتر. صدایمان بیرون می رود. می خواهی همه بفهمند؟!))

-((برایم مهم نیست. هیچ چیز مهم نیست. فقط سعی نکن به من ترحم کنی)).

-((آخر.....))

- ((تو را به خدا افر وزخان، هیچ وقت برایم نقش بازی نکنید. همین که ابرویم را خریدید برایم کافیهست. اگر فکر می کنید با محبت کردن به من ، خودم را خوشبخت حس می کنم اشتباه می کنید. اگر می خواهید خوشحالم کنید هیچ وقت برای نقش بازی نکنید)).

به دیوار تکیه دادم و گفتم: (( زندگی را برایم سختتر نکن مژده. من نمی توانم. نمی توانم به این سرعت با گذشته ام وداع کنم. خودت بگو، می توانم؟! من تمام این چند سال به عشق او زندگی می کردم. هنوز هم دوستش دارم. این را نمی توانم کتمان کنم. ولی تو نباید ناراحت بشوی. به مرور زمان همه چیز درست می شود. من قول می دهم دوستت داشته باشم. قول می دهم همیشه، همه جا ، همه وقت، حامی تو باشم. ولی از من نخواه به این زودی شرا ره را فراموش کنم. چون نمی توانم. به خدا نمی توانم. برایم سخت است به این سرعت به تو، به زندگی کنار تو، به این عشق عادت کنم. خواهش می کنم من را بفهم مژده)).

- ((برای همین می گویم به من نزدیک نشو. وقتی هنوز به شراره فکر می کنی، وقتی هنوز او را می خواهی، پس چرا به من عشق می ورزی؟!))

-((بس کن دیگر مژده)).

برایم سخت بود شرا ره را فراموش کنم. برایم قابل قبول نبود او را از یادم ببرم. با بغضی خفه گفتم: (( یک روز سروش تقاص این اشتباه را خواهد داد. مطمئنم)).

اشکش را پاک کرد و گفت: (( هر وقت توانستی او را فراموش کنی، هو وقت تو انستم جای او را بگویم، آن وقت می توانی من را همسر خودت بدانی. در غیر این صورت دوست ندارم به من نزدیک بشوی. همین که ابو ویم را خریدی برایم کافی است. دیگر توقعی ندارم)).

- ((باشد، هر وقت تو انستم شرا ره را فراموش کنم با هم یک زندگی خوب را شروع می کنیم. ولی هیچ قولی نمی دهم که آن روز کی باشد. شاید یک هفته ی دیگر، شاید یک ماه دیگر، شاید.....))

بلند شد، رختخوابی پهن کرد و گنت : (( این رختخواب شما ست. می تو انید استراحت کنید)) و بعد رختخواب خودش را با فاصله کمی آن طرفتر انداخت و در حالیکه هنوز اشکهایش می ریختند، گفت: ((می دانم آن روز هرگز نمی رسد. شب بخیر)).

برق را خاموش کرد و به رختخوابش رفت. نشسته بودم و نگاهش می کردم سرش زیر پتو بود. می دانستم دارد گریه می کند. می دانستم دارد از شدت غصه خفه می شود. همین طور که من داشتم خفه می شدم. ولی از من کاری ساخته نبود. از دست هیچ کس کاری ساخته نبود، مگر خدا.

## فصل دهم

از آن روز سه ماه گذشت. در پایین شهر خانه ای اجاره کرده بودم. با اسباب و اثاثیه ای که با پس انداز اندکم فراهم کرده بودم کنار مژده یک زندگی غریب را آغاز کردم. روزها درس می خواندم و شبها تا دیر وقت تدریس خصوصی می کردم. وقتی که به خانه می رسیدم مثل یک جنازه از هوش می رفتم. فاصله ی بین من و مژده خیلی زیاد شده بود. او حتی اجازه نمی داد دستش را بگیرم. حق داشت. چون من هنوز شرا ره را فراموش نکرده بودم. گاهی که به دیدن مادر می رفتم. آن هم زمانی که پدر نبود. فشار مالی و غصه ی عشق از دست رفته ام آن قدر عذاب می داد که لحظه به لحظه نسبت به زندگی دلسردتر می شدم.

آن روز وقتی به منزل برگشتم چشمم به مژده افتاد که رنگ به رو نداشت. گوشه ای افتاده بود. نمی دانستم از کی اینگونه بی هوش افتاده، چرا که فقط شبها خانه بودم. با عجله او را به بیمارستان رساندم. دکتر بعد از معاینه گفت همسران از موضوعی رنج می برد. موضوعی که فقط من می دانستم و مژده.

هر چه می کردم نمی تو انستم شرا ره را فراموش کنم. دکتر هم سفارش کرده بود به مژده بیشتر توجه کنم و من مانده بودم چه کنم.

تا چند روز مراقبت از مژده را خودم به عهده داشتم. کار در خانه، کار بیرون و درس خواندن حسابی خسته ام کرده بود. به طوری که حال و روز خودم هم بهتو از مژده نبود.

مادر مژده به کمک آمد. او هم با تمام تلاش خود نتوانست غم و اندوه را از مژده دور کند و بعد خسته رو به من گفت: (( افروز جان پسر، می خواهم چند کلمه ای بدهات حرف بزنم)).

به مژده نگاه کردم. خوابیده بود. گفتم: (( بفرماید)).

- ((ببین پسر، روزی که آمدی خواستگاری مژده، من به تو گفتم مژده به درد شما نمی خورد. نگفتم؟))

با لبخند گفتم: ((چرا گفتید. منظورتان را نمی فهمم)).

- ((اگر کم و کسری توی زندگیتان هست، خب مقصر مژده نیست. خود شما مسببش بودید. اگر لجاجت نمی کردید و به حرف خانواده تان گوش می دادید هم خودتان را به سختی نمی انداختید هم دختر من را. حالا که مژده با تمام دار و ندار شما می سازد درست نیست او را سرزنش کنید. اگر سکوت کرده دلیلش رضایت نیست. مژده از دست ناپدری اش خیلی سختی کشیده. الان هر بلایی هم سرش بیاورید صدایش در نمی آید)).

-((کی گفته من او را سرزنش می کنم، خودش گفته؟))

-((نه، او که چیزی نمی گوید. اما من که بچه نیستم. او الان باردار است نباید حرص و جوشی بخورد. خیلی کم حرف شده، مرتب توی خودش است. فکو می کنید این همان دختر سه ماه پیش است؟!))

- ((من مژده را دوست دارم، ولی... ..نمی دانم چه باید بگویم. چشم. سعی خودم را می کنم تا روحیه ی از دست رفته اش را به او برگردانم. اگر چه کار ساده ای نیست)).

با خوشحالی گفت. ((خدا خیرت بدهد پسر، تمام مشم امیدم تو هستی. من مژده را بعد از خدا به شما می سپارم)).

برایم باورکردنی نبود. بدطوری توی شرایط مانده بودم. از طرفی مژده انتظار یک عشق واقعی را داشت و از طرفی من نمی تو انستم به او عشق بورزم. دست خودم نبود. اصلاً نمی تو انستم با او حرف بزنم. آن قدر بچه بود، آن قدر بی ریا بود، که از زندگی مشترک، فقط عشق ورزیدن و محبت را می خواست و من به بالاتر از اینها می اندیشیدم. دلم می خواست با هم حرف می زدیم، هم فکری می کر دیم، مشورت می کردیم، تا راه چاره ای پیدا کنیم. ولی او قادر نبود حرفهای من را هضم کند.

روزبروز نفرتم از این زندگی، از سروش، از این سرنوشت بیشتر می شد.

بعد از رفتن مادرش کنارش نشستم. ساکت و مغموم به تماشای تلویزیون نشسته بود. کنارش نشستم و گفتم: ((بهتری؟))

سر به زیر گفت:((خوبم)).

لحظاتی نگاهش کردم. او هم با اندوه به زمین خیره شده بود. گفتم: (( مژده، چرا این قدر خودخوری می کنی؟چرا کم حرف شدی ؟ من که گفتم، به خدا دوستت دارم. ولی نخواه ادای عاشقها را برایت دریاورم)).

نگاه غمگینش را به صورتم دوخت و گفت: (( می دانم از زندگی کنار من خسته شدی، می دانم که قادر نیستی بچه ی من را به عنوان بچه ی خودت بپذیری، تمام نگرانی ام از این بابت است که تو .....))

درست می گفت. تحمل بچه ی سروش را نداشتم. تا اینجا را آمده بودم ولی از این بیشتر نمی تو انستم پیش بروم. هرچه به تولد این بچه نزدیکتر می شدیم اندوهم بیشتر می شد. ترس

موهومی به جانم نشسته بود. احساس می کردم بچه ی مژده دشمن من است. وقتی دید ساکنم با گریه گفت: ((تو را به خدا طلاقم بده)).

-((چی؟! طلاق بدهم؟ آخر چرا.))

-((بگو پشیمان شدی، بگو اشتباه کردی، هر چه دوست داری بگو، فقط طلاقم بده. این طوری هم تو از این فلاکت نجات پیدا می کنی هم من با بچه ام سریار تو نمی شوم. خواهش می کنم افروز، تو مردانگی را در حق تمام کردی. من همیشه از تو ممنونم. ولی طلاقم بده)).

- ((دیوانه شدی مژده؟ این حرفها چیست که می زنی؟ بهتر است استراحت کنی. حالت خوب نیست)).

- ((نه، نمی توانم ادامه بدهم دارم می میرم. کنار تو زندگی برایم سخت است. این را بفهم)).

-((چون بین ما هیچ رابطه ای نیست این را می گو یی، نه؟))

-((دلیلش هر چی هست، مهم نیست. خواهش می کنم افروز، تمامش کن من نمی توانم ادامه بدهم))

- ((نه، نمی شود. راه برگشت برای هر دویمان بسته است. صبور باش مژده. من بچه ی تو را مثل بچه ی خودم می پذیرم. مطمئن باش)).

- ((نمی خواهم دو سنتش داشته باشی. همان طور که نمی خواستم خودم را دوست داشته باشی. اگر برایم ارزش قایلی، بگذار از هم جدا شویم)).

بلند شده. کنار پنجره رفتم، به بیرون چشم دوختم و زمزمه کردم: (( ما با هم این راه را انتخاب کردیم. من و تو با هم. تا آخر هم این راه را می رویم)). کنارم ایستاد. دستم را گرفت و گفت: (( خانواده ات دوباره قبولت می کنند. تو هم می توانی با شرا ره عروسی کنی. هنوز فرصت هست. تو را به خدا افروز، تمامش کن. زندگی را برای خودت و من سخت نکن)).

برگشتم. نگاهی به صورت مهربانش کردم. یکباره دلم از این همه محبت پاک و بی ریایش لرزید. بی اختیار او را در آغوش کشیدم و گفتم: (( نمی توانم مژده، نمی توانم. من دوستت دارم، باورکن)).

شاید این اولین بار بود که او را در آغوش می گرفتم. دوستش داشتم. دختر خوب و مهربانی بود. وقتی کنار او بودم هیچ شکایتی نمی کرد. حتی از سروش نامرد، از نامهربانی خانواده ام، حتی از سهل انگاری من توی آن شب شوم، که اگر حواسم جمع بود این سرنوشت برای هر دویمان رقم نمی خورد. ساکت و صبور بود. من هم رفته رفته شرا ره را به فراموشی می سپردم. نه اینکه مژده رت جایگزین او کنم. فقط می خواستم عشق پاک و بی ریای مژده تحقیر نشود.

موقع تولد بچه به دلیل ضعف جسمانی و روحی از دنیا رفت و من را تنها گذاشت. من ماندم و بچه ی او. قبل از مرگش برایش قسم خوردم برای بچه اش بهترین پدر باشم. او رفت و دیگر برنگشت. من ماندم و بازمانده ی شب گناه. مرگ او ضربه ی سختی به من زد. چند ماه کنار او

زندگی کرده بودم. به وجودش، به سکوت دلچسبش، به صبوری عادت کرده بودم. فکر نمی کردم روزی مرگ او چنین من را به انزوا بکشاند. بیمار شدم. کودک مژده که یک دختر بود روی دستم مانده بود. مادر مدتی کمکم کرد. مدتی درخانه ی ساکت و بی روحم مراقبتش کرد. فکر می کرد او نوه اش است. چه می دانست او ثمره ی یک شب گناه است. چه می دانست این دختر ثمره ی یک اشتباه کوچک من و یک خطای بزرگ سروش است. اینها را نمی دانست.

یک آن تصمیم گرفتم کیمیا را به یک شیرخوار گاه بفرستم. ولی نتوانستم. حتی دلم نیامد او را به مادر مژده بسپارم. من به مژده قول داده بودم.

مادر مژده بعد از مرگ دخترش خیلی به هم ریخت. تنها دلخوشی اش کیمیا شده بود. یک مدت هم او را پیشخودش نگه داشت ولی باز من طاقت نیاوردم. دلم می خواست کیمیا جای مادرش هم احساس خوشبختی کند. دلم می خواست هر کار که از دستم بر می آید برای سعادت او بکنم. این بود که او را پیش خودم نگه داشتم. بقیه اش را هم که می دانید. اینجا هستم، چون مجبورم. برای درسم به اینجا آمدم.

سروش قبل از مرگ مژده ارد واج کرد. با دختر کارخانه دار معروفی که تنها یک دختر داشت. از شراره هم بی خبرم. تا قبل از آمدنم به اینجا می دانستم که ازدواج نکرده ولی حالا نمی دانم.

سروش خاطره ی مژده را زیر لگدهای کثیفش به فراموشی سپرد. به امید آن روز زنده ام که التماس کند او را ببخشم. دلم می خواهد خوار و حقیر شدنش را ببینم. آن روز، روز خیلی خوبی برایم خواهد بود و من به امید آن روز، این روزهای نکبت بار را می گذرانم).

وقتی حرفش تمام شد صدای گریه ی کیمیا بلند شد. با عجله خودش را به او رساند. او را بغل کرد و بوسید. نگاهی به او کردم. با اینکه پدرش نبود ولی چه با محبت او را به آغوش گرفته بود. گفتم: ((تا وقتی که ما اینجا هستیم می تو انید کیمیا را به من بسپارید. خاطرتان جمع باشد. من مراقبتش هستم)).

پرویز ادامه ی حرف من را گرفت و گفت: ((متأسفم افروزجان، من رفتار مناسبی با تو نداشتم. امیدوارم من را ببخشی)).

- ((مهم نیست. من ظرفیت بالایی برای تحمل مشکلات دارم. از تو هم به دل نگرفتم. ولی اگر اجازه بدهی گاهی کیمیا مزاحم نگار خانم باشد. من این مدت خیلی گرفتار امتحاناتم. هستم)).

پرویز با لبخند گفت: ((کیمیا پیش ما می ماند. تو هم به کارهایت برس. نگار خیلی تنهاست، این طوری از تنهایی هم درمی آید)).

از فردای آن روز کیمیا پیش من می ماند و افروز به درسهایش می رسید. ولی هر چند ساعت یک بار سراغ دخترش می آمد. یک هفته گذشت. آن روز دیرتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شده. پرویز مثل همیشه رفته بود. کیمیا هم هنوز خواب بود. صبحانه ی مختصری خورده و بعد سرگرم انجام کارهایی شام. با بیدار شدن کیمیا حواسم از پرویز پرت شد و فراموش کردم چرا او این قدر دیر کرده. ظهر شد ولی او نیامد. دلشوره پیدا کردم. مرتب طول و عرض اتاق را می کردم.

ظهر تبدیل به غروب شد ولی او نیامد. دلشوره ام شدت پیدا کرده بود. ولی هنوز از پرویز خبری نشده بود. با صدای زنگ در از جا پریدم. فکر کردم افروز به دنبال کیمیا آمده، ولی رامین بود.

- ((سلام دکتر)).

- ((سلام)).

- ((چیزی شده دکتر؟))

- ((تنهایی؟))

- ((بله. پرویز هنوز برنگشته. نگرانش هستم)).

- ((اجازه می دهید پیام تو؟))

- ((بله، بفرمایید)).

همینکه نشست، دوباره گفتم: ((اتفاقی افتاده؟ از پرویز خبری دار ید؟!))

-((خیلی نگرانش هستید؟!))

-((این چه حرفیست؟ معلوم است که نگرانم)).

-((چرا نگرانید؟ مگر از او متنفر نیستید.))

- ((این موضوع ربطی به تنفر من ندارد. به هر حال پرویز، پسر عمومی من که هست.))

-((پس برای پسرعمویتان نگرانید، نه شوهوتان)).

-((آمدید این حرفها را بزنید؟))

-((نه، برای گفتن این حرفها نیامدم. پیغامی برای شما آوردم)).

-((از کی؟!))

-((از پرویز)).

-((پس پیش شما ست. آنجا چه می کند؟!))

-((نه، فقط تلفنی با هم صحبت کردیم، همین. یک پیغامی هم برای شما داشت. خواست تا به شما بگویم)).

-((چرا خودش تماس نگرفت؟ اصلاً الان کجا ست؟))

-((متأسفم)).

-((بس کنیاً دیگر دکتر! چرا سعی دار ید آشفته ام کنید؟))

- ((من اصلاً چنین قصدی ندارم. اگر می بینید اینجا هستم آدمم تا به شما مطلبی را بگویم)).
- ((خب بگویید)).
- ((پروویز قصد دارد قبل از تولد بچه ، شما را طلاق بدهد)).
- با نا باورب گفتو((چی؟!))
- ((او قصد دارد شما را طلاق بدهد)).
- ((چرا شما را واسطه کرده. خودس کجا ست؟!))
- ((نمی دانم)).
- ((من باید با خودش صحبت کنم. ا این طوری که نمی شود)).-((صحبت می کنید. به وقتش ))
- .
- ((مرموز شد ید دکترا!))
- ((اگر اجازه بدهید من دیگر می روم)).
- ((پروویز کی برمی گردد؟))
- ((نمیدانم. شاید هیچ وقت)).
- ((چی؟))
- ((خیلییواضح است، پرویز می خواهد شما را زود تر از این زندگی نجات بدهد و یا بهتر است بگویم خلاصتان کند. ترتیب همه چیز را هم داده، از این به بعد هم او را نمی بینید. اینطوری برای هر دوی شما بهتر است)).
- ((من باید با خودش حرف بزنم)).
- ((اگر با من تماس گرفت به او می گویم)).
- ((نمی دانم چرا حرفهایتان را باور نمی کنم)).
- ((من می دانم. چون فکر نمی کردید پرویز راضی به این کار بشود. ولی می بینید که ،راضی شد. هیچ مردی تا این حد که او تحمل کرد طاقت نمی آورد. شما بردید))
- بعد هم بلند شد و گفت: (( من دیگر باید بروم. مراقب خودتان باشید. کم کم بار سفر ببندید، چون به زودی عازم هستیم)).
- (( درضمن، اگر می ترسید بیایید برویم منزل ما)).
- ((نه، نمی ترسم)).

- ((پس شب بخیر)).
- ((صبر کنید دکتر، خواهش می کنم بگویید پر ویز کجا ست)). ((گفتم که، نمی دانم)).
- ((دروغ می گوید. شما می دانید او کجا ست. نکند برایش مشکلی پیش آمده)).
- نگاهش را دقیق به صورتم دوخت و گفت: ((اگر برایش مشکلی پیش آمده باشد چه می کنید؟))
- ((فقط می خواهم بدانم)).
- با پوزخندگفت: ((خب بدانید. مشکلی پیش نیامده. فقط از دست شما خسته شده و تصمیم دارد خودش را از دست بازی مسخره ی شما برهاند. شما به هدفتان رسیدید. حالا با خیال راحت جشن بگیرید))
- باورم نمی شد. با رفتن او روی زمین نشستم. کیمیا به آغوشم پناه آورده بود. ولی من حواسم به او نبود. در و دیوار خانه وجودم را می آزرد. از ترسم تمام برقها را روشن گذاشته بودم. ترس اجازه نمی داد بخوابم.
- از اینکه پرویز زلاقم می داد احساس خوشحالی می کردم ولی کنار آن یک حس غریب هم گریبانم را گرفته بود و من نمی دانستم آن چیست.
- صبح که بیدار شدم بی حوصله و کسل بوده. افروز سراغم آمد و کیمیا را برد.
- نشسته بودم و فکر می کردم. چیزی آزارم می داد ولی نمی تو انستم بفهمم چرا این حس را پیدا کرده ام. دو روز گذشت. روز سوم بود که پرویز تماس گرفت. صدایش گرفته و غمگین می آمد. گویی گریه کرده بود. شباهتی به صدای خودش نداشت. احساس خفگی می کردم.
- ((توئی پرویز، معلوه هست کجایی؟))
- ((مگو برایت مهم است؟!))
- ((چرا خانه نمی آیی.))
- ((دلیلش را می دانی)).
- ((تکلیف من چه می شود؟! اگر قرار است اینجا تنها بمانم باید زود ترتیب برگشتنم را بدهی)).
- ((ترتیب همه چیز را دادم. تا یک ماه دیگر با رامین به ایران برمی گردی. نگران طلاق هم نباش. من حق طلاق را به تو دادم. کافیت به محضر بروی. آن وقت برای همیشه از شوم خلاص می شوی)).
- ((من نمی خواهم کسی از طلاق ما آگاه بشود. نمی خواهم فامیل بسیج بشوند تا ما را متقاعد کنند. من نمی خواهم تا تولد بچه چیزی به عمو و بقیه بگویم)).

- با خستگی گفت: (( باشد. این را هم مخفی می کنم)).
- ((و بچه ای که آن قدر سنگس را به سینه می زدی چه می شود؟))
- ((متولد که شد او را به خانواده ام تحویل بده)).
- ((می توانم به عنوان آخرین تقاضا یک خواهش دیگر بکنم)) - ((.....بگو)).
- ((می خواهم تو هم تا تولد بچه به نقشت ادامه بدهی. تو باید مرتب به من زنگ بزنی و وانمود کنی که ما خیلی خوشبختیم)).
- ((خسته ام کردی نگار، خسته، برو..... فقط برو. دیگر نمی خواهم حتی صدايت را بشنوم. حاضرم هرکاری بکنم تا تو از زندگی ام بیرون بروی. از زندگی بیزارم کردی، برو نگار. برو)).
- تماس قطع شد. به خودم که آمدم صورتم خیس اشک بود و من برای گریه ام علتی نمی یافتم. دیگر پر ویز را ندیدم. رامین به عنوان وکیل او ترتیب همه ی کارها را می داد و من خسته و سرگردان روزها را می گذراندم.
- حتی وجود کیمیا هم دیگر دلخوشی ام حساب نمی شد. افزوز که متوجه ی موضوع شده بود سعی داشت بفهمد چرا پر ویز ناپدید شده، چه می تو انستم بگویم.
- سکوت کردم. او هم زیاد کنجکاوی نکرد. چرا که کمابیش متوجه ی زندگی سرد و بی روح ما شده بود. فقط از من خواست کیمیا را به خواهوش در ایران برسانم که من قبول کردم. چند روز قبل از برگشتنم به ایران تلفنی به پدر و مادر اطلاع دادم. مادر با تعجب گفت: ((چرا می خواهی برگردی؟؟))
- ((من خیلی تنها هستم مادر. پر ویز موافقت کرده تا تولد بچه مان پیش شما باشم)).
- مادر با تعجب گفت : ((مگر تو بارداری؟!))
- ((بله)).
- ((چرا زود تر نگفتی دختر؟! امان از دست تو! آخر چرا این قدر تو داری؟))
- ((حالا که گفتم)).
- ((خیلی خوشحالم کردی نگار. فکر خوبی کردید. اینجا که باشی خودم مراقبت هستم . پرویز هم راحت به درسهایش می رسد)). ((من با برادر عمو رحیم و همسرش می ایم)).
- ((مگر آنها را هم دیدید!!))
- ((بله. رامین دکتر ماهر و مهربانی است که من هم خیلی به او مدیونم)).
- مادرکه متوجه کنایه ی من نشده بود، گفت: (( باید از خجالتشان در بیایم. نگار، مراقب خودت باش مادر. به پر ویز هم سلام برسان)). -((چشم مادر، خدانگهدار)).

روز پرواز با چشمانی گریان وسایلم را جمع می کردم. عذاب وجدان پیدا کرده بوده. حالم بد شده بود. وقتی به اطرازم نگاه می کردم احساس می کردم دل کندن بوابی سخت شده. افروز که همراه من و رامین و همسرش آمده بود کیمیا را در آغوش داشت. در سالن فرودگاه به دنبال نگاه آشنایی بودم. حالم به شدت بد شده بود. برایم سخت بود پرویز را در این کشور تنها بگذارم و برگردم. ولی دیگر همه چیز تمام شده بود. همه چیز در همان آغاز به پایان رسیده بود. می دانستم اگر باز هم می ماندم زندگی بهتری درانتظار من و پر ویز نخواهد بود. ولی میخواستم باهم برگردیم.

کیمیا را از افروز گرفتم و گفتم: (( نگران کیمیا نباشید. او را صحیح و سالم تحویل خواهرتان می دهم)).

- ((یک دنیا ممنونم)).

به سمت کیمیا خم شد. او را چندین بار بوسید و گفت: (( امیدوارم بتوانم جبران کنم)).

-((خواهش می کنم. کاری نکردم)).

وقتی شماره ی پروازمان اعلام شد با گامها بی لرزان همراه بقیه سالن را ترک کر دیم. همسر رامین دست پسری شیطانیش را در دست داشت و هر سه خوشحال بودند. ولی من با چشمانی اشک آلوده گریان می رفتم و عجیب اینکه علت گریه ام را نمی دانستم. میترا دستم را گرفت و گفت: ((گریه نکن. تو خودت ماهها برای چنین روزی تلاش کردی. نکردی؟!))

نمی دانستم او از کجا ماجرا را فهمیده. حتماً رامین گفته. سکوت کردم. وجودم را لرزش محسوسی گرفته بود. رامین که متوجه بی تعادلم شد کیمیا را از من گرفت. همان طور که می رفتیم، رامین گفت: (( نگار خانم، سعی کنید به خودتان روحیه بدهید. نمی خواهم ناراحتتان کنم، چون می دانم شرایط خوبی ندارید. ولی خودتان این را خواستید)).

-((خودم خواستم. حالا هم پشیمان نیستم. فقط کمی دلم گرفته. مطمئناً با دیدن خانواده ام آرام می شوم)).

میترا با تردید گفت: (( امیدوارم)).

تمام مدت که هواپیما برقرار آسمان بود آهسته اشک می ریختم. چهار ماه چشش هنگامیکه با پرویز به این کشور آمده تماه مدت به فکر آزار او بودم و حالا که موفق شده بودم طی چهار ماه او را راضی به طلاق کنم خوش حال نیستم. چیزی در وجودم مزده بود. بله ، فکر می کنم امید به زندگی بود .

وقتی رسیدیم با دلهره همراه میترا و شوهرش هواپیما را ترک کردم. صدای همه ی سالن فرودگاه باعث آزارم بود. در فاصله ای نه چندان دور بین استقبال کنندگان چشمم به پدر و مادر افتاد. کمی که نزدیکتر رفتم دیدم بقیه هم آمدند. عمو رحیم هم به استقبال برادرش آمده بود. از برخوردم با خانواده ی عمو می ترسیدم. مثل یک مجرم که احساس ترسش همیشه با اوست. گرچه مطمئن بودم پر ویز حرفی نزده ولی می ترسیدم. در آغوش گرم مادر جای گرفته بودم و گریه می کردم.

او با مهربانی دختر ستمگر و ظالمش را نوارش می کرد و می بوسید. عمو و زنش مثل همیشه با محبت من را پذیرفتند. دیدار عمو رحیم با یگانه برادرش دیدنی بود. آن چنان در آغوش هم جای گرفته بودند که گویی خیال نداشتند هم را رها کنند.

آن شب کیمیا کنار خانواده ی من جایی برای خودش باز کرده بود. همه به او علاقه مند شده بودند. فردای آن روز با خواهر افروز تماس گرفتم. او با خوشحالی او من تشکر کرد و گفت (( لطفاً آدرس بدهید تا بیایم خدمتان)).

وقتی آدرس را گفتم، دوباره تشکر کرد و تماس قطع شد. ساعتی بعد زنگ در به صدا درآمد. مادر، کیمیا را در بغل داشت و با او بازی می کرد. من برای باز کردن در رفتم. آذر بود. شباهت زیادی به افروز داشت. سر و وضع مناسبی هم داشت. مشخص بود که از زندگی خوب و مرفهی برخوردار است.

او را به داخل راهنمایی کردم. مادر از او استقبال گرمی کرد. همین که کیمیا را دید با اشتیاق به سمتش رفت و او را بغل کرد و قر بان صدقه اش رفت. کیمیا مات و مبهوت او را نگاه می کرد. تعجب می کردم چرا بعد از این همه مدت رابطه ی افروز با خواهوش خوب شده. چرا از اول کیمیا را به خواهوش نسپرد. کمی که گذشت، گفتم: (( افروز خان، خیلی از شما تعریف می کردند. ولی برایم سؤال شده، چرا شما کیمیا را از اول کنار خودتان نگه نداشتید؟))

آذر با اندوه گفت: (( نمی توانستم، پدر اجازه نمی داد)). - ((مگر حالا ایشان رضایت دادند؟))

- ((بله، با اصرارهای مادر و من، پدر رضایت داد تا موقع برگشتن افروز، ما مراقب دخترش باشیم، ولی باید به محض برگشتن ازدواج کند)).

- ((که این طور. چرا مژده خانم را دوست نداشتید؟))

- ((مسئله، دوست داشتن یا نداشتن نبود. مسئله این بود که افروز عاشق شرا ره بود. تازه از او خواستگاری هم کرده بود. ولی بعد حرفش را عوض کرد و مژده را انتخاب کرد. شما همسر برادرم را ندیدید. بین او و شرا ره یک دنیا فاصله بود)).

-((شما با مژده رفت و آمد هم داشتید؟))

-((آره. ما می رفتیم، مادر می رفت، ولی دور از چشم پدر)).

-((حالا می خواهید خودتان از کیمیا نگهداری کنید؟))

-((نه، می برم خانه ی مادرم. تا آمدن افروز او مراقب کیمیا ست)).

-((اگر بخواهید من هم کمکتان می کنم)).

-((خیلی ممنون. شما به حد کافی آنجا اذیت شدید. افروز گفته تمام این مدت مزاحم شما بودند)).

-((خواهش می کنم، چه زحمتی)).

چای نخورده بلند شد. گفتم: ((کجا؟ تشریف داشته باشید، چرا این قدر عجله دارید؟))

- ((ممنونم نگار جان، باید بروم. مادر و بقیه منتظرند تا این دختر بلا را هر چه زود تر ببینند. اگر اجازه بدهی من دیگر مرخص بشوم)).

-((هر طور راحت هستید)).

کیمیا را بغل کرد. کیف کوچک کیمیا را به دستش دادم و گفتم: (( این هم وسایل کیمیا است. اگر به کمک من نیازی داشتید حتماً خبرم کنید)) و بعد شماره ی تماسم را دادم. تشکر کرد و من را بوسید و گفت: (( حتماً باید یک شب به ما افتخار بدهید. این طوری خانواده ام هم با شما آشنا می شوند)).

-((مزاحمتان می شوم)).

با خداحافظی از مادر رفت و تنها خاطره ی روزهای گذشته ام را هم برد. من ماندم و تنهایی و سایه ی گناه.

یک هفته گذشت. عمو و زنش به دیدنم آمده بودند. عمو با مهبوانی گفت.

(( نگار بان، ما دوست داریم تو پیش ما زندگی کنی)).

پدر پاسخ داد: ((چه فرقی می کند داداش، اینجا و آنجا ندارد. هر جا که باشد زیر سایه ی شمايند)).

- ((ما دلمان می فواهد عروسمان با ما باشد. ما که بچه ی دیگری نداریم)).

پدرگفت:((هرطور نگار بخواهد. برای ما که فرقی نمی کند)).

- ((خب نگار جان، می آیی عمو؟))

- ((اگد شما بخواهید، بله البته)).

- ((ما که از خدا می خواهیم عزیزم)).

عمو اصرار داشت با آنها بروم. به من، به کسی که روزگار پسندشان را در لندن سیاه کرده بود محبت می کردند ! و من شرمگین تر می شدم.

من همراه آنها رفتم و خودم را به دست تقدیر سپرده. آنها بهترین پذیرا پی را می کردند و من با آرامش روزها را سپری می کردم. تمام مدت می ترسیدم که پرویز حرفی بزند. بگوید می خواهیم از هم جدا شویم. ولی او چیزی نگفت.

ده روزی بود که به ایران بوگشته بودم. ولی پاک روحیه ام را باخته بودم. غمگین و کم حرف شده بودم. هیچ جا آرام و قرار نداشتم. بی حوصله بودم، دلتنگیم بیشتر شده بود. نمی دانستم چرا کلافه ام، چرا بی حوصله ام، چرا دلم می خواهد شبها در تنهایی گریه کنم. چرا منتظر یک تلنگوم تا بشکنم؟

صحبت‌های عمو و زنش هم افاقه ای نکرد. همه آن را به دوری از پر ویز ربط می دادند. ولی خودم باور نداشتم علتش پرویز باشد. چرا که تمام مدت پر ویز را از خودم می راندم.

دو هفته از برگشتنم می گذشت که پرویز تلفن کرد. آن روز عمو و زنش بیرون رفته بودند . من هم کتاب می خواندم که تلفن به صدا در آمد .گوشی را که برداشتم، گفتم: (( الو، بفرمایید)).

جوابی نداد.

- ((چرا حرف نمی زنی؟))

تلفن قطع شد. گوشی را گذاشتم. به سمت صندلی می رفتم که دوباره تلفن زنگ زد. بی حوصله گوشی را برداشتم. گوشی دستم بود ولی حرف نمی زدم. طرف مقابل که سکوت را دید، گفت : - ((الو)).

- ((بله، بفرمایید)).

- ((منزل آقای حکمت؟))

باورم نمی شد پرویز باشد. با هیجان گفتم: ((پرویز، خود تی؟!))

- ((شما؟))

-((من ! من نگارم)).

-((آه، بله. حالت چطور است؟ عمو جان و زن عمو چطورند؟))

-((ممنون. همه خو بیم. تو چطوری؟ خوبی؟))

-((خوب خوب. پدر و مادرم نیستند؟))

- ((نه رفتند بیرون)).

- ((تو آنجا چه کار می کنی؟))

-((عمو خواست بیایم)).

- ((بسیار خب، بعداً تماس می گیرم)).

-((نه، قطع نکن . خواهش می کنم قطع نکن)).

-((کاری داشتی؟))

- ((چرا با من این طوری حرف می زنی؟))

-((چه طوری؟))

-((مثل غریبه ها)).

-((خودت گفنی ما غریبه ایم، نگفنی؟!))

و بعد گوشی را گذاشت. گوشی در دستم لرزید. به دستم نگاه کردم. قادر نبودم انگشتا نم را کنترل کنم. گوشی را گذاشتم. حرفهای پر ویز شرر به جانم می زد. حق با او بود. خودم خواسته بودم که با هم غریبه باشیم. خدایا چرا این گونه ام؟ مگر نمی خواستم از پر ویز جدا بشوم؟ پس چرا حالا که تمام مشکلات از سر راهم برداشته شده، نمی توانم از او جدا بشوم. خدایا کمک کن بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

وقتی عمو برگشت، گفتم پرویز تماس گرفت. زن عمو از اینکه نبودند تا با پر ویز حرف بزنند ناراحت به نظر می رسید. گفتم: (( زن عمو، نگران نباشید. او دوباره زنگ می زند)).

-((نگرانش هستم مادر. نمی دانم چرا این قدر کم تماس می گیرد)).

-((گرفتار درسهایش است)).

ساعتی بعد دوباره زنگ تلفن بلند شد. با خوشحالی بلند شدم و گفتم: (( فکر کنم خودش باشد)).

گوشی را برداشتم. بله، خودش بود. به سلامم به سردی پاسخ داد. بغضی خفه راه گلویم را گرفته بود. از من خواست گوشی را به زن عمو بدهم. داشت گریه ام می گرفت. زن عمو را صدا کردم و بعد هم سراغ کتابم رفتم. حواسم پیش او بود. زن عمو بعد از کمی صحبت گفت: (( نگار جان، نمی خواهی با پوویز خوف بزنی.))

-((نه، من قبلاً صحبت کردم)).

-((عیبی ندارد مادر، تو هرچه قدر حرف بزنی باز هم کم است)) و سپس به پرویزگفت: (( نمی دانی نگار چقدر دلتنگ شده. این قدر ناراحت است که نگو و نپرس. الهی قر بانم بشوم مادر، مراقب خودت باش. نگران نگار هم نباش. مثل چشمهایم مراقبش هستم. گوشی را می دهم به نگار. منتظر تماس بعدی ات هستم. از من خداحافظ)).

بعد خداحافظی کرد و گوشی را به من داد. نمیدانستم چه بگیرم. با تردید دوباره سلام کردم. پرسید: (( خوش می گذرد؟))

-((نه زیاد، دلم بر ایت تنگ شده. کی بومی گردی؟))

ساکت شد. می دانسم این بازی رنجش می دهد. خودم هم رنج می بردم.

- ((این بازی تا کی ادامه دارد؟ من از این مسخره بازیهای تو خسته شدم نگار، می فهمی؟ دیگر نمی توانی ادامه بدهم. تمامش کن دیگر)).

- ((باید با تو حرف بزوم، ولی حالا نه. اگر .....))

حرفم را قطع کرد و گفت: ((حرفی برای گفتن نداریم. ما قبلاً حرفهایمان را هم زدیم))

در این هنگام عمو و زنش اتاق را ترک کردند. خوشحال از عمل عاقلانه ی آنها گفتم: (( پر ویز، من .....من هنوز تردید دارم. منظورم طلاق است)) .

- ((ولی من تردید ندارم. برای من زندگی با تو تمام شد. بهتر است حرفش را هم نزنیم)) .

- ((برای جد ایی همیشه فرصت هست. چرا عجله کنیم؟))

- ((ازدواجمان که با عجله صورت گرفت. بگذار طلاقمان هم با عجله باشد. این برای هر دوی ما بهتر است)).

و تماس قطع شد. با عجز گوشی را گذاشتم. با حسرت آهی کشیده و با خودم گفتم: (( نه، نمی توانم از پرویز دل بکنم . چهار ماه با او تک و تنها در آن کشور غریب زندگی کردم ولی این قدر دلتنگ نبودم. حالا که همه ی عزیزا نم کنارم هستند دلتنگیم بیشتر شده، دلم هوایش را کرده، دوریش رنجم می دهد. ناراحتم. افسوده ام. احساس می کنم دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم. چرا تمام این مدت او را رنج دادم؟ چرا روزهای خوبی را که می توانستیم با هم داشته باشیم را خراب کردم؟ چرا او را از خودم راندم؟ چرا نفهمیدم دوستش دارم؟ در تاریخ و روشن ذهنم به دنبال اشتباهات گذشته بودم.

من هیچ اشتباهی نکرده بودم. تنها اشتباهم این بود که نفهمیدم عاشق پرویزم. زن عمو دستنش را روی شانه ام گذاشت و گفت: (( این قدر دلتنگی نکن مادر، او خیلی زود برمی گردد)).

سرم پایین بود. او که نمی دانست من چه دردی می کشم. شبها در اتاق پرویز می خوا بیدم. اغلب تا دیر وقت بیدار بودم و فکر می کردم. به کارهایی که بر سرش آورده بودم فکر می کردم. به روز اول اقا متمان. به وقتی که گفتم دوستش ندارم، به التماس کردنهایش. به روزی که جولیا را آورد. به روزی که با جعبه ی شیرینی آمد و خبر بارد اربودنم را آورد. وای که چه قدر سنگدل بودم.

هرچه پیشتر فکر می کردم بیشتر احساس دلتنگی می کردم. دیگر مطمئن بودم که دوستش دارم. که تمام این مدت با خودم می جنگیدم. با احساس خودم می جنگیدم. حالا که عشق او را به نفرت تبدیل کرده ام، پشیمانم. نمی خواهم او را از دست بدهم. خدایا چه اشتباهی کردم. چه ارزان همه چیز را از دست داده. چه حماقتی کردم. به خاطر علاقه به فرید، پر ویز را فدا کردم. علاقه ای که خیلی زود فهمیدم باید در خودم سرکوبش کنم. ولی من به جای نابود کردن احساسم، پرویز را نابود کردم و تمام این مدت به جای نابود کردن احساس انتقامجویی خودم، عشق پاک پرویز را از بین بردم.

یک ماه از برگشتنم به ایران می گذشت که دچار بیماری روحی شدم. مرتباً دلهره داشتم و اغلب در خفا گریه می کردم. نه راه پس داشتم، نه راه پیش.

گناهکاری بودم که برای جبران گناهش نمی توانست کاری بکند. هیچ کس متوجه دل و روز به هم ریخته ام نبود. اگر هم غمگینی ام را می دیدند آن را به دوری از پرویز ربط می دادند. قادر نبودم برای کسی راز دل خسته ام را بگویم. روزهای بی رنگ زندگی به سرعت در حال گذر بود

که آذر تماس گرفت. دلم برای کیمیا تنگ شده بود. اما نمی دانستم به چه بهانه ای باید به دیدنش بدم. از طرفی خودم هم حال و روز خوبی نداشتم. ولی وقتی آذر تماس گرفت با اشتیاق دعوتش را پذیرفتم.

باورم نمی شد افروز چنین خان.اده ای داشته باشد. پدر و مادرش انچنان استقبال گرمی از من کردند که شرمنده شده بودم. کیمیا سرحال و سرخوش بازی می کرد. فکر می کردم دوری از افروز و من برایش سخت خواهد بود. ولی او خیلی زود با خانواده ی افروز انس گرفته بود. به طوری که از آغوش پدر افروز پایین نمی آمد. پدر افروز هم با محبت خالصانه ای او را در آغوش گرفته بود.

من با آذر و آرزو گرم محبت بودم. آذر از خودش و زندگیش می گفت و از افروز که چطور با انتخاب مژده تیشه به ریشه ی زندگیش زد. یاد شرا ره افتاده وگفتم: (( راستی آذر جان، می توانم یک سؤال نسبتاً خصوصی بپرسم؟))

با خنده گفت: ((اگر خیلی خصوصی نباشد، بله)).

-((از شرا ره په خبر؟ از او خبری ندارید؟))

-((چرا. من و شرا ره با هم خیلی صمیمی بودیم. ولی وقتی افروز مژده را انتخاب کرد یک کم بینمان فاصله افتاد. اما گاهی با او در تماسم)).

با خوشحالی گفتم: (( جدی می گویی؟))

با تعجب گفت: (( آره، تو چرا ذوق کردی؟!))

خندیدم وگفتم: ((همین طوری، دلیل بخصوصی ندارد)).

با تردید گفت: ((افروز حرفی زده؟))

- ((یک چیزهایی از شرا ره خانم و مژده گفته)).

- ((این را هم گفته که با چه مصیبت و خفتی با مژده زندگی می کرد؟))

-((آره. این را هم گفته. راستی چرا شرا ره ازدواج نکرده؟))

- ((بعد از رفتن افروز شرا ره عقیده اش نسبت به همه ی مردها برگشت. او معتقد است مردها را نمی شود شناخت. آنها را قبول ندارد. البته می دانم حق دارد. افروز نسبت به او ظلم بزرگی کرد. شرا ره خیلی برادرم را دوست داشت. حیف که به هم نرسیدند)).

-((خب شاید با برگشتن افروز خان همه چیز به حال اولش برگردد)).

-((محال است. شرا ره آنقدر از افروز متنفر شده که حاضر نیست اسمش را بشنود. خیلی خواستگار دارد. ولی قبول نمی کند. آن وقت بیاید زن افروز بشود؟ آن هم با این منگوله؟))

از استدلالش خنده ام گرفت و گفتم: (( خدا را چه دیدی، شاید هم ازدواج کردند. نباید از لطف خدا غافل شد)).

- ((افروز که باید از خدایش باشد. ولی من می دانم شراره کوتاه بیا نیست. همین الان هم یک خواستگار سمج به جانش افتاده که نگو و نپرس. اصلاً معلوم نیست تا برگشتن افروز مجرد بماند. این طور که این آقای آخوان پیش می رود بعید می دانم تا یک ماه دیگر سر سفره ی عقد نباشد)).

-((تو خواستگارثس را دیدی؟))

-((آره، جوان خوبی است. از دوستان شوهر خواهر شرا ره است)).

-((شراره دوستش دارد؟))

-((نمی دانم. خودش که می گفت می ترسد این هم خواستگاری کند و چند روز بعد حرفش را پس بگیرد. آن وقت غرورش می شکند. مثل دفعه ی قبل. دیگر تحمل شکست را هم ندارد)).

-((خیلی دلم می خواهد این شراره فانم را از نزدیک ببینم)).

-((حب بیا برویم دیدنش)).

-((اشکالی ندارد؟))

-((نه، چه اشکالی؟ خوشحال هم می شود. من خبرش را به تو میدهم. راستی از شوهرت چه خبر؟ کی برمی گردد؟))

-((نمی دانم. شاید چند ماه دیگر و شاید هیچ وقت)).

-((وا، چرا؟!))

آهی کشیده، گفتم: (( من آدم احمقی هستم. من با دست خودم تیشه به ریشه ی زندگیم زدم. حالا هم پشیمانم. ولی نمی دانم تکلیفم چه می شود. من

آنجا با پرویز رفتار خوبی نداشتم. یعنی خودم زندگی ام را خراب کردم. حالا هم نمیدانم پرویز من را میبخشد یا نه.

-اگر دوستت داشته باشد که حتما دارد مطمئن باش برمیگردد.

کیمیا خودش را به من رساند و از دامنم آویزان شد. او را بغل کردم و بوسیدم و گفتم: کیمیا دختر قشنگی است شبیه کی است؟

-به مژده رفته. مژده دختر قشنگی بود. مخصوصاً چشمان قشنگی داشت حیف شد که مرد.

-ای کاش زنده بود و خودش دخترش را بزرگ میکرد.

آن روز تا ظهر با آنها بودم. وقتی میخواستم برگردم مادرش اصرار داشت برای نهار بمانم.

حاصله نداشتیم به همین دلیل دروغ گفتم: نمیتوانم امروز قرار است پرویز تماس بگیرد، باید برگردم خانه ولی باز هم به شما سر میزنم.

پدر افروز گفت: دخترم بیشتر به ما سر بزنید. کیمیا خیلی به شما عادت دارد.

-ممنونم چشم حتما مزاحمتان می‌شوم.

آذر با من بلند شد و رو به مادرش گفت: خب مامان اگر کاری ندارید من هم بروم. الان بچه ها می آیند پشت در میمانند.

-نه مادر برو خدا به همراهت. فقط آذرجان آهسته بران مادر نگار جان هم با تو هستند. ملاحظه ی ایشان را بکن.

با خنده گفت: نگران نباش مادر ایشان را صحیح و سالم به خانواده شان تحویل میدهم.

با تشکر از آنها همراه آذر سوار ماشین شدم. بین راه باز هم حرف میزدیم فهمیدم که دو دختر دارد که هر دو در دوره ی دبستان تحصیل میکنند و شوهرش هم مدیرعامل شرکت پدرش است.

واضح بود که اگر افروز باب میل پدرش رفتار میکرد او باید مدیر عامل شرکت پدرش میشد نه دامادشان.

وقتی من را رساند با خنده گفت: به خدا نگار جان من عادت ندارم که آهسته برانم. همیشه با سرعت راندم. الان هم بخاطر تو بود آرام آمدم.

-سرعت همیشه خوب نیست. گاهی همه ی گرفتاریها و مشکلات از همین سرعت شروع میشود.

متوجه حرفم نشد. شاید هم آن را به حساب پند و نصیحت میگذاشت. گفت: از نصیحت ممنونم. نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افتد.

-با کیمیا به ما سر بزنید. من خیلی تنه‌ایم خوشحال می‌شوم.

-حتما سلام برسان. خدا حافظ.

با رفتنش به منزل عمو وارد شدم. کمتر از سه ماه به تولد فرزندم مانده بود. مادر که متوجه حال زارم شده بود مرتب دلداریم میداد و میگفت نگار جان غصه نخور مادر پرویز خیلی زود برمیگردد مادر.

اشک توی چشمهایم حلقه زد. سرم را پایین انداخته بودم.

مادر دستم را گرفت و گفت: خیلی لاغر شدی نگار نکند مشکلی پیش آمده و چیزی نمیگویی؟ این قدر خوددار نباش خب اگر مشکلی پیش آمده بگو دلت برای پرویز تنگ شده؟ آره نگار؟ دلتنگ پرویزی؟

تمام تلاشم را کردم تا اشکم جاری نشود ولی نشد. و آرام اشکهایم روی گونه ام سرازیر شدند. مادر با نگرانی کنارم نشست. سرم را بلند کرد و گفت: چرا گریه میکنی دختر؟ چی شده؟ نکند از پرویز چیزی شنیدی؟

نتوانستم جواب بدهم. سرم را به طرفین حرکت دادم که یعنی نه. مادر با نگرانی دوباره گفت: آشوب به دلم نینداز دختر حرفی بزن خب چی شده؟!

-نمیدانم چرا دلم میخواهد گریه کنم.

-آخر چرا؟

-نمیدانم مادر نمیدانم.

-آرام باش دخترم درست میشود.

دوباره به گریه افتادم. مادر سعی داشت علت ناراحتی ام را بفهمد و من فقط آرام و بی صدا گریه میکردم.

چند روز گذشت. با تمام تلاش عمو و زنش پدر و مادر و بقیه روزگار من بدتر شد. تا آنجا که به دکتر مراجعه کردم همه ی فامیل مراعاتم را میکردند. همه به خوبی میدانستند که افسرده ام ولی علتی نمیافتند.

کسی نمیدانست من چه به روز احساس پرویز آورده ام که اشکها و گریه های من دل او را نرم نمیکند. هیچکس نمیدانست پرویز به نامه های من جواب نمیدهد به پشیمانی من اهمیت نمیدهد. هیچکس نمیدانست فقط این را میدانستند گاهی که گریه میکنم نباید مانع بشنود و راحت میگذاشتند.

بالاخره تصمیم گرفتم منتظر بمانم تا خودش برگردد. آنوقت به او التماس کنم من را ببخشد باید تا آن روز تحمل کنم. ولی اگر او تا آن موقع ازدواج کرد آن وقت چه کنم؟ اگر هم اینکار را بکند حق دارد. من برای او زن خوبی نبودم. ولی این تنبیه مناسبی برای من نیست. منی که پشیمان بودم با تردید روزها را میگذراندم تا که پرویز برگردد. سه ماه دیگر هم گذشت و در نبود او فرزندم متولد شد. باورم نمیشد او را خواسته باشم. منی که روزی او را به پدرش تحمیل میکردم حالا با دیدن صورت نازنینش از شادی گریه میکردم موجود عزیزی که مال من بود. فقط مال خودم هیچکس نمیتوانست او را از من بگیرد.

با تولد آیدا روحیه ی ازدست رفته ام بازگشت. با او خوش بودم و با وجود نازنینش نیروی تازه ای میگرفتم تا به انتظار عشق فنا شده ام بنشینم.

## فصل 11

آیدا تمام وجودم بود چه سنگدل بودم که او را زائد میدانستم. هیچوقت نمیدانستم مادر بودن چه لذتی دارد. چه دنیای قشنگی و چه دریچه ی زیبایی به یک زن میدهد. آنقدر آیدا را میخواستم که قادر نبودم او را حتی برای یک ثانیه از خود دور کنم. عکس پرویز را به او نشان میدادم و

میگفتم: بین دخترم این باباست. و او با چشمان سبزش که بی شباهت به چشمان پرویز نبود به عکس نگاه میکرد و ذوق میکرد.

در منزل عمو زندگی میکردم و همه از بودن در کنار هم راضی بودیم. تا اینکه عمو بیمار شد و دکتر کار را برای او ممنوع کرد. با استراحت عمو کارهای شرکت در جا ماند عمو از من خواست تا برگشتن پرویز مراقب شرکت باشم.

قبول کردنش برایم سخت بود چرا که از کارهای شرکت چیزی نمیدانستم. ولی به اصرار عمو پذیرفتم. روزهای اول سخت بود مشکل بود از ارقام چیزی نمیدانستم پرونده ها برایم نامانوس بود ولی با کمک وکیل عمو که مرد خوب و جا افتاده ای بود خیلی زود به کارها آشنا شدم و بعنوان مدیر عامل وارد شرکت شدم. آیدا را به زعمو میسپردم و به شرکت میرفتم. فکر نمیکردم از پس کارها برآیم. ولی کم کم جا افتادم و کارهای شرکت جذبم کرد. احساس خوبی داشتم یک حس بزرگتری اسمم به عنوان خانم حکمت بین کارمندا جا افتاده بود پیر و جوان مرد و زن همه احترامم میکردند و من لذت میبرد.

روزها به سرعت باد میگذشت و همچنان نامه های سرد و مختصر پرویز به دستم میرسید. نمیخواستم گله مند باشم نمیخواستم وادارش کنم تا دوباره دوستم بدارد. میخواستم خودش بداند دوستش دارم باید به او ثابت میکردم که دوستش دارم حسابی درگیر کارهای شرکت و رسیدگی به کارهای منزل بودم. وقتی آیدا پنج ماهه شد یک نامه ی نسبتا دوستانه از پرویز به دستم رسید. از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم نامه اش را بوییدم و بوسیدم و اشک شوق به دیده آوردم. او احوال آیدا را پرسیده بود. احوال خودم را هم پرسیده بود. بعد از آن همه نامه های عاشقانه و پرشور که برایش نوشته بودم این اولین نامه ی او بعد از این همه دوریمان بود. آن را به فال نیک گرفتم و به خودم امید دادم او برمیگردد و زندگی جدیدی را شروع میکنیم. نامه ی پرویز اینگونه به دستم رسید:

-سلام به دختر نازم. به دختری که به شیرینی عسل است به گوارایی آب است و به طراوت باران.

نگار امیدوارم حال تو پدر و مادرم و همینطور دختر نازم خوب باشد. نمیدانی چقدر دلم هوای دخترم را کرده. روزها درگیر هستم ولی غروبها خیلی دلم میگیرد. هوای اینجا هم که همیشه گرفته و غم آلود است. ای کاش این همه بارانی که در این کشور میبارید در کشور خودمان نازل میشد. با آن آفتاب نیم روزی و هوای مطبوعش خیلی دل انگیز میشد. ولی اینجا خورسید را به ندرت میبینی همه غریبه اند نگاهشان غریبه است. دستشان را که میفشاری سرد است خیلی سرد بگذریم. برای دخترم یک هدیه خریدم که میفرستم آیدا را ببوس و بگو بابا همیشه دوستش دارد.

گرچه نامه اش خطاب به آیدا بود ولی من را خوشحال کرد.

وقتی که تلفن میکرد زیاد با من حرف نمیزد. بیشتر حرفش با پدر و مادرش بود. از عمو فهمیدم که پرویز از آن آپارتمان نقل مکان کرده ولی آدرس جدیدش را نمیدانست این کارش خیلی دلگیرم کرد.

کارها روی دوشم سنگینی میکرد، وقتی پرویز فهمید که من کارهای شرکت را انجام میدهم گفت: یکی از دوستانم تا چند ماه دیگر به ایران برمیگردد، من با او صحبت میکنم مطمئنم برای کمک به تو هر کاری بتواند انجام میدهد.

ماتم برد نمیخواستم این را بگویم توقع داشتم بگویم زودتر ترتیب کارهایش را میدهد و برمیگردد ولی او با گفتن این حرف ثابت کرد به این زودی قصد برگشتن ندارد.

اول هفته رسید، آن روز در ترافیک سنگینی مانده بودم، وقتی که به شرکت رسیدم نیم ساعت از وقت اداری گذشته بود، به اتاقم رفتم کیغم را کناری گذاشتم و منشی را صدا زدم، بالا فاصله به اتاقم آمد و گفت: سلام خانم صبحتان بخیر.

-سلام کسی با من تماس نگرفته؟

-چند تا تلفن داشتین، در ضمن آقای شکوهی از شرکت طوس تماس گرفتند و گفتند کی برای بستن قرارداد بیایند؟

بی حوصله گفتم: این آقای شکوهی چقدر عجله دارد، بسیار خب ممنون برو به کارهایت برس.

چشمم به پرونده ی روی میزم افتاد، این پرونده باید دیروز به حسابداری میرفت، با برداشتن آن به اتاق حسابداری رفتم، وقتی توضیحات لازم را به آقای رستمی دادم دوباره به اتاقم برگشتم که منشی صدایم کرد و گفت: خانم حکمت...

-بله.

-آقای توی اتاقتان منتظر هستند، البته من گفتم همینجا منتظر باشند ولی ایشان اعتنایی به حرف من نکردند.

-مهم نیست.

به اتاق وارد شدم، مرد جوانی را کنار پنجره دیدم که پشت به من ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد، قامتش شبیه پرویز بود میدانم چرا بی اختیار گفتم پرویز، به سمتم برگشت، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، شرمنده از اشتباهی که کرده بودم گفتم: ببخشید امری بود؟

تک سرفه ای کرد و گفت: سلام خانم من دوست پرویز فرهان هستم.

-حدس میزدم حالتان چطور است؟

-ممنون خوبم.

-پرویز چطور است؟

-بد نیست، خودش را سرگرم کرده.

-به چی؟!

این سوال را با کنجکاوی پرسیدم.نمیدانم چرا فکر میکردم منظورش از سرگرمی رفتارهای نادرست است.

-به درسهایش.

مانده بودم چگونه او را به شرکت ببرم و توضیح بدهم.وقتی تردیدم را دید گفت:نگران نباشید پرویز همه چیز را به من گفته به من اعتماد کنید.

با لبخند گفتم:راستش این مدت من به راحتی شرکت را اداره میکردم.ولی از وقتی که وکیل پدرشوهرم بازنشست شدند مشکلات من هم شروع شد.شما میتوانید توی اتاق ایشان به کارتان پردازید.من ترتیبش را میدهم.

-اگر اجازه بدهید همینجا توی اتاق شما کارم را شروع کنم.البته این را پرویز خوست گفت از نزدیک در جریان همه ی امور باشم.باز هم اگر خودتان صلاح بدانید من به اتاق مشاور قبلی میروم.

جا خوردم.این همه اتاق چرا اتاق من؟

-هر طور که مایلید؟

-ممنونم.

-شما چند وقت است که آنجااید؟

-زیاد نیست شاید یکسال.

-برای تحصیل رفته بودید؟

-بله آنجا پرویز را دیدم.یک مدت با هم زندگی میکردیم.بعد هم که داشتم برمیگشتم گفت اگر بتوانم تا برگشتن او به ایران شما را کمک کنم .من هم با کمال میل قبول کردم.

-این لطف شما را میسراند.

-خواهش میکنم.

آن روز گذشت.فردای آن روز که به شرکت رفتم او را پشت میزش دیدم عجب سحر خیز بود!سلام کردم بلند شد و با لبخند جواب سلامم را داد و گفت:صبحتان بخیر.

سرجایم نشستم.کیفم را روی میز گذاشتم و در حالیکه مشغول مرتب کردن وسائلم بودم گفتم:خیلی سحر خیز هستید!

-بله این تنها خصلت خوب من است.

آن روز کارمان را در سکوت انجام دادیم روز بدی نبود.فرهان ادم ساکت و کم حرفی بود و من از این مطلب راضی بودم هفته ی بعد پرویز تماس گرفت خوشحال از تماس او گفتم:راستی فرهان هم آمد.

به سردی گفت:خب چطور آدمی است؟

-بد نیست.این یک هفته که کارش را خوب انجام داده است.با اینکه تازه است ولی خوب از پس کارها بر آمد.من که از او راضی ام.

-((خوب است. فکر نمی کردم با او کنار بیایی. ولی مثل اینکه تو فقط با من مشکل داشتی)).

-((ولی من پشیمانم. تو باید من را ببخشی. به خاطر آیدا)).

-((به خاطر آیدا ست که می خواهم به این وضع خاتمه بدهم)).

-((نه پرویز، من تحت هیچ شرایطی از تو و آیدا جدا نمی شوم)).

-((چرا. مگر قبلاً از هر دوی ما اظهار تنفر نکرده بودی؟ مگر نگفتی بچه ای که من پدرش باشم را نمی خواهی؟ آیدا دختر من است. نیست؟))

-((اشتباه کردم. به خدا اشتباه کردم)).

-((گوش کن نگاری از این به بعد نمی توانی هر هفته تماس بگیرم. گرفتارم فرصت نمی کنم)).

-((ولی .....))

-((من که بی کار نیستم هر روز بنشینم و به حرفهای خسته کننده ی تو گوش کنم که مرتب از من سؤال کنی کی برمی گردم یا اظهار ندامت کنی.من گرفتارم. خیلی گرفتار. می فهمی؟))

بغضم را فرو دادم و گفتم: ((هرطور میل توست. اصرار نمی کنم)).

زبانش تلخ شده بود. سعی داشت تلافی کارهای احمقانه ی من را به سختترین وجه ممکن بکند. ساکت شد.گفتم:(( پرویز،فرهان میز کارش را توی اتاق من گذاشته، از نظر تو ایرادی ندارد؟))

-((نه، از نظر من هر چیزی که به تو مربوط بشود ایرادی ندارد)).

از بی توجهی اش دلم گرفت. او سعی داشت به سختی از من انتقام بگیرد. از آمدن فرهان، سه هفته ی دیگر هم گذشت. همه جا با من بود. هر جا می رفتم مثل سایه همراهی می آمد. خیلی هم په من محبت می کرد و من نمی دانستم به پرویز چه بگویم. گرچه اگر هم می گفتم اهمیتی نمی داد. آن روزها که، او به من حساس بود گذشت.

آن روز مشغول کار بودم که تلفن به صدا درآمد. منشی آن را به اتاقم وصل کرد وگفت. (( خانمی پشت خط هستند)).

- ((لطفاً وصل کنید)).

- ((چشم)).

وقتی صدای آذر در گوشی پیچید با خوشحالی با او حال و احوال کرده. او من را برای روز جمعه به منزل شراره دعوت کرد. خیلی وقت بود منتظر بودم به دیدن شراره بروم ولی چون آذر حرفی نزده بود من هم اصرار نکرده بودم. فقط گاهیگاهی تلفنی از حال کیمیا باخبر بودم.

برایم عجیب بود. من با آذر حرف می زدم و فرهان شش دانگ حواسش به من بود. حرصم در آمده بود. این رفتار از او بعید بود. بعد از قطه تلفن گفتم: ((بیخشید آقا فرهان، پرویز از شما خواسته هر وقت من با تلفن حرف می زنم به من خیره بشوید؟

گفتم حتماً از حرف من به خودش می آید و شرمنده می شود. ولی او خیلی خونسرد گفت: «نه ، پرویز نخواسته، خودم می خواهم»

با عصبانیت گفتم: ((و دلیلتان؟!))

- ((راستش من.....))

- ((شما چی))

- ((اجازه بدهید توضیح بدهم. من خیلی تنه‌ایم شما هم که تنه‌ایید. گاهی یک صحبت و تفریح بد نیست)).

- ((خجالت بکشید! مثلاً شما امین پرویز هستید. متأسفم، من در مورد شما حتماً با پرویز حرف می زنم)).

((فکرمی کنید برای او مهم است؟ ای کاش بودید تا می دیدید فرستادن من به اینجا و کمک به شما فقط برای از سر باز کردن شما بود، همین)).

سعی داشت پرویز را پیش چشم من خراب کند. گرچه ناموفق هم نبود. جمعه از راه رسید. آیدا را حاضر کردم که زن عمو گفت: ((کجا نگار جان؟ امروز بچه ها می آیند اینجا)).

می دانستم امروز همه مهمان عمو هستند. مثل زمانهای قدیم که هر هفته منزل یکی جمع می شدیم. صورت آیدا را بوسیدم و گفتم: ((می روم منزل شراره چند روز پیش آذر تلفن کرد و برای امروز قرار گذاشت. متأسفم که دعوتش را قبول کردم. قول می دهم زود برگردم)).

- ((عیبی ندارد مادر، فقط مراقب حودت و آیدا باش. بچه ها تا شب هستند. راستی برای نهار می روی؟))

- ((نه ، زود برمی گردم)).

با خداحافظی از زن عمو سوار ماشین شدم. آیدا را کنار خودم نشاندم. کمر بندش را محکم بستم و گفتم: ((دختر نازم نیفتد)).

سرگرم خوردن بیسکویتش بود. وقتی راه افتا دم تمام مدت به حرفهای فرهنگان فکر می کردم. غیر ممکن است پرویز دنبال خوشگذرانی باشد. چطور دوست خودش را نشناخت؟ یعنی نمی داند فرهنگان چه جانوری است، چه آدم سبک سری است، چرا او را به شرکت فرستاد؟!

سردرگم شده بودم. تصمیم گرفتم در مورد فرهنگان با پرویز صحبت کنم. نمی تو انستم رفتار او را تحمل کنم. فرهنگان با تمام کاردانی که از خود نشان داده بود یک ایراد بزرگ داشت. او اینجا را با خارج اشتباه گرفته بود!

به منزل آذر که رسیدم او را حاضر و آماده دیدم. با لبخند گفتم: ((شراره ما را دعوت کرده یا خودت ، ما را ادعوت کردی؟!))

-((نه به جان نگار. خودش تماس گرفت و ما را دعوت کرد)).

درحالی که به دخترهایش می گفت هرچه سریعتر آماده بشوند رو به من گفت: ((امروز شراره توی خانه اش نشسته تا با تو آشنا بشود)).

-((جداً! چه خوب. کم کم داشتم ناامید می شدم)).

-((گفتم که، شراره خیلی فرق کرده، خیلی عصبی شده))و بعد رویش را به

اتاق دخترها کرد و گفت. ((راحله، ریحانه، کجااید؟ بیاید دیگر)). با خنده گفتم: ((پس شوهوت چی؟!))

-((نیست. پدر برای بازدید از کارخانه ی شیراز او را فرستاده آنجا. ولش کن بهتر که نیست)).

-((راستی کیمیا کو؟))

-((بچه ها دارند حاضرش می کنند))و دوباره با عصبانیت دخترهایش را صدا کرد و گفت. ((تا کفری ام نکردید پیایید)).

رو به من گفتم:((می بینی تو را به خدا. هر جا می خواهیم برویم از صبح که می گویم شب آماده می شوند)).

در این هنگام راحله که بزرگتر بود کنار ما آمد. مؤدبانه سلام کود و گفت: (( داشتم کیمیا را آماده می کردم)).

کیمیا را بوسیدم و گفتم.((چه قدر فرق کردی عزیزم))

آیدا خیره خیره به من نگاه می کرد. او را هم بوسیدم و بعد رو به آذر گفتم. ((با ماشین من برویم)).

- ((باشد. ولی قول بده مثل لاک پشت نرانی)).

- با خنده گفتم : ((مثل لاک پشت نمی رانم ولی مثل قرقی هم نمی روم)).
- هر سه دخترها عقب نشستند. آذر جلو نشست و آیدا را هم بغل کرد.
- ((جه خبر؟))
- ((هیچ ، خبری نیست)).
- ((از پر ویز چه خبر؟))
- ((خبر تازه ای ندارم. یعنی خبری که مهم باشد، ندارم. از افروز خان خبری نشده ، تلفن نکرده ؟  
((
- ((به زودی برمی گردد. خیلی هم سلام رساند)).
- (( خوشحالم. ای کاش مادر کیمیا هم زنده بود))
- ((افروز که برگشت باید حتماً ازدواج کند. این طوری هم این بچه، مادر روی سرش است هم خودش از زندگی یک چیزی می فهمد)).
- ((پدر و مادرت چه می گویند؟))
- ((پدر که افروز را بخشیده. ولی شرط گذاشته همین که برگشت باید با هر دختری که او انتخاب کرد ازدواج کند)). -((راستی آذر، از من برای شراره گفتی؟))
- ((آره بابا. شراره خیلی مشتاق است تو را ببیند. بهش گفتم یک دوست جدید پیدا کردم ولی نگفتم با افروز اشنایی. تو هیچ آشناس از افروز و کیمیا نده))
- ((مگر نمی داند کیمیا دختر افروز است؟))
- ((چرا. ولی نمی داند تو افروز را می شناسی. دختر مغروری است. دلش نمی خواهد کسی رازهای زندگیش را بداند)).
- ((چشم. من حرفی نمی زنم)).
- با کشیدن آهی گفت: ((حیف که کار از کار گذشته. شراره و افروز بزای هم ساخته شده بودند. باورت نمی شود، برای هم می مُردند. ولی افروز کله خراب معلوم نشد چه دسته گلی آب داده بود که از هولش نفهمید که طوری افکارش را راست و ریس کند)).
- ((تو فکر می کنی برادرت خطایی کرده بود؟))
- ((من مطمئنم. تو بگو، آدم شب قبش می رود خواستگاری کسی که سالها ست عاشق بوده، بعد صبح با ناراحتی می گوید شراره را نمی خواهد. تازه به زبان می گویا مژده را می خواهد ولی قیافه اش آن قدر گرفته و ناراحت بود که نمی شد گفت دارد به وصال عشق می رسد. معلوم است که باور نمی کنم)).

- ((مژده چى؟ او چطور بود؟))
- ((خوب بود.ولى خب بين آنها يك دنيا فاصله بود. چه مى دانم والا؟چه بگويم از دست اين برادر ديو ونه ام)).
- ((حالا چرا عصبانى شدى اذرجان؟چيزى نشده. افروزخان برمى گردد و دوباره به زندگيش سر و سامان مى دهد)).
- ((شراره وقتى مژده را ديد به من گفت:تو بگو اذر، اين دختر از من بهتر بود كه برادرت او را به من ترجيح داد؟))
- ((كجا همديگر را ديدند؟))
- ((مژده او را نديد. ولى شرا ره خيلى كنجكاو بود مژده را ببيند. نمى دانم كجا ولى آنها وا با هم ديد)).
- ((بينم اذرخانم، بنده تا كجا بايد همين طورى برانم.خب بابا، آدرس بده)).
- ((دارى درست مى روى. خانه ي شراره نزديك خانه ي مادرم است)).
- بالاخره رسيديم. من آيدا را بغل داشتم و اذر دست كيميا را گرفته بود. هر دو از ماشين پياده شديم. اذر به سمت در بزرگ و خوش رنگى رفت و زنگ آن را فشرد. صداى ظريف زنى درگوشى پيچيد : (( كيه؟))
- آذر گفت:((منم شرا ره جان)).
- در باز شد و همزمان شرا ره گفت: ((بفرماييد تو)).
- همراه اذر و دخترهايش وارد شدم. خودش به اسقبالمان آمد. قد بلند و كشيده بود. موهايش را پشت سر جمع كرده بود. چشمان قهوه اى رنگى داشت وقتى به ما رسيد خيلى رسمى با همه احوا لپرسى كرد و خوش آمد گفت.آذر گفت: (( شرا ره جان،اين خانم، نگار هستند.همان خانمى كه تعريف كردم ))
- و رو به من گفت: ((اين هم بهترين دوست من)).
- دست پيش بردم و گفتم: (( خوشبختم)).
- به گرمى دستم را فشرد و با لبخند گفت: (( خيلى خوش امديد)).
- ((ممنون)).
- با تعار فان او به داخل راهنمايى شديم. همين كه نشستيم رو به من گفت:(( چه دختر نازى دار يد. اسمش چيست؟)) - ((آيدا)).
- آيدا را بوسيد و ادامه داد: (( اين هم دختر شما ست؟))

نگاهی به کیمیا کردم. ماندم چه بگویم که آذر گفت: ((نه جانم. این دختر زشت، برادرزاده ی من است. دختر افروز است)).

فقط سری به علامت درک حرف آذر تکان داد و رد شد. آذر سری به تاسف تکان داد و گفت: ((این باید بچه و خودش می بود، نه بچه ی آن خدا بیامر)). کیمیا و آیدا با هم گرم بازی شدند. لحظاتی بعد با سینی چای برگشت. بعد از تعارف جای کنار مان نشست و گفت: ((خیلی وقت بود می خواستی از شما دعوت کنم تشریف بیاورید ولی خب فرصت نمی شد)).  
-((خواهش می کنم)).

-((خب آذر جان، نگفتی چطوری با نگار خانم آشنا شدی؟))

آذر نگاهی به من کرد و گفت: ((خب.....خب اتفاقی با هم آشنا شدیم. من کیمیا را برده بودم دکترا، نگار هم دخترش را آورده بود)).

با تردید و خنده نگاهی به من کرد و گفت: ((آذر دختر پر جنب و جوشی است. جای تعجب ندارد که تو مطب دکترا هم برای خودش دوست پیدا کند)).

-((بله ، شما درست می گوید)).

آذر گفت: ((راستی پدر و مادرت کجایند؟))

-((رفتند شمال، خانه ی خواهرم. می دانی که، تازه بچه دار شده)).

- ((تو چرا رفتی؟))

- ((من هم آنجا بودم. دیروز برگشتم. یک کم کار داشتم)).

- ((اگر فرصت کری طرف ما هم بیا)).

- ((باشد سر فرصت. الان که خیلی گرفتارم. راستی آرزو چطور است با از زندگیش راضی است؟))

- ((خوبه. شوهرش پسر خوبی است)).

- ((هنوز بچه دار نشده؟))

- ((نه بابا.هنوز خیلی زود است. با آقای آخوان چه کار کردی؟))

- ((هیچی. هرچه می گویم قصد ازدواج ندارم از رو نمی رود)).

- ((حالا چرا اجازه نمی دهی بدبخت حرفهایش را بزند؟))

- ((دوست ندارم حرفهایش را بشنوم.من از این زمزمه های عاشقانه خوشم نمی آید. اصلاً به این چیزها اعتقاد ندارم. زندگی واقعیت تلخی است و با رؤیا هیچ وجه اشتراکی ندارد)).

(( خيله خب بابا، اين قدر ادببانه صحبت نکن. تو که نمی توانی برای همیشه مجرد بمانی. بالاخره باید یک روز عروسی کنی. حالا این نشد یکی دیگر. افروز هم که به ایران برگردد باید سر و سامان بگیرد)).

چشمان کنجکاو شرا ره به آذر دوخته شد. می خواست چیزی بپرسد ولی منصرف شد. آذر نگاهی به من کرد و بعد گفت: ((راستی، تو دختر خوبی که با شرایط افروز بخورد سراغ نداری؟))

- ((نه. ولی برادرت می تواند طی یک روز برای خودش یک دختر دیگر دست و پا کند. اصلاً نگرانش نباش)).

به خوبی مشخص بود نمی خواهد از افروز بشنود. قبل از نهار بود که به خانه برگشتم. همه آمده بودند. مردها سرگرم بحث در مورد مسائل اقتصادی و خانمها در مورد مدل لباس و فلان شیرینی و فلان غذا. کنار پرستو نشستم. آیدا را از بغلم گرفت و گفت: ((چقدر دیر کردی؟))

- ((تازه با هزار مکافات آدمم بیرون. شرا ره نمی گذاشت)).

حرفهای خانمها خسته ام می کود. بدون اینکه بخواهم خوی مردانه پیدا کرده

بودم. به خاطر حفظ ادب گاهی با خانمها همراه می شدم. ولی حواسم پی بحثهای مردانه بود. پدر با لبخندگفت: ((خب نگار جان، تو تعریف کن بابا. کار شرکت چطور است؟))

-((خوب است)).

احمد درحالی که فنجان جای را از روی میز برمی داشت گفت: ((از پر ویز چه خبر؟ کی برمی گردد؟))

-((نمی دانم)).

سپیده با خنده گفت: (( نکند گلویش گیر کرده باشد و دیگر برنگردد)).

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: ((نه. این کار را نمی کند)).

تجسم حرفش میخکوبم می کرد. پرستو که متوجه رنگ پریده ام شده بود گفت: (( ناراحت نشو، شوخی می کنند. پر ویز و این حرفها ! او عشقش را به تو ثابت کرده. همه هم این را می دانند. راستی از مشاور جدیدت راضی هستی؟ شنیدم خیلی زرنگ است ، خوب ازپس کارها برمی آید)).

((بله. خیلی وارد است. ولی ای کاش هرچه زود تر خود پرویز برگردد. راستش زیاد با این مشاور جدید راحت نیستم)).

شب خوبی بود. وقتی همه رفتند هنوز دلم چرکی بود. شوخی سپیده را فراموش نکرده بودم. گرچه به پر ویز، به محبتش، به صداقتش، به عشق پاکش شک نداشتم ولی بلاهایی که من سر او آورده بودم قلب پر از محبت او را پر از نفرت کرده بود. ولی با تمام این حرفها دلم نمی خواست او به زن دیگری فکر کند. چه احمق بودم که قدر محبت پاک و بی ریای او را ندانستم.

هرچه بود آن چند ماه که درخارج از ایران به سر می بردم تیشه به ریشه ی زندگیم زده بودم و حالا با ناامیدی ، روزها را به امید بخشش او می گذراندم. گرچه این امید روز به روز کمتر می شد ولی من سرسختانه مقاومت می کردم.

هر بار که به فرهان می رسیدم به نحوی سعی داشت من را شرمزده ی محبتش کند. ولی نمی شد. از رفتار عجیب و غیر اخلاقی اش به تنگ آمده بودم. ولی قادر نبودم از او به پر ویز شکایت کنم. اصلاً او به حرفهای من اهمیت نمی داد. شاید بهمین علت بود که فرهان را روز بروز جسور تر می کرد. هربار که او سعی داشت به من لطفی بکند با برخورد سرد من مواجه می شد ولی روز بعد دوباره شروع می کرد.

دلم می خواست از کار کناره بگیرم. دلم می خواست دیگر به شرکت نروم. ولی نمی شد. چون پر ویز این اجازه را نمی داد و من برخلاف میثاق و فقط به خاطر پر ویز با فرهان که زوزبروز نسبت به او بدبین تر می شدم کنار می آمده. چند روز دیگر هم گذشت. به اسرار آقای شکوهی که مایل بود هرچه زود تر قرارداد تنظیم شود همراه فرهان به شرکت او رفتم. من با بستن قرارداد موافق بودم. به نظر من سود کلانی نصیبان می شد ولی فرهان مخالف بود. و سعی داشت من را از این قرارداد منصرف کند. من را کناری خواند و گفت: (( نباید قرارداد ببندید. جنسهای اینها در بازار خریداری ندارد. مطمئن باشید که ضرر می کنیم)).

- ((از کجا مطمئنید؟))

- ((از آنجا که من بهتر از شما این جماعت را می شناسم)).

- ((آقای فرهان، شما فقط مشاور من هستید. وکیل پدرشوهرم هستیاد لطفاً پایتان را بیس از گلیمتان دراز نکنید)).

- ((گوش کنید خانم حکمت، قرارداد با این شرکت اشتباه است و من اجازه نمی دهم شما این اشتباه را مرتکب بشوید)).

سر لچ افتاده بودم. با لحنی محکم گفتم: (( ولی من قرارداد می بندم)).

- ((چرا لچ می کنید؟ چرا متوجه نیستید؟ آنها می توانستند با شرکتها یی که تا به حال کار می کردند ادامه بدهند، ولی شما را نشان کردند. چون بی تجربه اید. از بازار خبر ندارید. خواهش می کنم بیایید برویم)).

-((یک بار که گفتم ، من.....))

حرفم را قطع کرد و رو به آقایانی که دور میز نشسته بودند و به بحث آرام ما گوش میدادند کرد و گفت: (( متاسفم. خانم حکمت منصرف شدند)) و رو به من گفت: (( بفرمایید خانم حکمت)).

با عصبانیت همراه او شرکت را ترک کردم. شمرده و عصبی گفتم: (( در مورد رفتارشان با پرویز حرف می زنم. شما جایگاه خودتان را فراموش کردید)). در را برایم باز کرد. بی اعتنا به او، در عقب ماشین را باز کردم و نشستم. سری تکان داد. در را بست. پشت فرمان نشست و گفت: (( باور کنید فقط به خاطر سود شرکت شما بود که این کار را کردم. نباید از من ناراحت شوید)).

جوابش را ندادم. دیگر حرفی نزد. به شرکت برگشتیم. بی اعتنا به او پیاده شدم و به اتاقم رفتم. او هم بعد از دقایقی آمد. در در دستش دو فنجان چای بود. کنار میز من ایستاد. چای را روی میز گذاشت و سپس به سمت صندلی خودش رفت و نشست. حرکاتش را زیر نظر داشتم. حق نداشت جلوی همه خردم کند. نگاهمان به هم افتاد. در نگاهش چیزی نمی خواندم.

- ((از من دلخور ید؟))

- ((بله، دلخورم. شما شخصیت من را جلوی همه خرد کردید. تا من بشم برای قرارداد با شما راهی بشوم. مگر خودم تا حالا تنهایی کارهای شرکت را انجام نمیدادم؟))

((منکه معذرت خواستم. بسیار خب. حق با شما ست. ولی اگر شما به حرف من گوش می کردید به خودم اجازه نمی دادم جای شما صحبت کنم)).

سکوت کردم. ادامه داد: (( شما خیلی لجباز هستید)).

بعد هم به صندلی لم داد. با نگاهی به من مشغول نوشیدن چائی اش شد. زیر نگاههای او به هم می ریختم. تعجب می کردم چطور پرویز به چنین آدم چشم چرانی اعتماد کرد. سرم را روی پرونده ها گرم کردم تا نگاهش را حس نکنم، ولی نمی شد. خیلی دلم می هواست شر فرهان را از شرکت کم کنم ولی اختیار با من نبود.

یک ماه دیگر گذشت. آن روز آیدا را به پارک بردم تا هوایی بخورد. اتفاقی فرزانه را دیدم. چقدر فوق کرده بود. باورم نمی شد خودش باشد. با همسر و کودکش که نوزادی بیش نبود به پارک آمده بود. با دیدن او خوشحال کنارش رفتم و گفتم: (( آخیش. راحت شدیم. چقدر امتحانات سخت بود. نه فرزانه؟! )) سرش را بلند کرد. با خوشحالی گفت: (( نگار خود تی؟! ))

خندیدم و گفتم: ((نه، روحم است)).

بلند شد و همدیگر را درآغوش گرفتیم و بوسیدیم. نگاهی به اطراف کرد و گفت: ((پس شوهرت کو)).

- ((نیست. همانجا ماندگار شده)).

- ((این داخترت است؟))

- ((آره، آیداست)) به سمت کالسکه رفت و آیدا را که در کالسکه اش لمیده بود را بوسید و گفت: (( چقدر شبیه پرویز است)).

- ((تو کی ازدواج کردی؟))

- ((بعداز رفتن تو، من هم ازدواج کردم)).

- ((مادرت چطور است؟))

- ((خوب است. خیلی بهتر است. یک کلیه بر ایش خریدیم. الان هم حالش خیلی بهتر است)).

- ((فرید چه کار می کند؟))

- ((بعد از آن ماجرا خیلی به هم ریخت. ولی بعد کم کم عادت کرد. الان هم مشغول کارش است)).

- ((ازدواج کرد؟))

- ((نه))

به شوهرش که کمی با فاصله ایستاده بود و بچه اش را آرام می کرد اشاره کرد و گفت : ((بیا با امین آشنا شو)).

چند قدم به سمت شوهرش رفتم. متوجه ما شد. فرزانه ما را به هم معرفی کرد. شوهرش من را یاد فرید می انداخت. همان طور با ادب و سر به زیر. لحظاتی با آنها گرم صحبت شدم. موقع خداحافظی شماره تلفن عمو را دادم و گفتم: (( به من زنگ بزن. خوشحال می شوم)).

خندید و گفت: (( ای خسیس، یعنی دوست نداری ما را به خانه ات دعوت کنی.))

-((خوشحال می شوم با آقا امین به ما افتخار بدهید)).

آدرس را کنار شماره نوشتم و گفتم: (( جمعه منتظران هستم. برای نهار تشریف بیاورید)).

شوهرش قبول نمی کرد. فررانه گفت. ((نه نگار جان، باشد برای وقتی که آقا پرویز برگشت)).

- ((پرویز به این زودیها بر نمی گردد. خواهش می کنم فرزانه، دعوتم را رد نکن. جمعه منتظران هستم)).

به اصرار من قبول کردند. تا یک ساعتی دو پارک کنار آنها نشسته بودم و حرف می زدیم. امین شوهر فرزانه کمی با فاصله از ما، خودش را با فرزندش سرگرم کرده بود. و من با فرزانه، تنها یادگار روزگار درس و مشق حرف می زدم.

وقتی به خانه برگشتم زن عمو آیدا را از بغلم گرفت و گفت: (( چقدر دیر کردی مادر. بچه ام پرویز تماس گرفت)).

- ((کی؟! کی زنگ زد؟))

- ((همین یک ساعت پیش. خیلی هم ناراحت شد که تو نیستی)).

- ((حالش خوب بود؟ نگفت کی می آید؟ دوباره زنگ می زند یا نه؟ خب جواب بدهید دیگر زن عمو!))

- ((مادر جان، یکی یکی بپرس تا بتوانم جواب بدهم. حالش خوب بود. خیلی هم برایت سلام رساند. نگفت کی می آید. فقط گفت به نگار بگویند برای جمعه ای که در پیش است فرهان را دعوت کند)).

- ((فرهان، آخر چرا؟!))
- ((نمی دانم. فکر می کنم برای تشکر و قدردانی و این جور چیزها دیگر، خیلی اصرار داشت بهترین پذیرا پی را بکنی)).
- ((ای کاش می شد برای جمعه ی دیگر این کار را بکنم. راستش من برای این جمعه دوستم را دعوت کردم)).
- ((چه عیبی دارد نگار جان، هر دویشان با هم بیایند)).
- ((شاید این طوری خوب نباشد)).
- ((نه مادر، خیلی هم خوبه ))).
- فردای آن روز که به شرکت رفتم او هنوز نیامده بود. خوشحال بودم که حتی برای دقایقی دیر کردم. ولی این خوشحالی زیاد دوام نداشت. چرا که او با زدن ضربه ای به در وارد شد. به سلام و صبح بخیرش جواب دادم. برایم عجب بود همیشه سر وقت می آمد و می رفت. کتش را در آورد. آن را پشت صندلیش آویزان کرد و بعد نشست.
- مشخص بود میخواهد حرف بزند، ولی این دست و آن دست می کرد. رو به او گفتم: ((خب بگوید، من گوش می کنم)).
- ((از کجا فهمیدید میخواهم حرف بزنم؟))
- ((این از تمام زوایای چهره تان پیداست)).
- ((حرف خاصی نبود. فقط میخواستم تشکر کنم. ))
- ((بابت؟))
- ((برای اینکه رفتار زشت و دور از ادب من را به پر ویز گزارش نکردید. او دیروز با من تماس گرفت، ولی من را سرزنش نکرد)).
- ((نگفتم. ولی اگر تکرار بشود حتما می گویم)).
- ((مطمئن باشید دیگر تکرار نمی شود. به شرطی که شما هم به حرف من گوش کنید)).
- ((بازکه شما حرف خودتان را می زنید! من با هر شرکتی که مصلحت بدانم معامله می کنم. متوجه هستید؟))
- ((بله متوجه هستم. ولی نقش من در این شرکت فقط مشاوره نیست. گاهی که می بینم منافع شما در خطر است باید حرف بزنم. شما که نمی خواهید رفاقت من و پر ویز را به هم بزیند؟!))
- ((چه ربطی دارد؟))

- (( خُب اگر شما به حرف من گوش نکنید مطمئنا به زوری ضرر زیادی می کنیم. وقتی هم که پرویز بیاید من را سرزنش می کند که پس من اینجا چه کار می کردم و چرا جلوی ضرر را نگرفتم. متوجه شدید. ))
- (( اصلا فراموش کنید. بحث ما بی فایده ست. میخواستم شما را برای روز جمعه دعوت کنم. ))
- (( ممنونم. مزاحم نمی شوم. ))
- (( مزاحم نیستید. پدر شوهر م مایلند شما را ببیند. خب به هر حال شما دوست پسرشان هستید. از دیدن شما خوشحال می شوند. حتما حرفهای زیادی دارند که به شما بزنند. ))
- (( بهتر است بگذاریم برای وقتی که پرویز برگشت. ))
- (( نه، تا آن موقع خیلی مانده. من همین جمعه منتظرتان هستم. ))
- (( مطمئنید مزاحم نیستم؟ ))
- (( ما همه از بودن در کنار شما لذت می بریم ))
- با لبخند گفت: (( بسیار خب. دلم نمیخواهد این سعادت را از دست بدهم. جمعه مزاحمتان می شوم. هر چند مطمئن نیستم که این دعوت با رضایت قلبی شما صورت گرفته باشد. ))
- (( مهم دیدار پدر و مادر همسر من با شماست. رضایت قلبی من مهم نیست. جمعه منتظرتان هستم. ))

## فصل دوازدهم

تا آخر هفته تمام کارهای پذیرا پی از مهمانها را انجام دادم. صبح جمعه زود تر از بقیه از خواب بیدار شدم و با آرامش به کارها رسیدگی کردم. آیدا نزدیک ظهر بیدار شد. زن عمو سرگرم بافتنی بود و عمو خودش را با روزنامه سرگرم کرده بود.

وقتی آیدا بیدار شد دست و صورتش را شستم. لباسش را عوض کردم. موهایش را مرتب کردم و صورتش را بوسیدم.

موهای موج و پریشتش روی صورتش خوابیده بود. چشمان سبزش را به صورتم دوخته بود. چشمانی که هر لحظه من را یاد پر ویز می انداخت. وقتی زنگ در به صدا درآمد عمو برای باز کردن در رفت. فکر می کردم فرزانه است ولی فرهان بود. او با خوشحالی عمو را بوسید و احواش را پرسید. زن عمو هم استقبال گرمی از او کرد. او را به داخل تعارف کردم. تمام مدت او با هدیه ای در دست با آنها حال و احوال می کرد. آیدا دوان دوان خودش را به آغوش فرهان انداخت. همه از این کار آیدا تعجب کرده بودیم. چرا که او با غریبه ها زیاد ارتباط برقرار نمی کرد. فرهان او را بغل کرد و بوسید.

دستم را دراز کرده آیدا را بگیرم که او با صدایی مرتعشی گفت: ((راحتم . لطفا بگذارید بماند.))

- (( ولی... ))

- ((خواهش می کنم)).

((هرطور مایلید. بفرمایید بنشینید))و برای پذیرایی از او راهی شدم. وقتی با سینی چای به سالن برگشتم فرهان آیدا را در بغل داشت و برایش هدیه اش را باز می کرد. در حالیکه جلوی او خم شده بودم رو به آیدا گفتم. (( آیدا جان، از عمو تشکر کردی؟))

آیدا که یاد گرفته بود به جای تشکر طرفش را ببوسد گونه ی فرهان را بوسید. فرهان انچنان به وجد آمد که او هم چندین بار بی وقفه آیدا را بوسید. بعد با خنده گفت: ((فکر نمی کردم پر ویز چنین دختر نازنینی داشته باشد)).

فرهان با عمو گرم صحبت شده بود و آیدا هم بغلش بود. عمو از پرویز می پرسید و فرهان همان حرفها یی را که به من گفته بود به عمو می گفت. بعد از نیم ساعتی هم فرزانه آمد. جمع خوبی بود. همه در کمال محبت و دوستی گرم صحبت بودند. فرزانه گفت: (( راستی از پر ویز خان چه خبر؟))

-((خوب است)).

امین گفت: (( کی برمی گردند؟))

- ((به زودی برمی گردد)).

این حرف را فرهان زد. با تعجب به او خیره شدم. با صورتی گلگون گفت: (( معذرت می خواهم که جای شما حرف زدم)).

با لبخند گفتم: (( مهم نیست)).

فرزانه پرسید: (( چی شد که تو برگشتی؟ مگر قرار نبود با هم برگردید؟! آب و هوای آنجا به تو نسافت، یا دوری خانواده ات؟))

عرق بر پیشانی ام نشسته بود: ((چرا، همه چیز داشت خوب پیش می رفت. ولی.....نمی دانم چرا نتوانستم تحمل کنم و برگشتم)).

بعد هم بلافاصله بلند شدم و به بهانه ی آوردن چای اتاق را ترک کردم. می خواستم با این کار به کنجکاوهای فرزانه و شوهرش خاتمه بدهم. وقتی با سینی چای به اتاق برگشتم امین رو به فرهان گفت: (( شما کی تشریف آوردید ایران؟))

-((دو ماهی می شود)).

-((آقا پر ویز آنجا چه کارهی کنند. درس می خوانند؟))

-((تا وقتی من کنارش بودم که جای درس خواندن غصه می خورد و حسرت می کشید. حالا شاید درست شده باشد و اقلأ درسش را بخواند)).

-((حسرت چی را می خوردند؟!))-

-((حسرت نگار خانم را که چرا کنار شان نیست)).-

فذهان ادامه داد: ((آن وقتها وقتی من و پدویز و فرید می خواستیم برویم کوه، پر ویز همه اش بهانه می آورد که نمی توانم بیایم. روزهای جمعه می خواهد نامزدش را ببیند و از این حرفها. ولی حالا روزهای تعطیل آنجا تنها مانده)). . فرزانه گفت: ((نگار، ایشان اسم فرید را بردند. منظور شان فرید ماست؟!))

-((نمی دانم)).-

رو به فرهان پرسیدم: ((منظورتان از فرید کدام فرید است؟!))

-((فرید دیگر. مگر چند تا فرید داریم؟!))-

خنده ام گرفته بود. درحالیکه به سختی خوده را کنترل می کردم، گفتم: ((فامیل دوستان را بگوید)).

-((فرید احمدی را می گویم)).-

فرزانه با تعجب گفت:((شما دوست فرید ما هستید؟! اگر بداند دوستش برگشه حتماً خوشحال می شود)).

-((شما فرید را می شناسید؟!))-

-((بله.برادرم است)).-

-((خوشبختم. الان چه کار می کند؟!))-

-((درس می خواند)). .-

-((ازدواج کرده؟!))-

-((نه . هنوز مجرده)). .-

-((سلام من را برسانید و بگویند در اولین فرصت به دیدنش می روم)).-

-((می دانم که خیلی خوشحال می شود)).-

-((خواهش می کنم)). .-

فکرم به سمت گذشته کشیده شد.به روزهایی که با لجبازیهای احمقانه می خواستم فرید را بدست بیاورم. آنقدر در خودم غرق شده بودم که متوجه نشدم آیدا به آغوشم پناه آورده. دست کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود. بی اختیار نگاهش کردم. او نمی دانست من چه به روز احساس پدرش آورده ام . سرم را که بلند کردم چشمم به فرهان افتاد. عمیقاً به من خیره شده بود. رو به آیدا گفت: ((بیا دخترم، بیا بغل من. می خواهم شکلات بدهم)).

آیدا در کمال تعجب من بدون هیچ ابایی به سمتش کشیده شد.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. آیدا هم دنبالم آمد. دامنم را گرفته بود و می خواست او را بغل کنم.

او را بغل کردم و به اتاق بردم و به عمو دادم و گفتم: (( این هم نوه ی بلای شما. نمی گذارد کارهایم را بکنم. مال شما)).

با خنده آیدا را توی بغلش نگه داشت.

فرزانه بلند شد و به دنبالم آمد. داشتم سالاد را آماده می کردم که فرزانه پرسید: ((این آقای فرهان را از کجا پیدا کردی؟)) - ((چطور؟))

-((خیلی عجیب و غریب است)).

-((پرویز خواسته توی کارهای شرکت کمکم کند)).

((نمیخواهم فضولی کنم ولی چرا پر ویزخان خودش بونمی گردد؟))

-((فوهان که گفت، دارد درس می خواند)).

-((حالا که کسی اینجا نیست. چیزی شده؟ چرا تنها برگشتی!))

بغض راه گلویم را گرفت. سرم را بلند کردم و گفتم: ((من کاری کردم که پرویز را برای همیشه از دست دادم)).

-((آخر چرا؟ مگر چه کار کردی؟))

-((من با نامردی، عشق و علاقه و احساس و غرور را، همه را یک جا در پرویز سرکوب کردم)).

دستش را دور شانۀ ام حلقه کرد و گفت: (( آرام باش نگار، به خودت مسلط باش. همه چیز درست می شود)).

- ((فکر نمی کنم دیگر ببینمش)).

بغضم ترکیب و آرام زدم زیر گریه و گفتم: (( می خواستم با پدر لج کنم. باور نمی کنی فرزانه، وقتی او را شکستم تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم. عاشقش بودم ولی خودم باور نداشتم. ما حتی به طلاق هم رسیدیم. من خودم خواستم طلاقم بدهد. ولی حالا نمی توانم از او جدا بشوم. نمی توانم. به خدا نمی توانم)) و دوباره به گریه افتادم.

فرزانه سعی داشت آرامم کند. اصلاً نمی دانم چه ام شده بود که اشکم درآمد. شاید امروز بیشتر از روزهای دیگر جای خالی پر ویز را حس می کردم. باز دلم هوایش را کرده بود. با آمدن فرهان به آشپزخانه خودم را جمع و جور کردم. با نگرانی پرسید: (( مشکلی پیش آمده.))

اشکم را پاک کردم و گفتم: (( داشتم خاطرات گذشته را مرور می کردم)).

-((اگر مشکلی هست من .....))

-((نه، خواهش می کنم)).

و رو به فرزانه گفتم: ((می شود این سفره را پهن کنی؟ الان است که همه اعتراض کنند)).

با رفتن او فرهنگ گفت: ((دوست ندارم توی زندگی خصوصی شما دخالت کنم. ولی پرویز توی زندگی با شما دچار تردید شده، او آنجا ماند چون از شما می ترسید. ولی وقتی درسش تمام بشود مطمئناً این ترسش به آخر می رسد.)).

- ((درسش چند ماهی است که تمام شده ولی برنگشته)).

سر به زیر گفت: ((اگر ... اگر ... اگر برگردد چی؟))

-((نمی دانم، می میرم)).

-((نه . نمی میرید. دوباره یک زندگی دیگر را شروع می کنید)).-((شما اصلاً می دانید چی دار ید می گوید؟!))

ه))((من دعا می کنم پر ویز برگردد و شما با هم دوباره از نو شروع کنید. ولی اگر این طور نشد من می توانم برای آیدا پدر خوبی باشم)).

-((بس کنید. تو را به خدا بس کنید!. شما فکر کرد ید من کی هستم؟ پر ویز من را به شما پاس می دهد و شما از این آب گل آلود ماهی می گیوید. من پر ویز را دوست دارم، آقای فرهنگ. اگر به خاطر پرویز نبود الان وجود شما را توی این خانه تحمل نمی کردم. این قدر احترامتان نمی کردم. این قدر با حوصله به حرفهایتان گوش نمی دادم و اگر به خاطر پرویز نبود جواب سختی به این حرف آخرتان میدادم. ولی به خاطر پر ویز فراموش می کنم. حالا برگو دید پیش بقیه))

((بسیار خب، بر می گردم. ولی بدانید شاید یک روز خودتان آرزو کنید هیچ وقت پرویز بر نمی گشت. من فقط می خواهم کمکتان کنم. همین)).

((ممنونم. من به کمک شما نیاز ندارم. لطفاً دیگر هیچ وقت این حرف را نزنید. هیچ وقت. من خودم از پس زندگیم برمی آیم. نیازی هم به دلسوزی شما ندارم. لطفاً این را همیشه به خاطر داشته باشید)).

-((بسیار خب، هو طور شما بخواهید. من صبر می کنم تا آن روز برسد و آن وقت خودتان انتخاب کنید. بین من و پرویز یکی را انتخاب کنید)).

-((شما چه می خو اهید بگوئید؟ حرفتان را بزنید و بروید)).

-((من حرفهایم را زدم)).

-((از پرویز بگوئید، نه از خودتان. از اوچه می دانید؟))

-((همان قدر می دانم که شاید بهتر باشد منتظرش نمانید)).

-((چرا؟ چون فکر می کنید به من خیانت می کند و ازدواج می کند؟! اگر واقعاً این طور است و من باز اشتباه می کنم، پس بگذرید این آخرین اشتباه زندگیم باشد. چون دیگر صبرم تمام شده، من آن قدر منتظر می مانم تا پر ویز برگردد. اگر شد با هم شروع می کنیم، اگر نه، از زندگیش می روم بیرون. ولی دخترم را نمی دهم. آیدا را به هیچ کس نمی دهم. او تنها دلخوشی زندگیم است. من بدون آیدا نمی توانم زندگی کنم. نمی توانم. می فهمید)).

با پوزخند گفت: (( دلخوشی؟! این حرفهای قدیمی را بریز دور نگار خانم. آیدا یک دلخوشی نیست. او یک موجود زنده است که به پدر نیاز دارد)).

-((حتماً شما می خو آهید این نقش را برایش اجرا کنید؟))- ((اگر اجازه بدهید)).

-((جدی می گوید؟! بسیار هب، پس هر وقت پر ویز تماس گرفت این ها را به او بگویند. نظرش را بپرسید. بگویند عاشق زنش شدید! بگویند به امانت او چشم دوختید. بگویند اجازه می دهد من زن شما بشوم یا نه؟ اینها را بپرسید، بعد به من خبرش را بدهید)).

متوجه لحن کنایه دارم شد و با تاسف سری تکان داد و گفت: ((ای کاش می شد به شما فهماند من بیشتر از هر کسی توی دنیا شما را دوست دارم)).

شقیقه هایم را بین دستانم گرفتم و گفتم: (( تو را به خدا بس کنید. بروید تا همه چیز را به عمو نگفتم. از آشپزخانه بروید بیرون)).

هل کرد. حال خرابم نگرانش کرد. دستانش را به علامت تسلیم بالا بود و گفت: (( باشد، می روم. فقط..... خودتان را کنترل کنید. این استرس برای شما خوب نیست. باشد، دیگر این حرف را نمی زنم)).

و با گفتن این حرف سراسیمه من را ترک کرد و بیرون رفت. مستاصل روی صندلی نشستم. فرزانه به آشپزخانه آمد و گفت: (( چه می گفت؟ ))

آهسته و با گریه گفتم: (( تو را به خدا بین دارد به من چه می گوید؟ دارد از من، از من که یک زن شوهردار هستم خواستگاری می کند! فرزانه، دیگر نمی توانم ادامه بدهم. بریدم. خسته شدم. چه کار کنم؟ ))

-(( این دیگر چه جور جانوری است؟! اینجا را با اروپا عوضی گرفته. اصلاً چرا دعوتش کودی؟ چرا به پر ویز ماجرا را نمی گویی؟ ))

-((دست من نیست. پرویز حرفهایم را باور نمی کند. اصلاً قبول نمی کند)).

-((مگر می شود؟ وقتی برایش بگویی فرهان چه حرفهایی زده حتماً یک کاری می کند)).

-((آن قدر خودش را جلوی پرویز خوب نشان داده که او خامش شده، نمی دانم چه کار کنم. دارم دیوانه می شوم)).

-((به نظر من بهتر است با پرویز صحبت کنی. بهتر است همه چیز را روراست بهش بگویی)).

-((می ترسم)).

-((از چی؟))

-((از اینکه باز بگوید برایش مهم نیست)).

-((مگر گفته؟))

-((آره. یک بار این حرف را زده. اگر باز هم بگوید نمی دانم چه کار کنم؟))

-((پس حداقل بهش روی خوش نشان نده. اخمهایت را بکش توی هم. تحویلش بگیر تا حساب کار دستش بیاید)).

((خودت بگو، می شود؟ به حساب مهمانم است. عمو و زنش که نمی دانند چه حرفهایی به من زده. اگر بفهمند حتماً به پرویز می گویند)).

((ای بابا، تو چقدر مشکل داری. خب پس توی شرکت محلش نگذار. حالا اینجا که یک بار پیش آمده ولی توی شرکت که همیشه با هم هستید، محلش نگذار. اصلاً آزش چه می دانی؟ زن دارد یا نه؟ خانواده اش کجایند؟))

- ((من هیچ چیز از او نمی دانم. غیر از اسم و فامیلش. همین)).

-((خسته نباشی با این همه اطلاعات؟))

-((مسخره نکن فرزانه. بطوری باید اطلاعات می گرفتم؟)) - ((تعقیبش کن. بین کدام گوری می رود؟))

-((فرض که فهمیدم. چه کار می توانم بکنم. هیچ کاری نمی توانم بکنم. چون فرهان پشتش به پرویز گوم است. تا پرویز برنگردد کاری نمی توانم بکنم)).

-((حالا بیا نهار را آماده کنیم. بعد ببینیم می خواهیم چه کار کنیم)).

سر سفره، آیدا برخلاف میلم کنار فرهان نشسته بود و از دست او غذا می خورد. حرصم در آمده بود. یاد حرفهایش افتادم و باز حس انتقام جویی ام گل کرد. بلند شدم و آیدا را بغل کردم که با دست و پا زدن، سعی داشت خودش را به فرهان برساند. با عصبانیت او را کنار خودم نشاندم که شروع کرد به گریه کردن، زن عمو گفت: ((خب نگار جان، حالا بگذار آقا فرهان به آیدا غذا بدهند. چرا اشک بچه ام را در می آوری؟!))

نگاهم به فرهان افتاد که با ناراحتی به سفره خیره شده بود. از عمل احمقانه ی خودم خجالت کشیدم و گفتم: ((این طوری نمی توانند غذایشان را صرف کنند)).

-((ولی من راحت بودم)).

دوباره آیدا را به او دادم و سرچایم نشستم. تمام مدت سعی داشتم به او بفهمانم

برای من و آیدا نباید دلسوزی کند. ولی نمی شد. چرا که آیدا از او دور نمی شد. با محبت و چند تا شکلات و بیسکویت خودش را توی دل دخترم جا کرده بود. آیدا هم که محبت بدر ندیده بود به سمت او کشیده شده بود. و این موضوع رنجم می داد.

عصر بود که فرزانه و شوهرش رفتند. با رفتن آنها فکر می کردم فرهان هم می رود ولی او تا شب با آیدا سرگرم بود. وقتی برای آماده کردن جای به آپمزرانه رفتم زن عمو هم دنبالی آمد و گفت: (( نگار جان ، بهتر است فرهان را برای شام نگه داریم)).

-((ولی زن عمو.....))-

-((می دالم خسته شدی. اصلاً بگذار خودم کمکت کنم)).-

-((نه، مسئله این نیست. باشد. اگر شما می خواهید، باشد. من ایشان را برای شام نگه می دارم))

و زن عمو با خوشحالی سینی را برداشت و گفت:

- (( دستت درد نکند مادر، امروز حسابی خسته شدی)).-

-((شما چرا زحمت می کشیدی خودم می بردم)).-

-((نه مادر، چه فوقی می کند. تو هم بیا بنشین)).-

وقتی به پذیرایی رفتم فرهان و آیدا نبودند. رو به عمو گفتم: (( پس آقای فرهان کجا ست؟ ))  
-((رفت به اتاق آیدا)).-

نمی دانم چرا به این مرد اعتماد نداشتیم. با عجله دنبالشان بالا رفتم. آیدا را در بغل داشت و جلوی عکس پر ویز ایستاده بود و نگاهش می کرد. در عالم دیگری بود. با خودش خوف می زد. آخر حرفهایش رسیدم :

((تو که دیگر برنمی گردی، پس چرا به من دل نمی بندی؟))

تک سرفه ای کردم ، گفتم. (( مشکلی پیش آمده؟ ))

برگشت. رنگش پریده به نظر می رسید. گفتم: ((به پرویز چه می گفتید؟ می شود من هم بدانم؟))

-((من قصد بدی نداشتیم. متأسفم)).-

-((از شما که توقعی غیر از این نمی شود کرد! دیگر کجا را دوست دار ید بگردید؟ می تو انید به اتاق من ، اتاق پر ویز، اتاق عمو، گنجی ها ، کتابخانه، همه جا سر بزیند. خجالت نکشید)).-

-((بس کنید دیگر نگار خانم، من که عذر خواهی کودم. واقعاً منظور بدی نداشتیم)).-

کنارش رفتم. دست دراز کردم وگفتم: (( بیا آیداً، من هم از تو سهم دارم دخترم. نمی خواهی بغل مامان بیایی؟ ))

دستان کوچکش را دور گردن فرهان حلته کرد و با بغض رویش را از من برگرداند. فرهان با لبخند گفت: ((بگذارید پیش من باشد)).

-((نه، بهتو است از این بیشتر به شما عادت نکند))

-((چرا؟ چون می ترسید دردرساز بشود.))

-((معلوم است)).

-((می ترسید فردا بهانه ام را بگیرد؟))

-((مطمئن باشید اگر بهانه تان را بگیرد تمام روز او را می گردانم تا شما از یادش بروید)).

-((چرا این قدر از من متنفرید؟!))

-((شما آدم پستی هستید. این را تازه فهمیدم)).

سرس را تکان داد و گفت: (( اشتباه می کنید. من هیچ گناهی نکردم. هیچ خطایی نکردم. بزرگترین خطای زندگیم علاقه به شما ست)). -((پس پرویز .....؟!)).

-((اگر خودش این اجازه را بدهد، چی؟))

با ناباوری گفتم: (( نکند اجازه هم گر فتید؟!))

-((نه، ولی می خواهم این کار را بکنم)).

-((شما بیمارید. یک بیمار روانی. بهتر است خودتان را به یک روانپزشک نشان بدهید)).

((من حالم خوب است. گفتم اگر پر ویز این اجازه را بده، اگر شما را طلاق بدهد، آن وقت حاضرید با من ازدواج کنید؟))

با عصبانیت گفتم: (( امروز به حد کافی تحملتان کردم! از این بیشتر خودتان را پیش چشم من خراب نکنید. من از شما، از این عشق کذایی، از این چشم چرانی متنفرم. این را همیشه به خاطر داشته باشید. حتی اگر پر ویز هم من را نخواهد با شما ازدواج نمی کنم. دنبال زن شوهردار دیگری باشید)).

صدای زن عمو که از پایین صد ایم می کرد باعث شد حرفم را تمام کنم و بگویم: (( برگرد ید پایین. دوست ندارم روز خوب عمو و زن عمو را خراب کنم. قبل از اینکه حوصله ام سر بشود و فریاد بکشم، از اینجا بروید)).

-((باشد، می روم. ولی فردا توی شرکت منتظران هستم. راستی با پرویز صحبت کنید، ببینید نظرش راجع به این پیشنهاد چیست؟!))

سکوت کزدم. چون دیگر واقعاً نمی تو انستم حرف بزمن. نگاه موشکا فانه ای به من کرد و آهسته آیدا را به بغلم داد و پایین رفت.

چند ثانیه مات و متحیر ماندم تا که اعصابم برگردد. بعد پایین رفتم. او داشت از همه خداحافظی می کرد. زن عمو و عمو اصرار داشتند برای شام بماند. زن عمو با تعجب به من نگاه کرد که یعنی تو هم تعارف کن. با بی میلی گفتم: (( تشریف داشته باشید)).

بی آنکه نگاهم کند، گفت: ((ممنونم. من خیلی زحمتتان دادم. اگر پرویز تماس گرفت سلام من را برسانید. شب همگی بخیر)).

بالاخره شب شده بود که رفت. بعد از شاه همگی خسته به خواب رفتند. ولی من خوابم نمی برد. نشسته بودم و به زندگی تباه شده ام فکرم می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاهی به ساعت کردم. با تردید گوشی را برداشتم و گفتم: ((الو.....))

-((هنوز بیداری؟))

-((سلام پر ویزا! خوبی؟))

-((خوبم. آیدا چطور است؟))

-((بد نیست)).

-((شنیدم حسابی با فرهنگ مانوس شده)).

-((کی گفته؟!))

-((یک ساعت پیشی با فرهنگ حرف زدم. فیلی از آیدا تعرف می کرد)).

-((وقتی تو را نمی بینم معلوم است که به آغوش هر غریبه ای پناه می برد. حالا آن غریبه می خواهد دوست تو باشد یا یک غریبه ی دیگر)).

-((تو هم همین طور هستی؟!))

-((پرویز؟ چطور می توانی من را زیر سؤال ببری؟! من که گفتم پشیمانم. خواهش می کنم گذشته ام را فراموش کن. می دانم که اشتباه کردم. اجازه بده جبران کنم. همه چیز را جبران کنم)).

با کشیدن آهی از سینه گفت: (( دلم می خواهد باور کنم. ولی نمی توانم. از بی ثباتی تو می ترسم)).

-((حق داری. من در حق تو خیلی بدی کردم. ولی باور کن آن کارها را بی اراده می کردم. می خواستم با نورچشمی پدر لج کنم)).

-((از خودم متنفر بودی یا از قیافه ام؟))

- ((از هیچ کدام. فقط به تو که عزیز کرده ی پدر بودی حسادت می کردم. پرویز به خدا من دوستت دارم)).
- ((ای کاش می شد باور کرد. ای کاش همه ی اینها خواب بود)).
- ((سعی کن فراموش کنی، به خاطر آیداً...))
- ((کاری نداری؟))
- ((صبر کن پر ویز. قطع نکن. بعد از مدآنها برای چند دقیقه هم با من حرف زدی. بگذار امشب را با خاطری خوش بخوابم. بگو من را بخشیدی)).
- ((اگر با حرف من با آرامش به خواب می روی، بله تو را بخشیدم. ولی این را به حساب ادامه ی زندگیمان نگذار)).
- اشک درون چشمم حلقه زد و با بغض گفتم: ((پس نبخشیدی. باشد پر ویز، تو هم تلافی کن. تو هم با شکنجه ی من خودت را ارضاء کن. همان کاری که من با تو کردم تو با من بکن)).
- ((ببین نگار، من در ادامه ی زندگی با تو دچار تردید شدم. باید به من فرصت بدهی تا تو را آن طوری که هستی بشناسم. نه آن طوری که بودی. اگر مایل به ادامه ی زندگی با من هستی باید صبر کنی تا بتوانم خودم و گذشته ام را فراموش کنم. باید تحمل کنی)).
- ((هر طور تو خواهی)).
- ((راستی از فزهان چه خبر؟))
- ((اعصابم را خرد کرده، دارد دیوانه ام می کند. بگذار از شرکت برود، خودم می توانم کارها را بکنم)).
- ((می دانم که می توانی. ولی وقتی او پیش تو است خیالم راحت است. اگر کمی دیگر تحمل کنی من برمی گردم و همه چیز تمام می شود)).
- ((باشد))
- ((نگار، اگرچه تمام احساسم را یک جا سرکوب کردی، ولی نمی دانم چرا قادر نیستم از تو دل بکنم. نگار، هر وقت بدانم دوستم داری برمی گردم)).
- با هیجان غیر قابل کنترلی گوش می کردم. باورم نمی شد من را طرف صحبت خودش بدانند. ایشکم را پاک کردم و گفتم: (( دوستت دارم پرویز. به خدا خیلی دوستت دارم)).
- بعد از چند ثانیه که به سکوت گذشت، گفت: (( من هم دوستت دارم)) و تماس قطع شد. لحن گرم و گیر ایش این باور را به من داد که به زودی او را خواهیم دید. و این برایم یک زوایای شیرین بود. یک ماه گذشت و فرهنگان برای اولین بار دیر آمد. این اولین بار بود که این قدر تأخیر داشت.

برایم مهم نبود، حتماً کاری پیش آمده بود. ساعتی گذشت. صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشه را که برداشتم منشی گفت: (( خانم حکمت ، آقای ادیب پشت خط هستند)).

-((صحت می کنم)).

لحظاتی بعد صدای آقای ادیب درگوش تلفن بیچید: ((می بخشید مزاحم شدم. می خواستم بدانم هنوز مایلید زمین را بخرید یا نه؟ راستش خیلی وقت است که دارم فکر می کنید. بهتر است زود تر تصمیمتان را بگیرید)).

((بله. می خواهم زمینتان را بخرم. ولی اول باید زمین را ببینم. البته به این شرط که شما با من راه بیابید)).

-((بسیار خب ، به این آدرس تشریف بیاورید. من منتظران هستم)).

-((اگر ممکن است قرأ رمان بماند برای فردا)).

-((نه خانم حکمت، نمی توانم منتظر بمانم. زود تو تصمیم بگیرید. غیر از شما خریدار های دیگری هم هستند)).

به ناچار چذیرفتم و با شک و دودلی به سمت آدرس گفته شده به راه افتادم. نمی خواستم تنها بروم. کمی می ترسیدم. ولی دلم می خواست فرهان را اذیت کنم.

قبل از اینکه از شرکت خارج بشوم رو به منشی گفتم: (( اگر آقای فرهان آمدند بگویند به این آدرس بیایند)).

بعد هم سوار ماشین شدم. راه دوری نبود. نیم ساعتی طول کشید تا به آنجا رسیدم. ماشین را گوشه ای پارک کردم. وقتی از ماشین پیاده شدم ادیب را همراه چند مرد دیگر دیدم. او با لبخند گفت: (( سلام خانم حکمت، پس مشاورتان کو؟! ))

-((نیستند. خب بفرمایید. من در خدمتان هستم)).

-((این همان زمینی است که گفتم)).

مانده بودم چه بگویم. در این مورد خودم هم می دانستم که تجربه ای ندارم. ای کاش فرهان بود. وقتی که او هست قوت قلب عجیبی دارم.

با تردید گفتم: ((قیمت پیشنهادی تان را بفرمایید)).

نگاهی به مرد کناری اش کرد وگفت: ((این آقا هم خریدار است. قیمتی را هم گفتند. ولی چون به شما قول داده بودم دست نگه داشتم. اگر شما با این قیمت موافق هستید که مبارکتان باشد. ولی اگر مخالفید من با این آقا معامله می کنم)).

وقتی قیمت را گفت، با تعجب گفتم: (( با اینکه سر رشته ای توی این کار ندارم ولی فکر نمی کنید این قیمت خیلی بالا باشد؟ ))

((شما از قیمت زمینها خبر ندارید. مخصوصاً این قطعات رو به پیشرفت است. مطمئن باشید ضرر که نمی کنید هیچ سود هم می کنید. من اگر مشکل مالی نداشتم هیچ وقت این زمین را نمی فروختم)).

کمی فکر کردم. راستش خام شده بودم. حرفهای او و تعاریفش از زمین خامم کرد و با تردید قبول کردم. با لبخند گفت: (( پس لطف بفرمایید برویم محضر تا کار را یکسره کنیم)).

-((باشد ، حرفی نیست)).

در این هنگام ماشین فرهان نگه داشت و او با عجله خودش را به من رساند. نفس نفس می زد. موهایش به هم ریخته شده بود. باد خنکی هم می وزید. به ما که رسید بدون هیچ سلام وعلیکی گفت: (( ما با این آقا معامله نمی کنیم. خانم حکمت، بفرمایید برگردیم)).

-((ولی خانم حکمت زمین را پسندیدند. این طور نیست خانم حکمت؟))

-((بله. ولی حالا که ایشان اینجا هستند با هم فکری ایشان این کار را می کنم)).

فرهان گفت: (( من موافق نیستم)).

از رفتار خودسرانه ی خودم شرمگین شدم و گفتم: ((من منصرف شدم)).

آقای ادیب با دخالت فرهان سود کلانی را که می توانست از بی تجربگی من به دست بیاورد را از دست داده بود و عصبانی به نظر می رسید.

سوار ماشین که شدم فرهان هنوز ایستاده بود و با آنها بحث می کرد. نماندم و به سرعت به شرکت برگشتم. منگ بودم. نمی دانستم چه حماقتی داشتم می کردم. بعد از نیم ساعت فرهان با زدن ضربه ای به در وارد اتاق شد. کمی آرا متر به نظر می رسید. بدون هیچ حرفی به سمت میز رفت و به کارش مشغول شد. بلند شدم. کنار میز ایستادم و گفتم: (( آقای فرهان، متأسفم. از شما هم ممنونم. واقعاً به موقع رسیدید)).

سرش را بلند کرد و گفت: (( و اگر به موقع نمی رسیدم؟))

-((آن وقت من یک ضرر جبران ناپذیر را مرتکب می شدم)).

کلافه و عصبیانی گفت: ((ضرر مالی اصلاً مهم نیست. به جهنم که ضرر می کردید. ولی آیا به این فکر نکردید یک زن جوان و تنها، با آن همه مرد در یک زمین متروکه.....))

بقیه و حرفش را نزد. می دانستم چه می خواهد بگوید. حتی از تجسمش بدنم به لرزه درآمد. ادامه داد: (( خانم حکمت، شما چرا این قدر با من ع می کنیا؟! من فقط یک ساعت تاخیر داشتم. شما باید صبر می کردید تا من بیایم. چرا این کار را کردید؟ مگر قو ارمان نبود تا در موقع تنظیم سندها و قراردادهای من هم حضور داشته باشم؟))

-((بله، قرار بود. ولی آقای ادیب عجله داشت)).

با خنده ای عصبی گفتم. ((بله، حق داشت. باید هم عجله کند. آخر زمینش خریداری غیر از شما نداشت)).

-((کار احمقانه ای بود. متأسفم)).

موقع خداحافظی دوباره از او تشکر کردم و به سمت در رفتم که گفتم. ((قول بدهید بدون من جایی نروید. تا وقتی پر ویز نیست من مسئولیت شما و شرکت را پذیرفتم. دلم نمیخواهد پرویز من را سرزنش کند)).

-((می فهمم. بسیار خب، قول می دهم. خداحافظ)).

-((به سلامت)).

توی نگاهش یک نوع شیفتگی آشنا به چشم می خورد که من را یاد پر ویز می انداخت. نگاه شیدایی که روزی مال من بود و من آن را از دست داده بودم. حالا از نگاه فرهاد می گریختم.

فصل سیزدهم

چهار ماه گذشت و من دیگر بدون فرهاد هیچ قراردادی را امضاء نمی کردم. فرهاد خیلی به کارش وارد بود. از همان بار اول که به دیدن عمو و زنش آمده بود انچنان مهرش به دل همه مخصوصاً آیدای نازنینم نشست بود که هر جمعه به دیدن آنها می آمد و دخترم آیدا را برای تفریح بیرون می برد و من قادر نبودم با او مخالفت کنم.

آن روز سخت گرفتار بودم. روز پر مشغله ای شده بود. یکی از پرونده ها مشکل آفرین شده بود. درگیر بودم که تلفن به صدا درآمد. فرهاد به سمت تلفن رفت. آن را برداشت و بعد من را صدا کرد و گفتم: ((با شما کار دارند)). گوشی را از او گرفتم و گفتم. ((بله)).

صدای گریان زن عمو من را دچار اضطراب کرد. با دلهره گفتم: ((چی شده زن عمو؟ چرا صدایتان می لرزد؟ چرا گریه می کنید؟))

((نگارجان، آیدا.....))

و دوباره به گریه افتاد. همه چیز جلوی چشمانم سیاهی رفت. با صدایی شبیه ناله گفتم: ((آیدا چی؟))

-((نمی دانم چی شد که سر از بالای پله ها در آرد و.....))

-((از پله ها افتاد پایین؟!))

-((آره مادر، من هم الان بیمارستان هستم)).

-((کدام بیمارستان؟))

-((پیش رامین هستم)).

وقتی گوشی را گذاشتم با عجله به سمت کیفم رفتم و آن را برداشتم و رو به فرهان گفتم:((من باید بروم..... دخترم .....))

او هم مثل من دستپاچه شده بود. گفت:((من همراهتان می ایم)).

-((نه ، خواهش می کنم. شما باید بمانید)).

خودم را به بیمارستان رساندم. خوشبختانه به ترافیک برخورد نکردم و گرنه نمی دانم چگونه پشت چراغ قرمز تحمل می کردم. به بیمارستان که رسیدم با عجله خودم را به بخش رساندم و سراغ آیدا را گرفتم. هنوز جوابم را نداده بودند که روی یک برانکارد چشمم به جثه ی کوچک آیدا افتاد. زن عمو هم کنارش می دوید. برانکارد را گرفتم. زن عمو گفت:((آمدی نگارجان؟))

چشمانم به سختی می دید. بدنش را لمس کردم. بدنش که سالم بود. پس چرا بی هوش است؟!

پرستار گفت: ((بروید کنار خانم.....))

دستش را چسبیدم و گفتم:((این بچه ی من است. کجا می بریدش؟))

تنها کلامی که شنیده این بود که باید عمل بشود. زانوهایم سست شد. گوشه ی دیوار نشستم و به گریه افتادم. پرستار با مهربانی کنارم آمد. دستم را گرفت و گفت:((همسرتان کجایند؟))

نگاهش کردم. نمی فهمیدم چه دارد می گوید. زن عمو پاسخ داد: ((پدرش اینجا نیست. بچه ام خارج است)).

-((باید یک نفر که بزرگتر بچه است رضایت بدهد)).

باز استرس عصبی به سراغم آمد. از صدای فریادم رامین خودش را به ما رساند و گفت:((چی شده نگار خانم؟ چرا داد می کشید؟ آرام باشید))

-((دکتر، می خو اهید آیدای من را عمل کنید؟!))

-((بله. باید عمل بشود)).

-((چرا باید عمل بشود؟ او که سالم است!))

-((فعلاً نمی توانم چیزی بگویم)).

-((من چه کار کنم؟))

-((بروید برگه ی عمل را بدهید سرپرست بچه امضاء کند)).

-((ولی پرویز که اینجا نیست. بدهید خودم امضاء کنم)).

-((نمی شود نگار خانم، باید پدرش امضاء کند. حالا که نیست پدر بزرگش. یکی باید این برگه را امضاء کند)).

-((من امضاء می کنم)).

به عقب برگشتم . فرهان بود. رامین گفت :((شما؟!؟))

فرهان خیلی محکم گفت:((پدرش هستم ، و برگه را گرفت. با التماس گفتم: )) نه. امضاء نکنید. شما می دانید چی را دارید امضاء می کنید؟ این یک قرارداد برای خرید شرکت و یا یک معامله نیست. شما دارید برگه ی مرگ و یا زندگی دخترم را امضاء می کنید)).

-((آرام باشید. دکتر می گوید باید عمل بشود. به او اعتماد کنید)).

تا آمدم حرفی بزنم او امضاء کرد و من با ناباوری او را نگاه می کردم. منگ شده بودم . تجسم مردن آیدا نابودم می کرد. تا به خودم آمدم آیدا را به اتاق عمل برده بودند. به اصرار زیاد، زن عمو را راهی خانه کردم. فرهان او را به منزل برگرداند و من ماندم و انتظار کشنده. وقتی فرهان برگشت خودش را به من رساند.

ساعتها به سرعت سپری می شد. من و فرهان هر کدام ساکت و مغموم در خود فذو رفته بودیم. پشت درهای بسته، به جز دعا و نیایش کاری از ما برنمی آمد. در باز شد. بعد از انتظاری بس کشنده، بالاخره در بار شد و دکتر از در خارج شد. خودم را به رامین رساندم. فرهان هم کنارم بود. قادر نبودم چیزی بپرسم. فرهان که متوجه حال زارم شده بود احوال آیدا را پرسید.

نفس عمیقی کشید و گنت:((ما هر کار که می توانستیم کردیم. بقیه اش با خداست.))

یعنی چه می خواهد بگوید؟ ادامه داد:(( آیدا در اثر ضربه ی سختی که به سرش خورده یک لختکی در مغزش ایجاد شده. دعا کنید به هوش بیاید. فقط همین. ما لختگی خون را بو طرف کردیم. اگر تا شب به هوش بیاید دیگر مشکلی

نیست. ))

دیگر نفهمیدم . چشمانم سیاهی رفت و من بی حال روی زمین افتادم.

وقتی چشم باز کردم فرهان کنارم بود. روی تخت بودم. به اطرافم نگاه کردم. فرهان گفت:((حالتان چطور است؟))

با ناله گفتم:((آیدا.....))

-((آرام باشید))

-((چطور آرام باشم؟ مگر می شود؟!))

آیدا را به بخش برده بودند. به آنبالش به اتاق رفتم. آرام و راحت به خواب رفته بود. سرش باند پیچی شده بود. کنار تختش روی صندلی نشستم. گویی که خواب بودم. یعنی اینکه، اینگونه بی جان روی تخت خوابیده دختر عزیز من است؟ عزیز دردانه ی من است؟ یعنی اینکه در بیهوشی

به سر می برد أختو من است؟ آیا چشمانش را باز می کند و یا همین طور که خواب است.....نه نمی گذارم او بمیرد.

سرم را روی تخت گذاشتم وگریه کردم. متوجه اطرافم نبودم. وقتی به خودم آمدم که دیدم فرهان هم طرف دیگر تخت نشست و به آیدا چشم دوخته . او هرپکر بود. دوباره به آیدا نگاه کردم. آرام گفتم: (( آیدا، عزیز دلم، چرا تو ؟ .....چرا تو نازنینم؟ .....ای کاش من جای تو بودم. حرف بزنی دخترم. حرف بزنی عروسکم. جای تو اینجا نیست. بلند شو ببین. بین عمو اینجاست . بلند شو دخترم. تو نباید بمیری. تو باید زنده بمانی. باید زندگی کنی. باید پدرت را ببینی. بلند شو دخترم .....من طاقت ندارم تو را این طوری ببینم. ))

فرهان گفت: ((آرام باشید. خودتان را کنترل کنید)).

قلبم به سختی درد می کرد .تمام مدت در خودم غرق بودم. حتی متوجه نشدم کی پدر و مادر و پر وین و بقیه به بیمارستان آمده بودند. همه سعی داشتند دلداریم بدهند. ولی خودشان هم احتیاج به قوت قلب داشتند. زن عمو دوباره به بیمارستان برگشته بود. او هم مثل تقیه به هم ریخته بود. او خودش را مسبب این اتفاق می دانست.رأمین هم مرتب به ما سر میزد .

کنار تخت آیدا زانوی غم بغل گرفته بودم. برایم همه چیز مه آلود بود. پرستاری مرتب سر میزد. نگاهم به ساعت افتاد. به گریه افتادم. یادم آمد که دکتر گفت تا شب باید به هوش بیاید. چیزی به شب نمانده و آیدا همچنان بیهوش بود. نباید زمان را از دست بدهم. عقربه ها نباید حرکت کنند.

خواهش می کنم بمانید. زندگی دخترم دست شما ست. سرم را بلند کردم و گفتم: (( خدایا،خواهش می کنم. من دخترم را از خودت می خواهم. می دانی که تنهایم. خواهش می کنم او را به من برگردان. خدایا تو خودت می دانی که غیر از خودت کسی را ندارم. جواب پر ویز را چه بدهم؟))

سرم به آسمان بود که گرمای دستی را حس کردم. آیدا بود که دستم را گرفته بود. نگاهش کودم. چشمان خوش رنگش به من دوخته شده بود. با صورت خیس اشکم، او را چندین بار بوسیدم.

خوب می دانستم که رؤیا بود. خیال بود. واقعیت چیز دیگری است. اینکه به روی تخت بیهوش افتاده، این واقعیت تلغ زندگی من است.تمام شب، من و فرهان و پدر و مادر و زن عمو در اتاق آیدا بودیم و البته رامین ترتیب همه چیز را داده بود. چیزی درک نمی کردم. زمان مثل خوره به جانم افتاده بود و راحت نمی گذاشت.

فرهان با نگاهی به من، به پوریا گفت:((شما خواهرتان را بیرون ببرید. من کنار آیدا هستم)).

-((نه ، نمی روم. می خواهم پیش دخترم باشم)).

پوریا دستم را گرفت و گفت:((بلند نشو نگار، با من بیا)).

-(( گفتم که نمی خواهم بیایم. راحتم بگذار بوریا)).

بی تعادل شده بودم. سبک شده بودم. مثل پر کاهی در دستان این و آن بودم. به هر سو می رفتم. مادر با اصرار خواست که من اتاق آیدا را ترک کنم. با گریه گفتم: ((چرا اصرار می کنید، من کنار دخترم راحتترم)).

پوریا گفت: ((باید امیدوار باشی. اینجا یک بیمارستان مجهز است. در ضمن رامین هم که اینجاست. چرا این قدر بی تابی می کنی؟))

-((شما! متوجه نیستید. اینکه اینجا روی تخت خوابیده آیدای من است)). و دوباره کنار تختش برگشتم. فرهان دست او را در دست گرفته بود و چیزهای زمزمه می کرد. برایم نامانوس بود. هم دردی او برایم قابل درک نبود. چشمانم از گریه ی زیاد می سرفت. به چشمان بسته ی آیدا نگاه کردم. مژگان برگشته و مشککی اش، ثابت روی هم افتاده بود. رامین به اتاق آمد و به امیدی اشاره کرد و امیدی پشت سر او بیرون رفت. سرم گیر می رفت. به مادر نگاه کردم. او که متوجه حالم شده بود دستم را گرفت و گفت: ((نگارجان، خودت را نابود کردی مادر. آرام بگیر)).

اشکم را پاک کردم و گفتم. ((مادر، تو فکر می کنی آیدا به هوش بیاید؟)) هنوز مادر حرفی نزده بود که صدای ناله مانند یک بچه من را میخکوب کرد. سمت آیدا برگشتم. خودش بود که با صدایی بی رمق من را صدا می کرد. به سمتش رفتم و صورتش را غرق بوسه کردم و درحالیکه او را نگاه می کردم با هیجان گفتم: ((جائیت درد نمی کند عزیزم؟ سرت چی، سرت درد نمی کند؟))

او فقط با ناز نگاهم می کرد.

مادر رامین را خبر کرد. وقتی سرم را بلند کردم فرهان و رامین پشت سر مادر به اتاق آمدند. رامین آیدا را معاینه کرد و گفت: ((خوشبختانه خطر رفع شده)).

با خوشحالی گفتم. ((ممنونم دکتر. نمی دانم چه طوری می توانم جبران کنم. همیشه مدیونتان هستم)).

أهسته گفتم: ((این همان دختری است که روزی می خواستید هرگز به دنیا پا نگذارد)).

و با گفتن این حرف سریع رفت و من کنایه ی او را به خاطر سلامتی دخترم فراموش کردم. از شدت خستگی روی پا بند نبودم. همگی خوشحال بودیم. کنار فرهان رفتم و گفتم: ((شما امشب خیلی خسته شدید. نمی دانم چطوری تشکر کنم؟ بهتر است به منزل برگردید و استراحت کنید. آیدا هر حالش خوب است. دیگر نگران نباشید)).

در حالیکه موها و آیدا را نوازش می کرد گفتم: ((این حرف را ننزید. آیدا عزیز من است. خوشحالم که سلامتی اش را بدست آورده او بعد صورت آیدا را بوسید و گفتم: ((برای دختر نازم یک عروسک قشنگ خریدم که مثل خودش است)).

دو روز در بیمارستان بودم. طی این دو روز شرکت را تعطیل کرده بودم و مسؤولیت بقیه ی کارها به عهده ی فرهان بود. روز دوم بود که به همراه فرهان، آیدا را به منزل برگرداندم. فرهان پیشنهاد کرد تا بهبودی کامل آیدا، کنارش بمانم. که با خوشحالی پذیرفتم.

آیدا به دیدن هر روزه ی فرهان عادت کرده بود. هر بار که می آمد برای آیدا هدیه ای می خرید. آیدا یک سال و نیمه بود و من دیگر به نبود پرویز و بودن فرهان عادت کرده بودم. آیدا فرهان را بیشتر از پدری که هرگز ندیده بود دوست داشت و من هنوز تاوان اشتباهات گذشته را می پرداختم.

رفته رفته تماسهای تلفنی پرویز کمتر شد. عمو و زنش و همین طور پدر و مادرم و بقیه خیلی نگران بودند. کاسه ی صبر همه لبریز شده بود. همه به پرویز مشکوک شده بودند. می ترسیدند او ازدواج کرده باشد. من هم کم کم متقاعد می شدم که پرویز خیال برگشتن ندارد.

یک ماه از ماجرای بیمارستان می گذشت که پرویز تماس گرفت.

-((مدتی است دیگر نمی پرسی کی برمی گردم؟)).

-((چون جوا بش را می دانم. هر وقت گذشته را فراموش کنی می آی)).

-حالا میخواهم بیایم. هنوز درچه ی قلبت به رویم باز است یا نه؟ هنوز منتظرم هستی یا نه؟

زبانم بند آمده بود. وقتی سکوتم را دید گفت: سکوتت را به کدام ربط بدهم به رضایتت یا ...

-باور نمیکنم شوخی که نمیکنی؟!!

-نه جدی میگویم. اجازه میدهی برگردم؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: من مدتهاست کاسه ی صبرم لبریز شده... قلب من فقط تو را میخواهد باور کن.

-پس منتظرم باش به زودی میبینمت.

و قبل از اینکه بتوانم از زمان برگشتش چیزی بپرسم تماس قطع شد. با خوشحالی زاید الوصفی آیدا را بغل کردم و بوسیدم و گفتم: عزیزم بابا دارد می آید. بابا دارد می آید.

خیلی زودتر از زمانی که فکر میکردم خبر برگشتن پرویز میان فامیل پخش شد. همه با نوعی تردید به من نگاه میکردند شاید منتظر بودند تا بفهمند این همه تاخیر برای چه بود.

فردای آن روز که به شرکت رفتم فرهان گفت: این خوشحالی شما مسلما به خاطر برگشتن پرویز است درست نمیگویم؟

-بله همینطور است. شما چی؟ خوشحال بنظر نمیرسید.

-نه خوشحال نیستم. چون با آمدن او من باید از شرکت بروم.

-شاید پرویز بخواهد باز هم کمکش کنید.

-غیر ممکن است. با آمدن او من میروم.

-شما از کجا فهمیدید که پرویز میخواهد بیاید؟

-بیاید؟! همین الان هم پرویز ایران است.  
-ایران است؟! اشتباه میکنید من دیشب با او صحبت کردم.  
-از ایران با شما تماس گرفت. واضح بگویم از خانه ی من زنگ زد.  
-کی برگشت؟ چرا بی خبر؟!  
-نمیدانم گفت میخواهد شما را ببیند.  
-سر در نمی آورم آخر چرا؟!  
-پرویز میخواهد واقعیتی را بگوید و مایل است شما را تنها ببیند.  
-کدام واقعیت؟! نکند برایش مشکلی پیش آمده؟!  
سر به زیر گفت: همینطور است برایش مشکلی پیش آمده.  
-شما او را دیدید خب بگویند چی شده؟  
-من نمیتوانم. فقط میتوانم بگویم او پرویزی نیست که منتظرش بودید من قبلا این را به شما گفته بودم.  
-دارید نگرانم میکنید؟  
-بہتر است همین حالا با من بیایید او را ببینید.  
-از کجا بدانم واقعا راست میگویی؟!  
-میتوانید از دوستانش پرسید. از رامین خان او در جریان است.  
زودتر از من اتاق را ترک کرد. سریع به رامین زنگ زدم و اطلاعاتی گرفتم. فرهان راست میگفت پرویز ایران بود. رامین هم تایید میکرد. با عجله به دنبال فرهان رفتم. اگر چه با خونسردی می راند ولی حرکاتش به خوبی هیجان و بی تعادلی او را نشان میداد. بعد از طی مسافتی او جلوی یک واحد آپارتمانی نگه داشت. همراه هم پیاده شدیم قلبم به شدت میتپید. هل شده بودم در را باز کرد و کنار ایستاد تا من اول وارد شوم. با پاهایی لرزان وارد شدم و او بعد از من نگاهی سرسری به اتاق کردم و گفتم: پس پرویز کو؟!  
جوابی نداد. فقط نگاهش را به صورتم دوخته بود.  
-بنشینید باید با شما حرف بزنم.  
-برای چی من را اینجا آوردید؟!  
کلافه گفت: بنشینید.  
-میخواهم بروم بروید کنار.

کنار نرفت. نگاهش کردم ناراحت بود. نفس آرامی کشید و گفت: اگر کمی صبر کنید برایتان میگویم پرویز کجاست؟

به میل اشاره کرد و گفت: خواهش میکنم.

با سردرگمی نشستیم. قلبم میزد. روبرویم نشست و با نگاهی موشکافانه گفت: خیلی دلتان میخواهد بدانید کجاست؟

-شوخی تان گرفته؟ این چه سوالی است میپرسید؟

-من... من پرویزم.

وا رفتم لحظاتی ماتم برد. شوخی بود یا جدی؟ به قیافه اش که نمی آمد شوخی کرده باشد. با عصبانیت بلند شدم او هم بلند شد با نگاهی به او گفتم: شما جدا دیوانه اید. دیوانه میفهمید. و بعد با صدایی شبیه فریاد گفتم: من دلم نمیخواهد اینجا بمانم.

-بنشینید.

-دیگر به حرفهایتان گوش نمیکنم بروید کنار.

-کاری نکنید شما را به زور و اجبار نگه دارم. اگر مایلید درباره ی پرویز بدانید بنشینید. چرا که هیچکس جز من از پرویز چیزی نمیداند. آگه هم نمیخواهید میل خودتان است.

به طرف در رفت. آن را گشود و گفت: بفرمایید. ولی بدانید تا لحظه ای که زنده اید نه پرویز را مینید نه دیگر صدایش را میشنوید. پس چرا نمیروید؟ چرا راحت نمیگذارید؟

مردد ماندم او که تردیدم را دید با آرامش نسبی گفت: من رازی را میدانم که هیچکس نمیداند. البته غیر از رامین.

بی اراده و گیج نشستیم. همانطور که به من نگاه میکرد گفت: دیگر پرویزی که میشناختی وجود ندارد پرویز من هستم. با این چهره با این صورت من پرویز حکمت هستم شوهر تو پدر دخترت میدانم قبولش برایت سخت است ولی باور کن من پرویزم.

مات و مبهوت به او خیره شده بودم که ادامه داد: حق داری تعجب کنی برای خودم هم قابل قبول نبود نگار به خدا من پرویزم.

-توقع نداری که باور کنم؟!

-باید باور کنی چون راه دیگری نداری. یادت است آخرین باری که با هم بودیم کی بود؟

-لطفا این بازی را تمامش کن.

-بسیار خب خودم میگویم. یادت که هست وقتی شیشه به دستت رفت نگذاشتی کمکت کنم. یادت هست اتفاق را از من جدا کردی برای افروز دل میسوزاندی ولی من برایت مهم نبودم

خوب بخاطرم هست وقتی برای آخرین بار از تو خواستم توی زندگیمان تجدید نظر کنیم چطور به سردی رویت را از من برگرداندی باید تمام اینها را بخاطر داشته باشی.

از تعجب خشکم زده بود. ادامه داد: فردای آن روز وقتی به کلاس میرفتم تصادف کردم. یک تصادف وحشتناک که باعث متلاشی شدن صورتم شد. در آن همه چیزم را ازدست دادم حتی صورتم را. مدتی طول کشید تا به خودم بیایم. آن موقع با رامین برنامه ی برگشتن تو را ترتیب دادم. رامین من را به دکترهای آشنایش سپرد و با تو برگشت. مدتها طول کشید تا صورتم را جراحی پلاستیک ترمیم شد. دیگر حوصله ی درس خواندن نداشتم. بعد هم که فهمیدم تو نمیخواهی طلاق بگیری ولی من قادر نبودم برگردم و در حالیکه به عشق تو نسبت به خودم شک داشتم برایت از صورت متلاشی شده ام بگویم. خسته بودم از یک طرف ناراحت از دست دادن تو و از طرف دیگر نگران عکس العملت. وقتی برای اولین بار خودم را در آینه دیدم باورم نمیشد که خودم باشم. دیگر پرویز نبودم یک ادم جدید بودم. چگونه میتوانستم به تو بگویم پرویزم امکان نداشت باور کنی. همانطور که حالا نپذیرفتی حتی صدایم کمی فرق کرده بود. همینکه عمل صورتم تمام شد فهمیدم که صاحب دختر شدم. نمیدانی چه حالی داشتم. آرام و قرارم را از دست داده بودم. میخواستم برگردم و دخترم را ببینم ولی چطور میتوانستم بیایم. خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم برای مدتی نقش بازی کنم. تو را به پرویز جدید عادت بدهم. کاری کنم که به قیافه اش عادت کنی. نمیدانی وقتی برای اولین بار تو را در شرکت دیدم چه حالی شدم.

آهی کشید و با افسوس ادامه داد: تماسهایی که هر از گاهی با تو میگرفتم آرامم میکرد. فقط پشت خطوط تلفن پرویز بودم. آنجا حق داشتم تو را نگار صدا کنم. ولی غیر از آن فرهان بودم. دلم برای دخترم حساسی تنگ شده بود از بازی مسخره ای که راه انداخته بودم خسته شده بودم. به اصرار خواستم او را به منزل دعوت کنی. یعنی خودم را تا او بتواند عزیزانش را ببیند پدر و مادرم را آیدا دخترم را از تو خواستم او را توی اتاق پذیرایی تا او بتواند هر روز تو را ببیند. وقتی در بیمارستان آیدا بین مرگ و زندگی دست و پا میزد من هم با تو غصه دار بودم. آیدا دختر من هم بود. ای کاش میفهمیدی میخواستم شانه هایت را بگیرم و بگویم نگران نباش نگار من با تو هستم. میخواستم دلداریت بدهم ولی آخر چگونه من برای تو امید بودم. وکیل شوهرت حتی حق نداشتم تو را نگار صدا کنم. ولی هر آغازی را پایانی است بازی را که شروع کرده بودم باید تمام میکردم. دیگر نمیتوانستم ادامه بدهم. هر روز شاهد بودن تو هستم بدون اینکه بتوانم با تو با محبت رفتار کنم. دیگر از فرهان بودن خسته شدم از تنها بودن از نقش بازی کردن دیگر نمیتوانم. دیگر نمیخواهم فرهان باشم میخواهم پرویز باشم. تمام این مدت با عشق کمرنگ تو زندگی کردم. بارها تو را آزمایش کردم و سوسه ات کردم تا تو را بشناسم و حالا شناختم. میخواهم این بازی را تمام کنم.

صدایش ترنم باران بود. بین دو حس مانده بودم حرفش را باور میکردم و نمیکردم. نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت: باور کن من پرویزم. یادت هست که روز اول اقامتمان چگونه مرا از خودت راندی یادت هست چگونه با جولیا رفتار کردی وقتی خبر باردار بودن را شنیدی فریاد کشیدی یادت هست گفتمی دوستم نداری که بخاطر ترس از عمو زخم شدی. و بعد با خستگی آه کشید و گفت: باید اینها را بخاطر داشته باشی اینها تنها سرمایه ی زندگی من و تو است.

زبانم بند آمده بود صورتم خیس اشک شده بود. کنارم نشست و گفت: بگو نگار چه کار کنم باور کنی من پرویزم؟

بغضم ترکیب سرم را زیر انداختم. زمزمه کرد: بیا به رامین تلفن کن. او تنها شاهد من است. این تمام پرونده های پزشکی من.

چشمم به پرونده های جلوی پایم افتاد. نگاهی به صورت درهم و اشفته اش کردم. گفت: میخواهی کدام باشم؟ فرهان یا پرویز و یا اصلا هیچکدام را نمیخواهی؟ تکلیفم را روشن کن نگار چون دیگر بریدم.

نمیتوانستم حرف بزنم. در حال تجزیه و تحلیل حرفهایش بودم. هنوز حرفهایش برایم جا نیفتاده بود. بلند شد شماره ای را گرفت و بعد گفت: بیا صحبت کن. چرا معطلی؟ بیا از رامین بپرس.

گوشی را به دستم داد. رامین بود. به سختی گفتم: رامین خان...

-سلام نگار خانم پرویز را دیدید؟

-یعنی فرهان پرویز است؟!

-بله خودش است. همان که مورد بی مهری شما قرار گرفت. چهره اش را عوض کردیم. شاید به دل شما بنشیند.

گوشی را که گذشتم. گفت: حدس میزدم تو نه پرویز را میخواهی نه فرهان را.

با صدایی که از شدت هیجان میلرزید گفتم: پرویز. و دوباره اشکم جاری شد به سمت آمد. لحظاتی فقط نگاهم کرد نگاه پرتمنایش وجودم را به آتش کشید. آغوشش باز بود و من را میطلبید. آغوشی که روزی من با بی مهری تمام آن را به روی خودم بستم. چانه ام را گفت و به صورتم خیره شد و گفت: بگو که دیگر مال منی؟

-من را ببخش پرویز خیلی به تو بد کردم. وقتی فهمیدم دوستت دارم که تو را از خود رانده بودم.

به صورتش نگاه کردم. دیگر نشانه ای از پرویز نداشت. غیر از رنگ چشمانش ولی زیبا بود. همانی بود که باید برمیکشت و برگشت. تنها حرفی که توانستم بزنم این بود که: نمیدانی چقدر دوستت دارم پرویز. و بعد سرم را روی شانه ی مردانه اش گذاشتم و گریستم و او بر موهایم بوسه میزد.

## فصل 14

به مناسبت برگشتن پرویز جشن کوچکی گرفتیم که جمعی از دوستان و آشنایان شرکت داشتند. تصمیم گرفتم یک بار دیگر شانس افروز را امتحان کنم. با هم فکری پرویز تصمیم گرفتیم افروز و شراره را رودروی هم قرار دهیم. آن روز سخت گرفتار بودم به طوری که فرصت نکرده بودم شخصا مهمانها را دعوت کنم. این بود که آنها را از طریق تلفن دعوت کردم. شراره را هم همینطور دعوت کردم از آذر شنیده بودم که شراره هنوز هم ازدواج نکرده.

فرزانه و شوهرش رامین و خانواده اش آذر به اتفاق خانواده اش و افروز و کیمیا همین فرید و شراره مهمانهای افتخاری جشن بودند. همه از بودن در کنار هم راضی بودیم. میترسیدم با فرید روبرو شوم میترسیدم او حرفی بزند و یا چیزی بگوید و پرویز متوجه ماجرا شود. ولی از وقتی من را دید هیچ عکس العملی نشان نداد. بی تفاوت رفتار میکرد. گویی که اولین بار است من را میبیند و این خوشحالم میکرد. افروز و رامین کنار هم نشسته بودند و گرم صحبت بودند همه آمده بودند غیر از شراره.

نگاهی به ساعت کردم کم کم داشت دیر میشد چرا نیامد؟

آذر کنارم آمد و گفت: ((من که گفتم نمی آید. او دختر کله شقی است)). -

((ولی من مطمئنم که می آید)). .

در این هنگام پرستو صد ایم کرد و گفت: ((کی می خواهی سفره را بینداری ؟ مهمانها از بس آجیل و میوه و سیوینی خوردند خسته شدند)).

-((چه کار کنم؟هنوز شراره نیامده)).

-((او اگر می خواست بیاید تا حالا آمده بود)).

سپیده و نگین هم مشغول آماده کردن مقدمات شمام بودند. پروین حرف پرستو را تایید کرد و گفت: ((حق با پرستو است. درست نیست این همه مهمان را برای خاطر یک نفر گرسنه نگه داشت)). .

-((بسیار خب))

همین که این حرف را گفتم سامان صدایم کرد و گفت: ((خاله ، مهمانتان آمدند. زود باشید بیاید)).

با خوشحالی گفتم. ((نگفتم می آید)).

من جای افروز دچار احساسات شده بودم. افروز که از همه جا بی خبر بود راحت و بی خیال با کیمیا سرگرم بود. داشتم به سمت حیاط می رفتم که دیدم افروز دست کیمیا را گرفته و دارد بیرون می رو. خودم را به او رساندم و گفتم: ((کجا آقا افروز؟ کاری دار ید؟))

-((کیمیا را می برم دستشویی)).

-((اجازه بدهید من این کار را می کنم)).

-((نه، خواهش می کنم ! این چه فرمایشی است؟!))

آذر درمانده نگاهم می کرد. اشاره کردم و گفتم: ((خب، یک کاری بکن . الان همه چیز به هم می ریزد)).

پشت سر افروز رفت و من حاج و واج مانده بودم.

دقایقی هول کشید که دیدم آذر من را صدا می کند. بیرون رفتم. دیدم شرا ره دارد از ساختمان بیرون می رود. با عجله خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم و گفتم: ((کجا شرا ره جان؟!)) - ((ممنون نگار، باید برگردم)).

-((صبر کن.....))

-((نمی توانم . من را ببخش. یک روز دیگر می ایم دیدن آفا پرویز. به همه سلام برسان)).

-((نمیشود. می دانم به خاطر افروز داری می روی)) برگشتم و نگاهش کردم. متحیر ایستاده بود و نگاهمان می کرد. شاید داشت خاطرات گذشته را زیر و رو می کود. آذر هم کیمیا را به دستشویی بوده بود.

افروز آهسته کنار مان آمد و گفت: ((سلام شرا ره)).

شرا ره رویش را با دلخوری آن سمت کرد.

-((توی این چند دقیقه این دومین بار است که سلام می کنم و جواب نمی دهی. می دانم که دلخوری ولی .....))

-((نگار ، تو را به خدا، اگر برایم ارزش قائلی بگذار بروم)).

افروز گفت: ((بمان. می خواهم جواب سؤالی را بدهم که چند سال پیش از من پرسیدی)).

-((امروز دنبال آن جواب نیستم. نمی خواهم چیزی بشنوم)).

-((باید گوش کنی. سالها ست این خوره به جانم افتاده که فکر می کنی من پی هوی و هوس بودم. باید بدانی که من مجبور بودم)).

-((فرض که دانستم، چی را می خواهی عوض کنی؟))

حوصله ی جر و بحث نداشتم. رو به افروز گفتم: ((افروز خان، شاید حالا وقتش نباشد .....))

-((اتفاقاً همین الان بهترین موقعیت است. باید به این خانم بگویم چگونه سالها قربانی حماقت و هوی و هوس سروش شدم)).

-((بس کن دیگر. من نمی خواهم چیزی بشنوم. می فهمی؟!))

-((خواهش می کنم این فرصت را به من بده واقعتاً را بر ایت بگیریم. آن وقت هر طور قضاوت کردی راضیم. ولی این فرصت را بده)).

شرا ره سکوت کرد. افروز گفت: ((سروش کثیف با نامردی، زندگی ام را، آرزوهایم را به هم ریخت. من را از تمام موقعیتهای خوب زندگیم دور کرد. چند سال پیش خیلی دلم می خواست با گفتن حقیقت همه را متوجه کنم. ولی نمی توانستم)).

بهتر دیدم آن دو را تنها بگذارم تا با هم حرف بزنند. این بود که رو به آنها گفتم: ((اگر اجازه بدهید من دیگر برگردم پیش مهمانها)).

شرا ره دستم را گرفت و گفت: ((نه نگار جان، بمان. من و ایشان به خلوت نیاز نداریم. من فقط منتظرم این آقا با گفتن حقیقتی که سنگش را به سینه می زنند خودشان را ارضاء کنند)).

افروز با پوزخند گفت: ((لطفاً بمانید. من هم نمی خواهم زمزمه های عاشقانه کنار گوش این خانم نجوا کنم)).

و بعد رو به شرا ره ادامه داد: ((اگر به خاطر داشته باشی روزی که گفتم مژده را انتخاب کردم آن قدر ناراحت شدم که نماندی توضیح بدهم. شبی که به عروسی خواهرت آمده بودم با هزار امید و آرزو به سمت خانه ی شما می آمدم که بین راه مژده را دیدم. از خائنه فرار کرده بود. از من خواست تا یک جایی او را برسانم. برایش مهم نبود کجا می رود. فقط می خواست از آنجا دور بشود. اول قبول نکردم ولی بعد عذاب وجدان پیدا کردم. به او پیشنهاد کردم شب را در ویلای من بماند تا صبر با هم برگردیم تهران. قبول کرد. او را به ویلا رساندم و سفارش کردم در را به روی کسی باز نکند. آن شب با پدرت، همینطور خودت صحبت کردم. یادت که هست به خواستگاریم جواب مثبت دادی. بعد از پایان عروسی موقعی که می خواستم با تو خصوصی محبت کشم سروش مثل همیشه مزاحم شده بود. می خواستم او را از سر باز کنم. می خواستم برای دقایقی هم که شده بیشتر با تو باشم ولی حسابی غلط از آب درآمد و حسرت تو همیشه به دلم ماند.

تمام هوش و حواسم به تو بود. می خواستم به هر ترتیبی که شده سروش را از خودم دور کنم. فراموش کردم مژده را پناه دادم. از او خواستی به ویلای من برود و کمی استراحت کند. آخر مست بود. وقتی صحبتیم با تو تمام شد به سمت ویلای خودم می رفتم که یاد مژده افتادم. بر سرعت ماشین افزودم. در دلم غوغا به پا بود. دعا می کردم اتفاقی نیفتاده باشد. وقتی رسیدم که سروش رفته بود و من ماندم و بار یک گناه. سروش نامرد حاضر نشد او را به عقد خود در بیاورد و من برخلاف میل و به خاطر جبران خطایی که در حق آن دختر کردم و منجر به این گناه شد بار آن را به دوش کشیدم)).

شرا ره با تعجب گفت: ((نگار، تو این قصه را باور می کنی؟!))

-((این قصه نیست شرا ره. واقعیت زندگی افروز خان است. باور کن)).

افروز ادامه داد: ((به خاطر خدا دست از این لجاجت بردار شراره. هیچ از خودت پرسیدی چرا تا به حال به این زندگی نکیت بارم سر و سامان ندادم. فقط به خاطر تو بود. شراره، دوستت داشتم. می دانم از من متنفر شدم. ولی من به دنبال هوی و هوس نبودم. من ماندم و یک خیال شیرین از تو. هیچ وقت نخواستم جای تو را کسی بگیرد. مژده با تمام مهربانی اش نتوانست جای خالی تو را برایم پر کند و این موضوع او را از پای درآورد. من و تو هر دو قربانی حماقت سروش شدیم. حالا فرصت داریم تا دوباره از نو شروع کنیم. کنار هم، با هم، سالهای دوری را که با حسرت گذر اندیم را جبران کنیم)).

شرا ره با صدایی بغض دار گفت: (( چطور توقع داری تو را ببخشم؟! تو به چه حقی این راز را، این همه مدت از من مخفی کردی؟ هیچ وقت نمی بخشمت )) .

تا آمدم حرفی بزدم با عجله به سمت در رفت و خاج شد. افروز رو به من گفت: ((اشتباه کردم. نباید واقعیت را بر ایش می گفتم)).

-((این طور نیست. او دختر فهمیده و عاقلی است. باید به او مهلت بدهید تا وقایع را بپذیرد. باید بگذارید فشار این راز را تحمل کند)).

-((فکر می کنید من را می بخشد؟))

-((امیدوار باشید. من که فکر می کنم او هنوز هم شما را دوست دارد وگرنه حتماً ازدواج می کرد)).

پر ویز هم بیرون آمد وگفت: ((چه کار می کنی نگار، پس چرا نمی آی؟ مهمانها همه از گرسنگی ضعف کردند)).

همراه افروز به سمت او رفتم و گفتم: ((شراره نماند)).

- ((می خواستی اصرار کنی)).

-((وقتی واقعیت را فهمید با عصبانیت رفت)).

دستش را روی شانۀ ی افروز گذاشت و گفت: ((نگران نباش افروزجان، در اولین فرصت نگار با او حرف می زند. اخمهایت را باز کن دوست من )) .

وقتی دوباره به جمع برگشتیم همه به خوش و بش مشغول بودند. سفره انداخته شد و سور برگشتن پر ویز در محفلی کاملاً دوستانه و شاد برگزار شد . خیلی دلم می خواست شرا ره هم حضور می داشت ولی او با رفتنش خاطر افروز را پریشان کرده بود.

بعد از یک هفته به سراغ شرا ره رفتم. وقتی زنگ در را فشردم مادرش در را باز کرد. بعد از حال واحوال من را به داخل تعارف کرد. گفتم: ((شراره جان هست؟ ))

-((آره مادر، هست. دارد با تلفن حرف می زند)).

بعد هم ادامه داد((این دختره پاک خل شده. تا حالا که به این فریدون محل نمی گذاشت و می گفت دوستش ندارد. ولی مدتی است دائم با او گرم می گیرد. الان هم دارد قرار مدار خواستگاری و عروسی را می گذارد)).

-((تصمیم گرفتند ارد واج کنند؟))

-((نه دخترم، چه تصمیمی؟شراره می خواهد افروز را عذاب بدهد. من می دانم او فریدون را دوست ندارد. گرچه پسر خوبی است ولی دوستش ندارد. حالا سر لج افتاده)).

-((آخر افروز که گناهی نکرده)).

-((حالا نگار جان، این ماجرای افروز و مزده واقعیت دارد؟ یا افروز می خواهد با این قصه شراره را نرم کند؟))

-((نه به خدا، همه و حرفهایش واقعیت دارد. راستش ما با افروز خان مدتی همسایه بودیم. آنجا کیمیا دچار سانحه شد. بعد هم که دکترها فهمیدند کیمیا بچه ی افروز نیست. اگر شراره موافقت کند می شود حتی آزمایش گرفت)).

-((نمی دانم مادر، من هم گیج شدم)).

شراره از اتاقش بیرون آمد. قیافه اش گرچه شاد می نمود ولی ظاهری بود. کنارم نشست و خوش آمد گفت و عذر خواهی کرد که نتوانسته به دیدن پرویز بیاید. مادرش از شراره پرسید: ((چی شد؟))

با لبخند گفت: ((آخر هفته می آیند. خیلی هم سلام رساند))

مادرش با دلخوری گفت: ((سلامت باشند)) و با افسوس سری تکان داد و از کنار ما بلند شد و رفت. گفتم: ((شراره واقعا افروز را فراموش کردی؟))

-((فراموش کرده بودم))

-((نه دروغ می گویی. تو فراموش نکردی. خودت را فراموش کردی.))

-((بس کن دیگر نگار، آمدی اینها را بگویی؟))

-((بین شراره، افروز نه پسرخاله ی من است، نه نسبت دیگری با من دارد. من فقط یک دوست هستم، همین. از ازدواج شما هم هیچ منفعتی نصیب نمی شود. ولی می خواهم بدانی افروز لیاقت تو را دارد. همین طور که تو لیاقت او را داری. مرد هایی مثل افروز کم پیدا می شوند.

تو دوست داشتی او چه کارهی کرد؟ تو آن شب لعنتی چه کار می توانست بکند؟ که همه چیز را فراموش کند؟ آن دختر را به امان خدا رها کند و با تو ازدواج کند؟ یعنی واقعاً اگر این کار را می کرد بیشتر پینی تو عزیز می شد؟!)

من که فکر نمی کنم. او با این کارش ثابت کرد از انسانیت برخوردار است. از وجدان، از احساس، اینها خیلی مهم هستند. تو اصلاً به این فکر کردی او چه زجری کشید تا توانست این بار را تا به امروز با خودش بکشانند؟ چه قدر از خانواده اش، از دوست و آشنا زخم زبان شنید. اینها را می دانی؟))

-((می خواست از سروش شکایت کند. مگر نمی گوید مقصر نبوده؟! پس چرا جور یک نفر دیگر را کشید؟))

-((چون پدرش به پدر سروش مبلغی بدهکار بود و سروش از این مسئله سوء استفاده کرد. چرا می خواهی این مسئله را پیچیده نشان بدهی؟))

-((من هیچ یک از حرفهای تو را باور نمی کنم)).

-((پس فرصت بده تا افروز هر طور که تو بخواهی ثابت کند)).

سرس را پایین انداخت وگفت:((نمی توانی باور کنم افروز به خاطر دختری که هرگز ندیده این طور فداکاری بکند. پس آن همه عشق و علاقه اش به من چی شد؟ دروغ بود؟!))

-((افروز تا آخرین لحظه سعی کرد سروش را وادار کند با مژده ازدواج کند. ولی خب قبول نکرد. وقتی هم که خودش با مژده ازدواج می کند مژده از او می خواهد بعد از مدتی از هم جدا بشوند و او با تو ازدواج کند. ببین حتی مژده، دختری که هرگز ندیدی به فکر تو بوده. دلش نمی خواست به افروز تحمیل بشود. ولی شده بود. هیچکس نمی توانست تصمیمی را که افروز گرفت بگیرد. شرا ره، به او مهلت بده به تو ثابت کند. تو در انتخاب اشتباه کردی، افروز مرد زندگیت است. اگر به او جواب رد بدهی خودت را گول زدی)).

-((باید فکر کنم. باید مطمئن بشوم)).

-((باشد، فکر کن. ولی منطقی فکر کن)).

-((پس تمام این مدت با افروز همسایه بودی؟))

-((باور کن می خواستم بهت بگویم، ولی آذر نگذاشت)).

لبخندی زد وگفت:((افروز عشق من بود. برایم بت شده بود. توی دانشگاه با او آشنا شده بودم. خانواده ی سختگیری داشت. سه چهار سالی می شد که با هم آشنا بودیم. ولی او با تمام کارهایی که نشان می داد من را دوست دارد به خواستگاریم نیامد. من هم به خاطر او خیلی از خواستگارا نم راجواب کردم.

شب عروسی خواهرم بالاخره خواستگاری کرد و این انتظار کشنده ی من هم تمام شد. ولی بعد از چند روز دوباره حرفش را پس گرفت. بعد هم که فهمیدم دختر دیگری را انتخاب کرده و خانواده اش هم او را طرد کردند. من این حق را داشتم که بدانم، نداشتم؟))

-((ولی افروز به مژده قول داده بود این راز را از همه مخفی کند)).-((خانواده ی افروز هم می دانند کیمیا دختر افروز نیست؟))

-((نه، افروز می گفت اگر تو قبولش کنی آن وقت تمام ماجرا را برای خانواده اش تعریف می کند)).

سکوت کرد. دستش را گرفتم و گفتم:((نمرخواهی همین حالا جواب من را بدهی؟))

-((اجازه بده فکر کنم)).

-((خیله خب، پس من منتظر تماس هستم)).

آن روز تو انستم شرا ره را تا حدودی نرم کنم. وقتی برای پرویز تعریف کردم، گفت:((مراقب باش چیزی را به آنها تحمیل نکنی. آنها هو دو فهمیده اند تو فقط نصیحتشان کن. ولی هیچوقت آنها را در فشار نگذار)).

لبخندی زدم و گفتم: ((مطمئن باش)).

یک هفته گذشت و افروز لحظه شماری می کرد تا شرا ره نظرش را بگوید. بالاخره شرا ره تماس گرفت و گفت می خواهد با افروز صحبت کند. قرار شد هر دو به خانه ی ما بیایند.

آن روز وقتی زنگ در به صدا درآمد افروز با دلهره بلند شد ایستاد. پر ویز دستش را گرفت و گفت: ((آرام باش افروز. خودت را کنترل کن)).

-((اگر جواب رد بدهد چی؟))

-((اگر می خواست جواب رد بدهد دیگر به خودش زحمت آمدن نمی داد. من می دانم او با خبر خوشی آمده)).

وقتی در را باز کردم منتظر شدم تا شرا ره مسافت حیاط را طی کند. به ما که رسید با همه احوالپرسی کرد. بعد هم نشست. من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم و پر ویز هم دنبالم. گفتم: ((تو چرا آمدی؟! خب می نشستی ببینی چی دارند به هم می گویند)).

-((دیگر چی نگار؟! من مثل مجسمه بین آن دو بنشینم که چه بشود؟ شاید بخواهند حرفهای خصوصی به هم بزنند)).

-((ولی من می خواستم بدانم چی دارند به هم می گویند)).

-((فضولی موقوف. تو به کار خودت برس)).

روی صندلی نشستم. پرویز هم با خنده کنارم نشست. با تردید گفتم: ((آن شبی که توی لندن به تو گفتم دوستت ندارم، همان شبی که از هتل رفتی و من تنها ماندم، همانجا فهمیدم اشتباه کردم. وقتی رفتی دلم گرفت. احساس کردم دارم به یک نفر دروغ می گویم و او خودم بودم. داشتم با احساس خوم می جنگیدم. چون پدر نظر من را نپزسیده بود و این برایم عقده شده بود. شراره هم تقریباً همان راهی را می رفت که من رفته بودم. من فقط رونشش کردم که مرد هایی مثل افروز و تو خیلی نادرند و من و او از خوشبختترین زنهای این زمان هستیم که شوهرانی مثل شما داریم)).

-((این تعریف تو خوشحالم می کند و بیشتر از این بابت خوشحالم که همه چیز دارد همان طوری که می خواهیم پیش می رود. این را باید به فال نیک گرفت. من کنار تو و افروز کنار شرا ره، دو زوج خوشبختی خواهیم بود که هر کدام بعد از تحمل سختیهای زیاد به آرامش رسیدیم)).

با سر تایید کردم. حرفهایش همه به دلم می نشست و من با اشتیاق گوش می دادم. بعد از نیم ساعت همراه پر ویز با سینی چای و یک دیس شیرینی به اتاق رفتیم. نگاهی به صورت شوا ره کردم. آرام بود. پرویز شیرینی را به آنها تعارف کرد و گفت: ((شراره خانم اجازه می دهید چایمان را با شیرینی عروسی شما بخوریم؟ یا زیر لفظی می خو اهید؟))

افروز نگاهش به شراره بود. شرا ره با نگاهی به افر وزگفت: ((بله)).

این زیباترین بله ای بود که شنیده بودم. افروز خوشحال بود و خوشحالی او به ما هم سرایت کرده بود. شرا ره طی مواسم با شکوهی با افروز ازدواج کرد و کیمیا دختر خوانده ی آنها شد. خانواده ی افروز هنوز ماجرا را نمی دانستند. این خواسته ی شرا ره بود که افروز این راز را فاش نکند. وقتی گفتم شراره جان چرا نگذاشتی افروز خان ماجرا را به خانواده اش بگوید، پاسخ داد: ((دیگر گفتنش لزومی ندارد. من نمی خواهم مزده را خوار کنم. او برایم خیلی ارزش دارد. در ضمن کیمیا دفتر من است. دلم نمی خواهد با گفتن حقیقتی که دیگر برای کسی مهم نیست خاطر بقیه را مکدر کنم. هرچه این راز مخفی بماند برای همه بهتر است. من کیمیا را مثل دختر خودم بزرگ می کنم. به افروز قول دادم، قسم خوردم رای کیمیا مادر خوبی باشم. همان طور که او پدر خوبی است.

-((تبریک می گویم. شما زوج خوشبختی هستید)).

فصل پانزدهم

وقتی ویدا ظرف میوه را جلوی آیدا گرفت با کنایه گفت: ((خانم خانما، بفرمابین میوه)).

آیدا به خودش آمد و گفت: ((نمی خورم)).

-((چرا نمی خوری؟ اشتها نداری؟!))

آیدا حرفی نزد. ویدا ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار من نشست و گفت: ((مامان من فردا کمی دیر می آیم)).

-((چرا؟!))

-((کلاس جبرانی دارم)).

پرویز با نگاهش به من اشاره کرد و آیدا را نشان داد. خودم هم متوجه شده بودم که آیدا چند وقتی است عوض شده، آیدا، آیدای سابق نبود. نمی دانستم چگونه با او حرف بزنم. با شک و دودلی گفتم: ((آیدا جان، چیزی شده عزیزم؟! ناراحتی)).

بدون اینکه نگاهم کند، گفت: ((نه، چیزی نیست)).

در این هنگام انوش با سر و صدای فراوان به میان جمع آمد و گفت: ((ای بابا، چقدر ناز این دختر لوس و نر را می کشید؟))

پر ویز گفت: ((مراقب حرف زدنت باش انوش)).

انوش درحالیکه از ظرف روی میز برای خودش میوه برمی داشت گفت: ((من نمی دانم شما چرا این قدر اصرار دارید سر از کار آیدا خانم در بیاوریدخب حتماً یک چیزی هست که نمی خواهد بگوید))

و بعد باخنده گفت: ((شاید هم رویش نمی شود بگوید)).

بین او و آیدا نگاه معنی داری رد و بدل شد. بعد هم بلند شد و با عجله ما را ترک کرد و به اتاقش رفت. انوش که مثل همیشه منتظر عکس العمل آیدا بود تا کمی سر به سر او بگذارد با دهانی باز رفتن او را نگاه می کرد. پر ویز عصبانی شد و گفت: ((شد یک دفعه جلوی آن زبان در ازت را بگیری؟!))

انوش آب دهانش را فرو داد و گفت: ((من که حرف بدی نزدم)).

پر ویز گفت: ((تو فکر کردی آیدا هم مثل تو می ماند؟!))

انوش با دلخوری گفت: ((مگر من چه ام است؟ خیلی هم دلش بخواهد مثل من باشد)).

میان مشاجره و پدر و پسر گفتم. ((خواهش می کنم بس کنید)).

انوش بدون کوچکترین اهمیتی به نگرانی من و پدرش رو به ویدا گفت: ((من تعجب می کنم. مگر آیدا خواهر تو نیست، پس چرا مثل هم نیستید؟))

-((مگر تو برادر ما نیستی؟ تو چرا شبیه این عقب مانده ها هستی؟))

-((تو یکی حرف نزن. اگر یکی از ما سه تا شکل این عقب مانده ها باشد آن خود تو هستی)).

-((راست می گوید ویدا جان. انوش به خاطر هوش و زکاوت ذاتی اش با شما فرق دارد. به خاطر همان هوش هم این همه مدارج عالی گرفته. مگر نمی بینی روز بروز بر تعداد تجدیددهایش اضافه می شود)).

انوش با ناراحتی گفت: ((تقصیر من که نیست. تقصیر دبیرهایمان است. از بس بی عاطفه اند)).

-((آره، راست می گوئی. تو درس می خوانی، زحمتت را می کشی، آنها به تو نمره نمی دهند)).

((حالا چرا به من گیر دادید؟ ببینید آیدا خانم چرا غمگینند؟)) ویدا گفت: ((اگر یک کم توی رفتارش دقیق بشوید می فهمید)).

-((چی را می فهمیم ویدا، خب اگر می دانید آیدا از چی ناراحت است به ما هم بگویید)).

ویدا بلند شد و گفت: ((من به کار آیدا کار ندارم)) و با برداشتن سیبی به اتاقش رفت. انوش با خنده گفت: ((اگر بخواهید من می گویم)).

پر ویز چشم به دهانش درخت و گفت: ((اگر قصد داری شوخی کنی بلند شو برو که اصلاً حوصله ندارم)).

-((نه بابا، راستش را می گویم))

و بعد با عجله کنار پر ویز نشست. سرش را کنار گوش پر ویز برد و با صدایی که خیلی هم آهسته نبود، گفت: ((آیدا خانم عاشق شده)).

پرویز با وحشت گفت: ((چی؟))

وا رفتم . زمزمه کردم: ((نه، استباه می کنی)).

نگاهی به من کرد و گفت: ((به جان مامان راست می گویم)).

پرویز گفت: ((عشق برای آیدا خیلی زود آست. مگر او چند سال دارد؟ تازه بیست و دو سالش تمام شده)).

-((ولی این موضوع صحت دارد بابا)).

-((تو از کجا مطمئنی؟))

((چند روز پیش اتفاقی دفتر خاطراتش را خواندم)).

با آخم گفتم: ((اتفاقی؟!))

((نه، خیلی اتفاقی هم نه. دنبال یک چیزی می گشتم که چشمم افتاد)).

پرویز گفت: ((بلند شو نگار، برو بین راست می گوید یا نه)).

انوش با لحنی کاملاً بیگانه گفت: ((ما راستش را گفتیم)).

چشم غره ی پرویز که به خوبی مشخص بود به خاطر طرز صحبت کردن انوش است باعث شد او هم به اتاقش برود. بلند شدم و به سراغ آیدا رفتم. می ترسیدم. از عشقهای خیابانی می ترسیدم. نکند سر راهش یکی از این جوانهای بیکار و عاشق پیشه قرار گرفته باشد. هنوز به اتاق آیدا نرسیده بودم که ویدا صدایم کود وگفت: ((مامان، به نظر من بهتر است با خودش حرف فزنید. چون چیزی نمی گوید. از دوستانش بپرسید)).

-((کدام دوستش؟))

-((کیمیا و شادی. مطمئنم راز دلش را میدانند)).

((یعنی فکر می کنی آیدا اگر مشکلی داشته باشد به دوستهایش می گوید ولی به من که مادرش هستم نمی گوید؟!))

-((مامان جان، دخترها نمی توانند همه ی حرفهایشان را به مادرهایشان بگویند. مخصوصاً مسائل عشق و عاشقی را)). -((تو هم همین طور هستی؟))

-((من در مورد آیدا حرف می زنم نه خودم)).

-((شوخی کردم دخترم. باشد. با دوستهایش حرف می زنی. فقط امیدوارم شما اشتباه کرده باشید)).

دوباره راه رفته را برگشتم. کنار تلفن نشستم و شماره ی کیمیا را گرفتم. کیمیا دختر افروز که سال آخر دانشگاه بود و شادی دختر سروش که همسن آیدا بود. دختر خوب و مهربانی بود. اتفاقی با آیدا دوست شده بود و خیلی هم با هم صمیمی بودند.

شرا ره گوشه ی را برداشت. احوال کیمیا و کنایون را پرسیدم و بعد سراغ کیمیا را گرفتم که گفت: ((رفته کتابخانه)).

((سایه ی تان سنگین شده شرا ره جان، چرا این طرفها نمی آید؟))

-((شرمنده ام نگار جان، یک کم گرفتارم. برای کیمیا خواستگار آمده)).

-((پس به سلامتی عروسی افتادیم)).

-((تا بینیم خدا چی می خواهد. فعلاً که هنوز در حد صحبت است.))

-((به هر حال خوشحال شدم. هر وقت فرصت کرد ید بیایید این طرف)).

((چشم. در اولین فرصت مزاحمتان می شوم. شما هم تشریف بیاورید)).

بعد از قطع تماس شماره ی شادی را گرفتم. که خوشبختانه خودش گوشه ی را برداشت. وقتی پرسیدم می دانی چرا ناراحت است. گفت: ((نه، نمی دانم.))

-((می دانم که خبر داری. بگو شادی جان، خیلی نگرانش هستم)).

-((چرا از کیمیا نمی پرسید؟))

-((با او هم صحبت کردم. حرفها یی زد که باور نکردم)).

-((چی گفت؟))

-((گفت آیدا عاشق شده. درست می گوید؟))

-((من نمی خواستم بگویم. ولی حالا که کیمیا همه چیز را گفته پس دیگر فرقی نمی کند))

. -((عاشق کی؟))

-((آدم خوبی است. نگران نباشید. فقط ..... من من به آیدا گفتم آنها به هم نمی آیند. ولی او با من قهر کرد. حرف کیمیا را هم گوش نمی کند)).

((خودم با آیدا صحبت می کنم. ممنون که به فکر آیدا هستی. نمی خواهی بگویی عاشق کی شده؟))

-((نه. نمی توانی. من را ببخشید، خدا حافظ)).

و گوشه ی را گذاشت. پرویز که گویی به تعصب مردانه اش برخورد کرده باشد گفت: ((از آیدا توقع نداشتم)).

-((عصبانی نشو پر ویز. آیدا دست از پا خطا نمی کند)).

((بهتر است با خودش حرف بزنی. شاید دوستهایش اشتباه می کنند)).

بلند شدم دوباره به اتاق آیدا رفتم. روی تختش نشسته بود. با دیدن من خودش را جمع و جور کرد. کنارش نشستم و گفتم: ((چرا پایین نمی آی؟))

-((داشتم درس می خواندم. کاری داشتید؟))

-((نه ، فقط آمدم با هم یک کم حرف بزیم)).

-((در چه موردی؟))

-((چی ناراحت کرده؟ از چی رنج می بری؟))

-((چیزی نیست مامان)).

-((چرا. یک چیزی هست. نمی خواهی به مامان بگویی؟!))

-((نگران امتحانا تم هستم، همین)).

-((چشمهایت می گویند داری دروغ می گوئی. آیدا من مادرت هستم. غریبه که نیستم عزیزم. اگر مشکلی داری غیر از من به کی می توانی بگویی؟))

-((گفتم که ، چیزی نیست. نگران نباشید)).

-((ببین آیدا، دلم نمی خواهد از این و آن بشنوم. هرچی که هست خودت بگو. مطمئن باش من کمکت می کنم. نکند کسی را دوست داری؟))

هراسان مثل گناه کرده ها نگاهم کرد و گفت: ((نه، این طور نیست)).

دستش را گرفتم و گفتم: ((نمی خواهی بگویی این جوان رعنا کیست؟))

سرش را به زیر انداخت.

-((آیدا به من بگو کدام جوان شید ایی دل دختر نازم را برده)).

Read more: -(( او.....او استاد من است)).

با تعجب گفتم. ((استادت ؟ پس.....پس باید سنش از تو خیلی بیشتر باشد. این طور نیست؟))

-((نه مامان. او خیلی جوان است. با ورکنید)).

قلیم فشرده شد. باورکردنی نبود آیدا چنین انتخابی داشته باشد. زمزمه کردم: ((او هم تو را می خواهد؟))

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد. ((بله)).

-((تا چه حد او را می شناسی؟))

-((او بهترین دبیر ماست. خیلی خوب و مهربان است. مامان اجازه می دهید بیاید خواستگاریم؟))

گویی که خواب می دیدم. باورم نمی شد این آیدا باشد که این چنین راحت و بی خیال در مورد عشقش حرف می زند. چقدر بین ما فاصله افتاده بود. من از یک نسل پیش بودم و آیدا از نسل دیگر. آیدا جسور و گستاخ شده بود. خوب می فهمیدم این عشق است که او را این چنین گستاخ و بی پروا کرده، همان طور که من را کرده بود.

نمی دانستم چه بگویم. با تردید گفتم: ((با این چیزها یی که تو می گویی باید ایده ال باشد. ولی فکد نمی کنی سنش کمی زیاد باشد؟))

برقی در نگاهش بود که قلیم را لرزاند. این برق خوشحالی را می توانستم مهار کنم یا نه؟ لبخند پیروزمندانه ای بر لبش بود. گویی که می دانست این مبارزه را خواهد بود و من شک داشتم. وقتی موضوع را با پر ویز در میان گذاشتم گفت بگذار بیاید بینم چه جور آدمی است؟

روز خواستگاری آیدا از راه رسید. او با خوشحالی مشغول نظافت و مرتب کردن بود. من هم با ویدا مشغول بودم. انوش هم مرتب سر به سر آیدا و ویدا می گذاشت. پر ویز که در اتاق خودش مشغول مطالعه بود صدای بگو و مگوی انوش را با دخترها شنید. انوش را صدا کرد و گفت: ((انوش، برو به کارهایت برس. چرا مثل بچه ها سر به سر این و آن می گذاری؟!))

با اعتراض پرویز هر سه برای دقایقی ساکت شدند. ولی انوش دوباره شروع کرد. زنگ در که به صدا درآمد پر ویز برای باز کردن در رفت.

وقتی که پرویز با خنده گفت: ((باور نمی کنم تو استاد آیدا باشی. بفرما)) از جایم بلند شدم. خدای من! یعنی او خودش است؟ لحظه ای چشمانم را بستم. شاید که خیال باشد. ولی وقتی که او سلام کرد باورم شد که خیال نیست. حقدر فرق کرده بود. پرویز با نا باوری گفت: ((نگار، باورت می شود. این فرید خودمان است. یادت که هست فرید احمدی، معلم زبان تو!))

به سختی لبخندی زدم و گفتم: ((بله، شناختم)) و با او احوا لپرسی کردم. با فرید که حالا استاد آیدا شده بود. به او که دل دخترم را برده بود. چند تار از موهای کنار گوشش سفید شده بود که زیبا یی او را دو چندان می کرد. جوان نبود. ولی برازنده بود. گونه ای بود که دل دختر سختگیر من را برده بود. به پرویز نگاه کردم. او با فرید گرم صحبت شده بود. برای هیچ کدام از ما قابل قبول نبود که آیدا با فرید که سن پدرش را دارد ازدواج کند. انوش وارد شد. پر ویز او را به فرید معرفی کرد. انوش با ناباوری به خواستگار خواهرش نگاه می کرد. هنوز باور نداشت که این مرد جا افتاده به

خواستگاری خواهر بزرگترش آمده باشد. به همین دلیل با شک و دودلی گفتم: ((ببخشید آقا فرید، پس آقا زاده کجا هستند؟!))

پرویز که از سخن بی جای انوش عصبانی شده بود، گفت: ((انوش جان، آقا فرید هنوز ازدواج نکردند)).

رنگ فرید پریده بود. انوش با تعجب گفت: ((بله، متوجه شدم)).

در این هنگام آیدا با سینی جای به سالن آمد. آثار نارضایتی را در نگاه همه دید ولی اهمیت نداد. لبخند روی لبش نشان می داد که مبارزه ی سختی را در پیش خواهیم داشت.

حدم درست از آب درآمد و مشاجره شروع شد.

-((ولی او از تو خیلی بزرگتر است؟!))

-((خب باشد. برای من مهم نیست. من دوستش دارم مامان)).

-((ولی دوست داشتن تنها کافی نیست. باید شما از نظر سن هم به هم بیایید. او هم سن پدرت است. آیدا جان دخترم تو تحصیل کرده ای، درس خواندی، آخر او حداقل دو برابر سن تو، سن دارد))

((بس کنید دیگر مامان. شما دیگر چرا؟ شما که به این حرفها اعتقاد نداشتید. این فکرهای قدیمی را بریزید دور)).

انوش با پوزخند گفت: ((دختره ی ساده! فکر چند سال دیگرت باش. وقتی تو در اوج جوانی هستی او باید به کمک عصا راه برود)).

و بعد ادای پیرمردها را درآورد و بلند خندید. پرویز متفکرانه ما را نگاه می کرد. آیدا عصبانی شد و گفت: ((تو که این قدر با نمکی از این اداها جلوی خاله هم در بیاور تا بداند چه جانوری می خواهد دامادش بشود)).

انوش که از توهین آیدا ناراحت شده بود، گفت: ((هر چه باشم از تو بهترم. آن قدر عاقل بودم که یک انتخاب درست داشته باشم نه مثل تو)). آیدا بلند شد و گفت: ((خفه شو انوش. نگذار دهانم بار شود)).

پرویز گفت: ((بنشین آیدا جان. بنشین بابا. باید با هم حرف بزنیم)).

-((تا این اینجا باشد من حرف نمی زنم)).

پرویز به انوش گفت: ((بلند شو برو به اتاق. الان که وقت شوخی نیست))

انوش با پوزخند گفت: ((من اگر جای شما باشم شرش را از سرمان کم می کنم. این فرید بدبخت نمی داند با چه دختر از خودراض می خواهاً ازدواج کند)) و منتظر پاسخ آیدا نشد و به اتاقش رفت. ویدا هم کتابش را برداشت و رفت. پرویز که تا حد ودی ظاهر آرام خود را حفظ کرده بود،

گفت: ((آیدا جان، ما به عنوان والدین تو حق داریم توی زندگیت دخالت کنیم. این کار تو اشتباه است و من اجازه نمی دهم با فرید که حداقل از تو بیست و پنج سال بزرگتر است ازدواج کنی)).  
-((من بچه نیستم بابا. در ضمن، فراموش نکنید فرید دوست خودتان هم هست. دوست چندین و چند ساله تان.))

((خب باشد. این چیزی را عوض نمی کند. درست است که ما با هم دوست هستیم ولی من نمی توانم اجازه بدهم او که روزی رفیقم بود حالا با دخترم ازدواج کند)).

((ولی من تصمیم خودم را گرفتم. سعی نکنید من را از تصمیمم منصرف کنید. من دوستش دارم)).

پرویز برای اولین بار توی معریش فریاد کشید: ((یعنی حرف ما بر ایت مهم نیست؟))  
با التماس گفتم: ((آرام باش پرویز)).

او با پریشانی انگشتانش را بین موهایش فرو بود وگفت: ((بین آیدا جان، تو مختاری با هرکسی که لیاقتت را دارد ازدواج کنی ولی فرید نه)) آیدا با نگاهی نافذ گفت: ((از کدام بی لیاقتی او حرف می زنی؟!)) -((او اصلاً بی لیاقت نیست. ولی آخر او همسن من است!))  
-((از نظر من مهم نیست . مهم تفاهم است)).

هنوز پرویز حرفی نزده بود که او هم بلند شد و رفت. پرویز باور نداشت کسی که اینگونه به خواسته ی او بی اهمیت رفتار کرده، آیدا نور چشمی اش باشد. زمزمه کرد: ((باور نمی کنم نگار)).

((پرویز، بهتر است فرید را دعوت کنیم. باید با او حرف بزنیم)). -((و اگر قبول نکرد؟))

-((می کند. مطمئن باش قبول می کند. او مرد خوبی است)).

فردای آن روز تلفنی او را به خانه دعوت کردم و خواستم تا آیدا از ملاقات ما اطلاعی نداشته باشد. وقتی که آمد در دستش یک جعبه ی شیرینی بود.

با دیدن شیرینی قلبم فرو ریخت. پرویز مثل همیشه با برخوردی گرم و صمیمی از فرید استقبال کرد.

می دیدم او این دست و آن دست می کند تا به فرید بگوید ولی رویش نمی شد. فرید که حال پرویز را فهمیده بود او را راحت کرد وگفت: ((چیزی شده پرویز جان؟ راحت باش)).

پرویز گفت: ((من برای تو ارزش زیادی قائلم فرید جان. تو خود تحصیل کرده ای هستی. ولی قبول کن که سن تو با آیدا نمی خواند. راستش وقتی نگار گفت استاد آیدا به خواستگاری می آید فکر نمی کردم این همه اختلاف بین شما باشد. خواهش می کنم زندگی دخترم را خراب نکن. او جوان است. خام است. می دانم که تو درک می کنی چه می گیرم. من برای آینده و زندگی او خیلی آرزوها داره. عشق او را به نفرت تبدیل کن. به او بی اعتنایی کن تا دلسرد شود)).

فرید که به زمین چشم دوخته بود، گفت: ((من قبل از اینکه به اینجا بیایم و حرفهای شما را بشنوم به آیدا خانم گفتم که قصد ازدواج با ایشان را ندارم. اگر دیگر امری نیست من رفع زحمت کنم)).

پر ویز از برخورد منطقی او به وجد آمده بود و با خوشحالی دست او را در دست می فشرد. ولی من قادر نبودم هیچ حرکتی بکنم. از این همه ظلمی که در حق او شده بود از خودم متنفر شده بودم. مسخ شده بودم. نفهمیدم کی رفت. وقتی پرویز دستم را گرفت به خودم آمدم و گفتم: ((رفت؟))

((بله، آدم خوبی است. حیف که سنش خیلی از آیدا بیشتر است. وگرنه آیدا حتماً با او خوشبخت می شد. اصلاً هیچ فرقی نکرده. آن موقع هم که جوان بود قابل اعتماد بود. حالا هم همان طور خوب و متین مانده)).

می تو انستم بفهمم آیدا چه حالی دارد. ظهر که برگشت به سردی سلامی کرد و به اتاقش رفت. سراغش نرفتم تا کمی تنها باشد. پرویز خوشحال از حل مشکلی که به نظرش لاینحل می آمد سر به سر انوش می گذاشت. انوش به ویدا گفت: ((ویدا ، برو بین آیدا چه کار می کند؟ چرا نمی آید پیش ما؟!))

پرویز گفت: ((که باز به هم بپزید!))

((نه بابا، مگو ما کلاغیم! دلم برایش تنگ شده. راستی از داماد پیرمان چه خبر. کی مراسم عروسی برگزار می شود؟))

-((انوش! خواهش می کنم مراقب حرف زدنت باش. آیدا روحیه ی خوبی ندارد. جلوی او حرفی از فرید نرنی، باشد؟))

-((جواب رد دادید؟))

-((نه ، خودش منصوف شد)).

پرویز گفت: ((تو فکر می کنی آیدا فراموش کند؟))

((امیدوارم))

وبا گفتن این حرف بلند شدم و به اتاق آیدا رفتم. وقتی وارد شدم دیدم سرش را بین دستانش گرفته و گوشه ی تخت نشسته. کنارش نشستم. سرش را آهسته بلند کردم. چشمانش قرمز شده بود. اشکهایش روی گونه اش راه کشیده بودند. با ناراحتی گفتم: ((آیدا جان چی شده دخترم؟ چرا گریه می کنی؟))

-((می خواهم تنها باشم مامان)).

می دانستم دل عاشق این چیزها را نمی پذیرد. منطق را نمی پذیرد. درک نمی کند. گفتم: ((آیدا جان، به خودت مسلط باش مامان. بگو چی شده؟))

-((راحت شدید؟ خیالتان راحت شد؟!))-

-((آخر چی شده؟))-

-((خودتان را به آن راه نزدیک مامان! به او چی گفتید؟))-

-((به کی؟! از کی حرف می زنی؟))-

-((تا قبل از آشنایی با شما این طوری نبود. ولی از آن روز لعنتی سرد شد. آخر چرا؟))-

-((تو تب داری.....))-

-((ولم کن مامان، دست از سرم بردار)).

پرویز به اتاق آمد و گفت:((چی شده نگار؟))

-((تب دارد . مریض است. باید ببریمش دکتر)).

-((من حالم خوب است))-

دوباره سرش را روی زانویش گذاشت و گریه کرد. انوش به اتاق آمد و گفت:((خب چرا نمی روید دکتر؟))

آیدا سرش را بلند کرد و گفت:((گمشو بیرون، نمی خواهم بینمت)).

روی پیشانی اش دانه های درشت عرق نشسته بود. به اجبار او را ترک کردیم. یک هفته او را به حال خودش گذاشتیم. ولی او فراموش که نکرد هیچ بدتو هم شد. اغلب در اتاقش به سر می بود.

درمانده شدیم. به پیشنهاد پرویز موضوع را با رامین در میان گذاشتیم. رامین تمام این سالها رفت و آمدش را با ما حفظ کرده بود. او معتقد بود باید مشککش را حل کنیم. پرویز گفت:((یعنی تو می گویی با ازدواج او و فرید موافقت کنم؟!))

رامین گفت:((من فقط می گویم باید او را خوشحال کنید. نباید با او لجبازی کنید. شاید اگر من بادم قبول می کردم. به هر حال زندگی آیدا در صورت زنده بودن او مهم است)).

-((آیدا حتی اجازه نمی دهد به اتاقش برویم)).

-((الان شرایط روحی خوبی ندارد. باید او را درک کنید. سعی کنید به نحوی به او نزدیک بشوید. برایش توضیح بدهید که انتخاب درستی نداشته)). حرفهای رامین قوت قلبم شده بود. بعد از رفتن رامین تلفن به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم صدای افروز را شنیدم. بعد از حال و احوال پرسید:((اگر منزل هستید یک ساعتی مزاحمتان شویم؟))

-((خواهش می کنم. بفرمایید. برای شام منتظران هستیم)).

-)) نه، خیلی ممنون. منزل خواهر شراره دعوت داریم. فقط برای احوا لپرسی خدمت می رسیم)).

-((هرطور میلтан است))

آمدن کیمیا برای روحیه ی متلاشی آیدا هم خوب بود. مخصوصا که آیدا و کیمیا چند وقتی بود همدیگر را ندیده بودند. وقتی که آمدند کیمیا به اتاق آیدا رفت و کتابون با ویدا سرگرم صحبت شد. افروز گفت:((بهتر است به یک مسافرت بروید. برای روحیه ی آیدا خوب است. این طوری مدتی از این حال و هوا در می آید)).

-((نمی شود افروز جان. بچه ها درس دارند)).

در این هنگام کیمیا پیش ما برگشت. گفتم:((آیدا ناراحت کرد؟)) -((مهم نیست. من درکش می کنم)).

-((من از رفتار آیدا واقعاً شرمنده ام)).

-((عیبی ندارد. من و آیدا همدیگر را خیلی دوست داریم. من می خواهم آخر هفته برای تحقیق دانشگاهی ام به اطراف تهران بروم. اگر اجازه بدهید آیدا را هم با خودم ببرم. برای روحیه اش خوب است)).

با هزار مکافات آیدا را راضی کردم با او برود. جمعه بود که کیمیا تلفن کرد و گفت((من و شادی داریم می آیم دنبال آیدا. بگوید حاضر باشد)).

-((مگر شادی هم قرار است بیاید؟))

-((مامان و بابا خیلی مخالفت کردند ولی با هر سختی بود راضی شان کردم. آخر شادی هم مثل من طرحش را انتخاب کرده. من اصلاً نمی فهمم چرا مامان و بابا از این شادی خوششان نمی آید؟))

Read more: <http://www.iranpardis.com/showthread.php> -)) او.....او استاد من است))

با تعجب گفتم.((استادت ؟ پس.....پس باید سنش از تو خیلی بیشتر باشد. این طور نیست؟))

-((نه مامان. او خیلی جوان است. با ورکنید)).

قلبم فشرده شد. باورکردنی نبود آیدا چنین انتخابی داشته باشد. زمزمه کردم:((او هم تو را می خواهد؟))

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد. ((بله)).

-((تا چه حد او را می شناسی؟))

-((او بهترین دبیر ماست. خیلی خوب و مهربان است. مامان اجازه می دهید بیاید خواستگاریم؟))

گویی که خواب می دیدم. باورم نمی شد این آیدا باشد که این چنین راحت و بی خیال در مورد عشقش حرف می زند. چقدر بین ما فاصله افتاده بود. من از یک نسل پیش بودم و آیدا از نسل دیگر. آیدا جسور و گستاخ شده بود. خوب می فهمیدم این عشق است که او را این چنین گستاخ و بی پروا کرده، همان طور که من را کرده بود.

نمی دانستم چه بگویم. با تردید گفتم: ((با این چیزها یی که تو می گویی باید ایده ال باشد. ولی فکد نمی کنی سنش کمی زیاد باشد؟))

برقی در نگاهش بود که قلبم را لرزاند. این برق خوشحالی را می توانستم مهار کنم یا نه؟ لبخند پیروزمندانه ای بر لبش بود. گویی که می دانست این مبارزه را خواهد بود و من شک داشتم. وقتی موضوع را با پر ویز در میان گذاشتم گفت بگذار بیاید بینم چه جور آدمی است؟

روز خواستگاری آیدا از راه رسید. او با خوشحالی مشغول نظافت و مرتب کردن بود. من هم با ویدا مشغول بودم. انوش هم مرتب سر به سر آیدا و ویدا می گذاشت. پر ویز که در اتاق خودش مشغول مطالعه بود صدای بگو و مگوی انوش را با دخترها شنید. انوش را صدا کرد وگفت: ((انوش، برو به کارهایت برس. چرا مثل بچه ها سر به سر این و آن می گذاری؟!))

با اعتراض پرویز هر سه برای دقایقی ساکت شدند. ولی انوش دوباره شروع کرد. زنگ در که به صدا درآمد پر ویز برای باز کردن در رفت.

وقتی که پرویز با خنده گفت: ((باور نمی کنم تو استاد آیدا باشی. بفرما)) از جایم بلند شدم. خدای من! یعنی او خودش است؟ لحظه ای چشمانم را بستم. شاید که خیال باشد. ولی وقتی که او سلام کرد باورم شد که خیال نیست. حقدر فرق کرده بود. پرویز با نا باوری گفت: ((نگار، باورت می شود. این فرید خودمان است. یادت که هست فرید احمدی، معلم زبان تو!))

به سختی لبخندی زدم و گفتم: ((بله. شناختم)) و با او احوا لپرسی کردم. با فرید که حالا استاد آیدا شده بود. به او که دل دخترم را برده بود. چند تار از موهای کنار گوشش سفید شده بود که زیبا یی او را دو چندان می کرد. جوان نبود. ولی برازنده بود. گونه ای بود که دل دختر سختگیر من را برده بود. به پرویز نگاه کردم. او با فرید گرم صحبت شده بود. برای هیچ کدام از ما قابل قبول نبود که آیدا با فرید که سن پدرش را دارد ازدواج کند. انوش وارد شد. پر ویز او را به فرید معرفی کرد. انوش با ناباوری به خواستگار خواهرش نگاه می کرد. هنوز باور نداشت که این مرد جا افتاده به خواستگاری خواهر بزرگترش آمده باشد. به همین دلیل با شک و دودلی گت: ((بیخشید آقا فرید، پس آقا زاده کجا هستند؟!))

پرویز که از سخن بی جای انوش عصبانی شده بود، گت: ((انوش جان، آقا فرید هنوز ازدواج نکردند)).

رنگ فرید پریده بود. انوش با تعجب گفت: ((بله، متوجه شدم)).

در این هنگام آیدا با سینی جای به سالن آمد. آثار نارضایتی را در نگاه همه دید ولی اهمیت نداد. لبخند روی لبش نشان می داد که مبارزه ی سختی را در پیش خواهیم داشت.

حدسم درست از آب درآمد و مشاجره شروع شد.

-((ولی او از تو خیلی بزرگتر است؟!))

-((خب باشد. برای من مهم نیست. من دوستش دارم مامان)).

-((ولی دوست داشتن تنها کافی نیست. باید شما از نظر سن هم به هم بیایید. او هم سن پدرت است. آیدا جان دخترم تو تحصیل کرده ای، درس خواندی، آخر او حداقل دو برابر سن تو، سن دارد))

((بس کنید دیگر مامان. شما دیگر چرا؟ شما که به این حرفها اعتقاد نداشتید. این فکرهای قدیمی را بریزید دور)).

انوش با پوزخند گفت: ((دختره ی ساده! فکر چند سال دیگرت باش. وقتی تو در اوج جوانی هستی او باید به کمک عصا راه برود)).

و بعد ادای پیرمردها را درآورد و بلند خندید. پرویز متفکرانه ما را نگاه می کرد. آیدا عصبانی شد و گفت: ((تو که این قدر با نمکی از این اداها جلوی خاله هم در بیاور تا بداند چه جانوری می خواهد دامادش بشود)).

انوش که از توهین آیدا ناراحت شده بود، گفت: ((هر چه باشم از تو بهترم. آن قدر عاقل بودم که یک انتخاب درست داشته باشم نه مثل تو)). آیدا بلند شد و گفت: ((خفه شو انوش. نگذار دهانم بار شود)).

پرویز گفت: ((بنشین آیدا جان. بنشین بابا. باید با هم حرف بزنیم)).

-((تا این اینجا باشد من حرف نمی زنم)).

پرویز به انوش گفت: ((بلند شو برو به اتاق. الان که وقت شوخی نیست))

انوش با پوزخند گفت: ((من اگر جای شما باشم شرش را از سرمان کم می کنم. این فرید بدبخت نمی داند با چه دختر از خودراض می خواها از دواج کند)) و منتظر پاسخ آیدا نشد و به اتاقش رفت. ویدا هم کتابش را برداشت و رفت. پرویز که تا حد ودی ظاهر آرام خود را حفظ کرده بود، گفت: ((آیدا جان، ما به عنوان والدین تو حق داریم توی زندگی دخالت کنیم. این کار تو اشتباه است و من اجازه نمی دهم با فرید که حداقل از تو بیست و پنج سال بزرگتر است ازدواج کنی)).

-((من بچه نیستم بابا. در ضمن، فراموش نکنید فرید دوست خودتان هم هست. دوست چندین و چند ساله تان)).

((خب باشد. این چیزی را عوض نمی کند. درست است که ما با هم دوست هستیم ولی من نمی توانم اجازه بدهم او که روزی رفیقم بود حالا با دخترم ازدواج کند)).

((ولی من تصمیم خودم را گرفتم. سعی نکنید من را از تصمیم منصرف کنید. من دوستش دارم)).

پرویز برای اولین بار توی معریش فریاد کشید: ((یعنی حرف ما بر ایت مهم نیست؟))  
با التماس گفتم: ((آرام باش پرویز)).

او با پریشانی انگشتانش را بین موهایش فرو بود وگفت: ((بین آیدا جان، تو مختاری با هرکسی که لیاقتت را دارد ازدواج کنی ولی فرید نه)) آیدا با نگاهی نافذ گفت: ((از کدام بی لیاقتی او حرف می زنی؟!)) - ((او اصلاً بی لیاقت نیست. ولی آخر او همسن من است!))  
- ((از نظر من مهم نیست . مهم تفاهم است)) .

هنوز پرویز حرفی نزده بود که او هم بلند شد و رفت. پرویز باور نداشت کسی که اینگونه به خواسته ی او بی اهمیت رفتار کرده، آیدا نور چشمی اش باشد. زمزمه کرد: ((باور نمی کنم نگار)).

((پرویز، بهتر است فرید را دعوت کنیم. باید با او حرف بزنیم)). - ((و اگر قبول نکرد؟))  
- ((می کند. مطمئن باش قبول می کند. او مرد خوبی است)).

فردای آن روز تلفنی او را به خانه دعوت کردم و خواستم تا آیدا از ملاقات ما اطلاعی نداشته باشد. وقتی که آمد در دستش یک جعبه ی شیرینی بود.

با دیدن شیرینی قلبم فرو ریخت. پرویز مثل همیشه با برخوردی گرم و صمیمی از فرید استقبال کرد.

می دیدم او این دست و آن دست می کند تا به فرید بگوید ولی روبش نمی شد. فرید که حال پرویز را فهمیده بود او را راحت کرد وگفت: ((چیزی شده پرویز جان؟ راحت باش)).

پرویز گفت: ((من برای تو ارزش زیادی قائلم فرید جان. تو خود تحصیل کرده ای هستی. ولی قبول کن که سن تو با آیدا نمی خواند. راستش وقتی نگار گفت استاد آیدا به خواستگاری می آید فکر نمی کردم این همه اختلاف بین شما باشد. خواهش می کنم زندگی دخترم را خراب نکن. او جوان است. خام است. می دانم که تو درک می کنی چه می گویم. من برای آینده و زندگی او خیلی آرزوها داره. عشق او را به نفرت تبدیل کن. به او بی اعتنا پی کن تا دل سرد شود)).

فرید که به زمین چشم دوخته بود، گفت: ((من قبل از اینکه به اینجا بیایم و حرفهای شما را بشنوم به آیدا خانم گفتم که قصد ازدواج با ایشان را ندارم. اگر دیگر امری نیست من رفع زحمت کنم)). .

پر ویز از برخورد منطقی او به وجد آمده بود و با خوشحالی دست او را در دست می فشرد. ولی من قادر نبودم هیچ حرکتی بکنم. از این همه ظلمی که در حق او شده بود از خودم متنفر شده بودم. مسخ شده بودم. نفهمیدم کی رفت. وقتی پرویز دستم را گرفت به خودم آمدم و گفتم: ((رفت؟))

((بله، آدم خوبی است. حیف که سنش خیلی از آیدا بیشتر است. وگرنه آیدا حتماً با او خوشبخت می شد. اصلاً هیچ فرقی نکرده. آن موقع هم که جوان بود قابل اعتماد بود. حالا هم همان طور خوب و متین مانده)) .

می تو انستم بفهمم آیدا چه حالی دارد. ظهر که برگشت به سردی سلامی کرد و به اتاقش رفت. سرا غش نرفتم تا کمی تنها باشد. پرویز خوشحال از حل مشکلی که به نظرش لاینحل می آمد سر به سر انوش می گذاشت. انوش به ویدا گفت: ((ویدا ، برو بین آیدا چه کار می کند؟ چرا نمی آید پیش ما؟!))

پرویز گفت: ((که باز به هم بپیرید!))

((نه بابا، مگو ما کلاغیم! دلم برایش تنگ شده. راستی از داماد پیرمان چه خبر. کی مراسم عروسی برگزار می شود؟))

-((انوش! خواهش می کنم مراقب حرف زدنت باش. آیدا روحیه ی خوبی ندارد. جلوی او حرفی از فرید نرنی، باشد؟))

-((جواب رد دادید؟))

-((نه ، خودش منصوف شد)).

پرویز گفت: ((تو فکر می کنی آیدا فراموش کند؟))

((امیدوارم))

وبا گفتن این حرف بلند شدم و به اتاق آیدا رفتم. وقتی وارد شدم دیدم سرش را بین دستانش گرفته و گوشه ی تخت نشسته. کنارش نشستم. سرش را آهسته بلند کردم. چشمانش قرمز شده بود. اشکهایش روی گونه اش راه کشیده بودند. با ناراحتی گفتم: ((آیدا جان چی شده دخترم؟ چرا گریه می کنی؟))

-((می خواهم تنها باشم مامان)).

می دانستم دل عاشق این چیزها را نمی پذیرد. منطق را نمی پذیرد. درک نمی کند. گفتم: ((آیدا جان، به خودت مسلط باش مامان. بگو چی شده؟))

-((راحت شدید؟ خیالتان راحت شد؟!))

-((آخر چی شده؟))

-((خودتان را به آن راه نزنید مامان! به او چی گفتید؟))

-((به کی؟! از کی حرف می زنی؟))

-((تا قبل از آشنایی با شما این طوری نبود. ولی از آن روز لعنتی سرد شد. آخر چرا؟))

-((تو تب داری.....))

-((ولم کن مامان، دست از سرم بردار)).

پرویز به اتاق آمد و گفت:((چی شده نگار؟))

-((تب دارد . مریض است. باید ببرمش دکنر)).

-((من حالم خوب است))

دوباره سرش را روی زانویش گذاشت و گریه کرد. انوش به اتاق آمد و گفت:((خب چرا نمی روبد دکنر؟))

آیدا سرش را بلند کرد و گفت:((گمشو بیرون، نمی خواهم بینمت)).

روی پیشانی اش دانه های درشت عرق نشسته بود. به اجبار او را ترک کردیم. یک هفته او را به حال خودش گذاشتیم. ولی او فراموش که نکرد هیچ بدتو هم شد. اغلب در اتاقش به سر می بود.

درمانده شدیم. به پیشنهاد پرویز موضوع را با رامین در میان گذاشتیم. رامین تمام این سالها رفت و آمدش را با ما حفظ کرده بود. او معتقد بود باید مشککش را حل کنیم. پرویز گفت:((یعنی تو می گویی با ازدواج او و فرید موافقت کنم؟!))

رامین گفت:((من فقط می گویم باید او را خوشحال کنید. نباید با او لجبازی کنید. شاید اگر من بودم قبول می کردم. به هر حال زندگی آیدا در صورت زنده بودن او مهم است)).

-((آیدا حتی اجازه نمی دهد به اتاقش برویم)).

-((الان شرایط روحی خوبی ندارد. باید او را درک کنید. سعی کنید به نحوی به او نزدیک بشوید. برایش توضیح بدهید که انتخاب درستی نداشته)). حرفهای رامین قوت قلبم شده بود. بعد از رفتن رامین تلفن به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم صدای افروز را شنیدم. بعد از حال و احوال پرسید:((اگر منزل هستید یک ساعتی مزاحمتان شویم؟))

-((خواهش می کنم. بفرمایید. برای شام منتظران هستیم)).

-((نه، خیلی ممنون. منزل خواهر شراره دعوت داریم. فقط برای احوا لپرسی خدمت می رسیم)).

-((هرطور میلتان است))

آمدن کیمیا برای روحیه ی متلاشی آیدا هم خوب بود. مخصوصاً که آیدا و کیمیا چند وقتی بود همدیگر را ندیده بودند. وقتی که آمدند کیمیا به اتاق آیدا رفت و کتابیون با ویدا سرگرم صحبت شد. افروز گفت: ((بهتر است به یک مسافرت بروید. برای روحیه ی آیدا خوب است. این طوری مدتی از این حال و هوا در می آید)).

-((نمی شود افروز جان. بچه ها درس دارند)).

در این هنگام کیمیا پیش ما برگشت. گفتم: ((آیدا ناراحت کرد؟)) -((مهم نیست. من درکش می کنم)).

-((من از رفتار آیدا واقعاً شرمنده ام)).

-((عیبی ندارد. من و آیدا همدیگر را خیلی دوست داریم. من می خواهم آخر هفته برای تحقیق دانشگاهی ام به اطراف تهران بروم. اگر اجازه بدهید آیدا را هم با خودم ببرم. برای روحیه اش خوب است)).

با هزار مکافات آیدا را راضی کردم با او برود. جمعه بود که کیمیا تلفن کرد و گفت ((من و شادی داریم می آیم دنبال آیدا. بگوئید حاضر باشد)).

-((مگر شادی هم قرار است بیاید؟))

-((مامان و بابا خیلی مخالفت کردند ولی با هر سختی بود راضی شان کردم. آخر شادی هم مثل من طرحش را انتخاب کرده. من اصلاً نمی فهمم چرا مامان و بابا از این شادی خوششان نمی آید؟))

-((او..... او استاد من است)).

با تعجب گفتم. ((استادت ؟ پس..... پس باید سنش از تو خیلی بیشتر باشد. این طور نیست؟))

-((نه مامان. او خیلی جوان است. با ورکنید)).

قلبم فشرده شد. باورکردنی نبود آیدا چنین انتخابی داشته باشد. زمزمه کردم: ((او هم تو را می خواهد؟))

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد. ((بله)).

-((تا چه حد او را می شناسی؟))

-((او بهترین دبیر ماست. خیلی خوب و مهربان است. مامان اجازه می دهد بیاید خواستگاریم؟))

گویی که خواب می دیدم. باورم نمی شد این آیدا باشد که این چنین راحت و بی خیال در مورد عشقش حرف می زند. چقدر بین ما فاصله افتاده بود. من از یک نسل پیش بودم و آیدا از نسل

دیگر. آیدا جسور و گستاخ شده بود. خوب می فهمیدم این عشق است که او را این چنین گستاخ و بی پروا کرده، همان طور که من را کرده بود.

نمی دانستم چه بگویم. با تردید گفتم: ((با این چیزها پی که تو می گویی باید آیده ال باشد. ولی فکد نمی کنی سنش کمی زیاد باشد؟))

برقی در نگاهش بود که قلبم را لرزاند. این برق خوشحالی را می توانستم مهار کنم یا نه؟ لبخند پیروزمندانه ای بر لبش بود. گویی که می دانست این مبارزه را خواهد بود و من شک داشتم. وقتی موضوع را با پرویز در میان گذاشتم گفت بگذار بیاید ببینم چه جور آدمی است؟

روز خواستگاری آیدا از راه رسید. او با خوشحالی مشغول نظافت و مرتب کردن بود. من هم با ویدا مشغول بودم. انوش هم مرتب سر به سر آیدا و ویدا می گذاشت. پرویز که در اتاق خودش مشغول مطالعه بود صدای بگو و مگوی انوش را با دخترها شنید. انوش را صدا کرد و گفت: ((انوش، برو به کارهایت برس. چرا مثل بچه ها سر به سر این و آن می گذاری؟!))

با اعتراض پرویز هر سه برای دقایقی ساکت شدند. ولی انوش دوباره شروع کرد. زنگ در که به صدا درآمد پرویز برای باز کردن در رفت.

وقتی که پرویز با خنده گفت: ((باور نمی کنم تو استاد آیدا باشی. بفرما)) از جایم بلند شدم. خدای من! یعنی او خودش است؟ لحظه ای چشمانم را بستم. شاید که خیال باشد. ولی وقتی که او سلام کرد باورم شد که خیال نیست. حقدر فرق کرده بود. پرویز با نا باوری گفت: ((نگار، باورت می شود. این فرید خودمان است. یادت که هست فرید احمدی، معلم زبان تو!))

به سختی لبخندی زدم و گفتم: ((بله. شناختم)) و با او احوا لپرسی کردم. با فرید که حالا استاد آیدا شده بود. به او که دل دخترم را برده بود. چند تار از موهای کنار گوشش سفید شده بود که زیبا پی او را دو چندان می کرد. جوان نبود. ولی برازنده بود. گونه ای بود که دل دختر سختگیر من را برده بود. به پرویز نگاه کردم. او با فرید گرم صحبت شده بود. برای هیچ کدام از ما قابل قبول نبود که آیدا با فرید که سن پدرش را دارد ازدواج کند. انوش وارد شد. پرویز او را به فرید معرفی کرد. انوش با ناباوری به خواستگار خواهرش نگاه می کرد. هنوز باور نداشت که این مرد جا افتاده به خواستگاری خواهر بزرگترش آمده باشد. به همین دلیل با شک و دودلی گفت: ((ببخشید آقا فرید، پس آقا زاده کجا هستند؟!))

پرویز که از سخن بی جای انوش عصبانی شده بود، گنت: ((انوش جان، آقا فرید هنوز ازدواج نکردند)).

رنگ فرید پریده بود. انوش با تعجب گفت: ((بله، متوجه شدم)).

در این هنگام آیدا با سینی جای به سالن آمد. آثار نارضایتی را در نگاه همه دید ولی اهمیت نداد. لبخند روی لبش نشان می داد که مبارزه ی سختی را در پیش خواهیم داشت.

حدسم درست از آب درآمد و مشاجره شروع شد.

-((ولی او از تو خیلی بزرگتر است؟!))

-((خب باشد. برای من مهم نیست. من دوستش دارم ماما)).

-((ولی دوست داشتن تنها کافی نیست. باید شما از نظر سن هم به هم بیایید. او هم سن پدرت است. آیدا جان دخترم تو تحصیل کرده ای، درس خواندی، آخر او حداقل دو برابر سن تو، سن دارد))

((بس کنید دیگر ماما. شما دیگر چرا؟ شما که به این حرفها اعتقاد نداشتید. این فکرهای قدیمی را بریزید دور)).

انوش با پوزخند گفت:((دختره ی ساده! فکر چند سال دیگرت باش. وقتی تو در اوج جوانی هستی او باید به کمک عصا راه برود)).

و بعد ادای پیرمردها را درآورد و بلند خندید. پرویز متفکرانه ما را نگاه می کرد. آیدا عصبانی شد و گفت:((تو که این قدر با نمکی از این اداها جلوی خاله هم در بیاور تا بداند چه جانوری می خواهد دامادش بشود)).

انوش که از توهین آیدا ناراحت شده بود، گفت:((هر چه باشم از تو بهترم. آن قدر عاقل بودم که یک انتخاب درست داشته باشم نه مثل تو)). آیدا بلند شد و گفت:((خفه شو انوش. نگذار دهانم بار شود)).

پر ویز گفت:((بنشین آیدا جان. بنشین بابا. باید با هم حرف بزیم)).

-((تا این اینجا باشد من حرف نمی زنم)).

پرویز به انوش گفت:((بلند شو برو به اتاق. الان که وقت شوخی نیست))

انوش با پوزخند گفت:((من اگر جای شما باشم شرش را از سرمان کم می کنم. این فرید بدبخت نمی داند با چه دختر از خودراض می خواها ازدواج کند))و منتظر پاسخ آیدا نشد و به اتاقش رفت. ویدا هم کتابش را برداشت و رفت. پرویز که تا حد ودی ظاهر آرام خود را حفظ کرده بود، گفت:((آیدا جان، ما به عنوان والدین تو حق داریم توی زندگی دخالت کنیم. این کار تو اشتباه است و من اجازه نمی دهم با فرید که حداقل از تو بیست و پنج سال بزرگتر است ازدواج کنی)).

-((من بچه نیستم بابا. در ضمن، فراموش نکنید فرید دوست خودتان هم هست. دوست چندین و چند ساله تان.))

((خب باشد. این چیزی را عوض نمی کند. درست است که ما با هم دوست هستیم ولی من نمی توانم اجازه بدهم او که روزی رفیقم بود حالا با دخترم ازدواج کند)).

((ولی من تصمیم خودم را گرفتم. سعی نکنید من را از تصمیمم منصرف کنید. من دوستش دارم)).

پرویز برای اولین بار توی معرش فریاد کشید:((یعنی حرف ما بر ایت مهم نیست؟!))

با التماس گفتم: (( آرام باش پرویز)).

او با پریشانی انگشتانش را بین موهایش فرو بود وگفت: ((بین آیدا جان، تو مختاری با هرکسی که لیاقتت را دارد ازدواج کنی ولی فرید نه)) آیدا با نگاهی نافذ گفت: ((از کدام بی لیاقتی او حرف می زنی؟!)) - ((او اصلاً بی لیاقت نیست. ولی آخر او همسن من است!))  
- ((از نظر من مهم نیست . مهم تفاهم است)).

هنوز پرویز حرفی نزده بود که او هم بلند شد و رفت. پرویز باور نداشت کسی که اینگونه به خواسته ی او بی اهمیت رفتار کرده، آیدا نور چشمی اش باشد. زمزمه کرد: ((باور نمی کنم نگار)).

((پرویز، بهتر است فرید را دعوت کنیم. باید با او حرف بزنیم)). - ((و اگر قبول نکرد؟))

- ((می کند. مطمئن باش قبول می کند. او مرد خوبی است)).

فردای آن روز تلفنی او را به خانه دعوت کردم و خواستم تا آیدا از ملاقات ما اطلاعی نداشته باشد. وقتی که آمد در دستش یک جعبه ی شیرینی بود.

با دیدن شیرینی قلبم فرو ریخت. پرویز مثل همیشه با برخوردی گرم و صمیمی از فرید استقبال کرد.

می دیدم او این دست و آن دست می کند تا به فرید بگوید ولی رویش نمی شد. فریدکه حال پرویز را فهمیده بود او را راحت کرد وگفت: ((چیزی شده پرویز جان؟ راحت باش)).

پرویزگفت: (( من برای تو ارزش زیادی قائلم فرید جان. تو خود تحصیل کرده ای هستی. ولی قبول کن که سن تو با آیدا نمی خواند. راستش وقتی نگار گفت استاد آیدا به خواستگاری می آید فکر نمی کردم این همه اختلاف بین شما باشد. خواهش می کنم زندگی دخترم را خراب نکن. او جوان است. خام است. می دانم که تو درک می کنی چه می گیرم. من برای آینده و زندگی او خیلی آرزوها داره. عشق او را به نفرت تبدیل کن. به او بی اعتنا یی کن تا دلسرد شود)).

فرید که به زمین چشم دوخته بود، گفت: ((من قبل از اینکه به اینجا بیایم و حرفهای شما را بشنوم به آیدا خانم گفتم که قصد ازدواج با ایشان را ندارم. اگر دیگر امری نیست من رفع زحمت کنم)). .

پرویز از برخورد منطقی او به وجد آمده بود و با خوشحالی دست او را در دست می فشرد. ولی من قادر نبودم هیچ حرکتی بکنم. از این همه ظلمی که در حق او شده بود از خودم متنفر شده بودم. مسخ شده بودم. نفهمیدم کی رفت. وقتی پرویز دستم را گرفت به خودم آمدم و گفتم: ((رفت؟))

((بله، آدم خوبی است. حیف که سنش خیلی از آیدا بیشتر است. وگرنه آیدا حتماً با او خوشبخت می شد. اصلاً هیچ فرقی نکرده. آن موقع هم که جوان بود قابل اعتماد بود. حالا هم همان طور خوب و متین مانده)). .

می تو انستم بفهمم آیدا چه حالی دارد. ظهر که برگشت به سردی سلامی کرد و به اتاقش رفت. سرا غش نرفتم تا کمی تنها باشد. پرویز خوشحال از حل مشکلی که به نظرش لاینحل می آمد سر به سر انوش می گذاشت. انوش به ویدا گفت: ((ویدا ، برو بین آیدا چه کار می کند؟ چرا نمی آید پیش ما؟!))

پرویز گفت: ((که باز به هم بپرید!))

((نه بابا، مگو ما کلاغیم! دلم برایش تنگ شده. راستی از داماد پیرمان چه خبر. کی مراسم عروسی برگزار می شود؟))

-((انوش! خواهش می کنم مراقب حرف زدنت باش. آیدا روحیه ی خوبی ندارد. جلوی او حرفی از فرید نرنی، باشد؟))

-((جواب رد دادید؟))

-((نه ، خودش منصوف شد)).

پرویز گفت: ((تو فکر می کنی آیدا فراموش کند؟))

((امیدوارم))

وبا گفتن این حرف بلند شدم و به اتاق آیدا رفتم. وقتی وارد شدم دیدم سرش را بین دستانش گرفته و گوشه ی تخت نشسته. کنارش نشستم. سرش را آهسته بلند کردم. چشمانش قرمز شده بود. اشکهایش روی گونه اش راه کشیده بودند. با ناراحتی گفتم: ((آیدا جان چی شده دخترم؟ چرا گریه می کنی؟))

-((می خواهم تنها باشم مامان)).

می دانستم دل عاشق این چیزها را نمی پذیرد. منطق را نمی پذیرد. درک نمی کند. گفتم: ((آیدا جان، به خودت مسلط باش مامان. بگو چی شده؟))

-((راحت شدید؟ خیالتان راحت شد؟!))

-((آخر چی شده؟))

-((خودتان را به آن راه نزدیک مامان! به او چی گفتید؟))

-((به کی؟! از کی حرف می زنی؟))

-((تا قبل از آشنایی با شما این طوری نبود. ولی از آن روز لعنتی سرد شد. آخر چرا؟))

-((تو تب داری.....))

-((ولم کن مامان، دست از سرم بردار)).

پرویز به اتاق آمد و گفت: ((چی شده نگار؟))

-((تب دارد . مریض است. باید ببریمش دکنتر)).

-((من حالم خوب است))

ودوباره سرش را روی زانویش گذاشت و گریه کرد. انوش به اتاق آمد و گفت:((خب چرا نمی روید دکنتر؟))

آیدا سرش را بلند کرد و گفت:((گمشو بیرون، نمی خواهم ببینمت)).

روی پیشانی اش دانه های درشت عرق نشسته بود. به اجبار او را ترک کردیم. یک هفته او را به حال خودش گذاشتیم. ولی او فراموش که نکرد هیچ بدتو هم شد. اغلب در اتاقش به سر می بود.

درمانده شدیم. به پیشنهاد پرویز موضوع را با رامین در میان گذاشتیم. رامین تمام این سالها رفت و آمدش را با ما حفظ کرده بود. او معتقد بود باید مشککش را حل کنیم. پرویز گفت:((یعنی تو می گویی با ازدواج او و فرید موافقت کنم؟!))

رامین گفت:((من فقط می گویم باید او را خوشحال کنید. نباید با او لجبازی کنید. شاید اگر من بوم قبول می کردم. به هرحال زندگی آیدا در صورت زنده بودن او مهم است)).

-((آیدا حتی اجازه نمی دهد به اتاقش برویم)).

-((الان شرایط روحی خوبی ندارد. باید او را درک کنید. سعی کنید به نحوی به او نزدیک بشوید. برایش توضیح بدهید که انتخاب درستی نداشته)). حرفهای رامین قوت قلبم شده بود. بعد از رفتن رامین تلفن به صدا درآمد. گوشی را که برداشتم صدای افروز را شنیدم. بعد از حال و احوال پرسید:((اگر منزل هستید یک ساعتی مزاحمتان شویم؟))

-((خواهش می کنم. بفرمایید. برای شام منتظرتان هستیم)).

-((نه، خیلی ممنون. منزل خواهر شراره دعوت داریم. فقط برای احوال لپرسی خدمت می رسیم)).

-((هرطور میلتان است))

آمدن کیمیا برای روحیه ی متلاشی آیدا هم خوب بود. مخصوصاً که آیدا و کیمیا چند وقتی بود همدیگر را ندیده بودند. وقتی که آمدند کیمیا به اتاق آیدا رفت و کتابیون با ویدا سرگرم صحبت شد. افروز گفت:((بهتر است به یک مسافرت بروید. برای روحیه ی آیدا خوب است. این طوری مدتی از این حال و هوا در می آید)).

-((نمی شود افروز جان. بچه ها درس دارند)).

در این هنگام کیمیا پیش ما برگشت. گفتم:((آیدا ناراحت کرد؟)) -((مهم نیست . من درکش می کنم)).

-((من از رفتار آیدا واقعاً شرمنده ام)).

-((عیبی ندارد. من و آیدا همدیگر را خیلی دوست داریم. من می خواهم آخر هفته برای تحقیق دانشگاهی ام به اطراف تهران بروم. اگر اجازه بدهید آیدا را هم با خودم ببرم. برای روحیه اش خوب است)).

با هزار مکافات آیدا را راضی کردم با او برود. جمعه بود که کیمیا تلفن کرد و گفت((من و شادی داریم می آیم دنبال آیدا. بگوید حاضر باشد)).

-((مگر شادی هم قرار است بیاید؟))

-((مامان و بابا خیلی مخالفت کردند ولی با هر سختی بود راضی شان کردم. آخر شادی هم مثل من طرحش را انتخاب کرده. من اصلاً نمی فهمم چرا مامان و بابا از این شادی خوششان نمی آید؟))

-((فکرت را به این چیزها مشغول نکن. فقط مراقب خودتان باشید)).

-((چشم. حتماً)).

بچه ها رفتند و افروز و خانواده اش پیش ما ماندند. همه خوشبین بودیم این پیک نیک روحیه ی آیدا را برگرداند. بچه ها ساعت هشت صبح رفتند. قرار بود قبل از غروب آفتاب برگردند ولی غروب شد و از آنها خبری نشد. دلشوره حتی یک ثانیه هم رهايم نمی کرد. مادر شادی هم مرتب تماس می گرفت. او هم مثل من و شرا ره دل نگران بود.

حسابی دیر کرده بودند. شب شده بود که تلفن به صدا درآمد. من که کنار تلفن نشسته بودم با عجله گوشی را برداشتم.

-((الو، منزل حکمت؟))

-((بله، بفرمایید)).

-((روزتان بخیر خانم، من از بیمارستان.....))

گوشی از دستم افتاد. پر ویز سراسیمه گوشی را گرفت و صحبت کرد. اشک توی چشمهایم حلقه زده بود. افروز و شرا ره با نگرانی کنار پرویز ایستاده بودند و مکالمه ی او را گوش می کردند.

شرا ره هم بی تاب شده بود. بعد از گرفتن آدرس بیمارستان گوشی را گذاشت. شرا ره با بغض گفت:((تصادف؟))

سرش را با ناراحتی فرو آورد و گفت:((حاضر شوید برویم بیمارستان.))

زبانم بند آمده بود. با عجله سوار ماشین شدیم. پرویز با صدایی گرفته گفت:((یکی از بچه ها حالش بد است.))

نفهمیدم چطوری همراه پرویز و افروز و شرا ره سوار ماشین شدم. تماه طول راه را با خدا راز و نیاز می کردم. گریه ام پر ویز را عصبی کرد وگفت: ((کمی آرام بگیر نگار، هنوز که چیزی معلوم نیست. به خدا توکل کن)).

شرا ره اشکش را پاک کرد و گفت: ((اگر کیمیا طوری بشود.....)).  
افروز گفت: ((فقط دعا کنید)).

بالاخره رسیدیم. بچه ها نزدیک تهران تصادف کرده بودند. وقتی به بخش رفتیم، افروز و پرویز سراغ بچه ها را گرفتند. مرگ را پیش چشمانم می دیدم. بیمارگونه همراه شراره و بقیه می رفتم. بالاخره بعد از پرس و جو فهمیدیم که دو تا از دخترها زنده اند و یکی فوت کرده)).

افروز با وحشت گفت: ((ببخشید دکتر، چی گفتید؟!))

((یکی از خانمها حا لشان بد نیست. ایشان شماره تماس دادند. یکی دیگر هم که فعلاً بیهوش است ولی سومی نیم ساعت پیش تمام کرد. خانم شادی کاردان.....))

از یک طرف خوشحال از زنده بودن آیدا و کیمیا ، از یک طرف ناراحت فوت شادی بودم. تلفنی به سروش خبر دادند دفترش در بیمارستان است. او بعد از زمان کوتاهی با همسرش به بیمارستان آمد. دقایقی نگذشته بود که صدای گریه و زاری همسر سروش سکوت بیمارستان را به هم ریخت. آن قدر گریه و شیون کرد که از حال رفت و سروش درمانده به دیوار تکیه داده بود.

فصل شانزدهم

وقتی چشمان آیدا به گردش درآمد با خوشحالی بلند شدم. صورتش را بوسیدم و گفتم: ((سلام دخترم)).

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: ((من کجایم؟!))

-((بیمارستان)).

-((شما کی هستید؟!))

خون به صورتم دوید. زبانم بند آمده بود. با من و من گفتم: ((من؟!))

در این هنگام انوس به اتاق آمد و از دیدن آیدا که به هوش آمده با خوشحالی گفت: ((سلام)).

آیدا پرسید: ((ببخشید ، ساعت چند است.))

انوش گفت: ((چه مؤدب شده مامان! ساعت یک نیمه شب است))-((شما من را به بیمارستان آوردید؟!))

انوش با تعجب به من نگاه کرد و گفت: ((من را می گوید؟!))

-((آیدا جان، این برادرت است، انوش)).

-((می شود به من کمک کنید بلند شوم)).

گیج بود یا منگ ، نمی دانستم. سؤال را می پرسید، ولی در پی جواب نبود.

در بند چیزی نبود. ما را به خاطر نمی آورد ولی برایش مهم نبود و من مستاصل مانده بودم چه کنم. ترس وجودم را پر کرده بود. احساس غربت به من دست داده بود. انوش با ناپاوری گفت: ((آیدا تو را به خدا خودت را به خل بازی نزن. به -د کافی ناراحت هستیم. تو دیگر بس کن)).

-(( شما من را آیدا صدا زد ید؟)).

انوش گفت: ((مامان فکر می کنم خودش را به دیو آنگی زده)).

-((بس کن دیگر انوش، جای اینجا ایستادن و شوخی کردن برو دکتر را صدا کن)).

کنار آیدا نشستیم و گفتم: ((من مادرت هستم .به خاطر نمی آوری؟!))

- ((ولی من شما را اصلاً ندیدم)).

در این هنگام انوش با دکتر وارد اتاق شد. رو به دکتر گفتم: ((دکتر، دخترم ما را نمی شناسد)).

-((اجازه بدهید)).

از آیدا فاصله گرفتم. دکتر از آیدا سؤالاتی پرسید. من و انوش با ترس و تردید به او نگاه می کردیم. بعد از معاینه، دکتر رو به انوش گفت: ((شما لطف با من بیایید)).

آیدا با چشمانی کنجکاو به من نگاه می کرد. تحملم تمام شده بود. به دنبال انوش رفتم. دگر داشت با او حرف می زد. گفتم: ((ببخشید دکتر، چی شده؟))

- ((دخترتان در اثر ضربه ای که به سرش خورده حافظه اش را از دست داده البته به مرور زمان ایشان بهبود پیدا می کنند. شما باید به دخترتان روحیه بدهید تا از وضع موجود نترسد. این خیلی مهم است)).

-((چه قدر طول می کشد تا حافظه اش را به دست بیاورد؟))

دکتر پاسخ داد: ((نمی دانم. شاید یک ماه ، شاید یک سال و شاید...))

-((یعنی می خو اهید بگویند آیدا دیگر ما را به خاطر نمی آورد؟))

انوش گفت: ((آرام باش مامان)).

-((نه تنها شما را، بلکه هرچی که مربوط به گذشته است را فراموش کرده. ولی موقتی است)).

آه از نهادم برآمد. حالا چه کار کنیم؟ وقتی به خودم آمدم که دکتر رفته بود. انوش گفت: ((مامان این قدر نگران نباش. شاید اینطوری بهتر باشد. حداقل اینطوری لابلای گذشته فرید را هم فراموش می کند)).

اشک توی چشمهایم حلقه زده بود. گفتم: ((و همراه فرید همه و ما را)).

به اتاق او برگشتم. دکتر او را مرخص کرده بود و من نمی دانستم چگونه او را متقاعد کنم با من بیاید. انوش گفت: ((حاضر شو برویم خانه)).

-((توقع ندارید که با شما بیایم؟))

-((انوش، پدرت کجاست؟))

-((کنار آقا سروش بودند)).

فکر می کردم اسم سروش را که بشنود عکس العملی نشان می دهد ولی او بی تفاوت به من چشم دوخته بود.

-((بلند شو آیدا، به خدا من مادرت هستم. این هم برادرت است)).

-((از کجا بدانم؟!))

شناسنامه اش را نشان دادم و گفتم: ((ببین. اسم خودت و مشخصات را ببین. ....حالا باورت شد اسم تو آیدا ست و دختر منی)). و بعد شناسنامه و خودم را هم نشان دادم. پرسید: ((اسم شما نگار است؟))

-((آره عزیزم. من نگارم)).

-((حق با شما ست. ولی چرا هیچ کس را به خاطر نمی آورم؟))

-((می دانم. همه چیز درست می شود. دوباره همه چیز را به خاطر می آوری)).

به اصرار او، اتاق را ترک کر دیم تا که لباسش را بپوشد.

انوش مثل همیشه با خنده گفت: ((خیلی هم بد نشد. از دست این خل بازیهایش راحت شدیم. دیگر جنگ و دعوا هم نداریم)).

((متأسفم که این قدر راحت طلبی. تو از فراموشی خواهرت خوشحالی، چون دیگر جنگ اعصاب نداری؟!))

-((من که منظوری نداشتم مامان. ولی این خواست خدا بود تا آیدا حافظه اش را از دست بدهد وگونه چگونه می توانستید متقاعدش کنید فرید را فراموش کند؟))

((شاید حق با تو باشد ولی می ترسم این وضع موجود را بدتر کند)).

واقعاً می ترسیدم وضع بدتر شود. از بی هویتی آیدا وحشت داشتم. برایم قابل قبول نبود کنار مشکلات قبلی این مشکل هم پیش بیاید. به قول انوش شاید حکمتی داشت.

یک ماه گذشت. سروش از کیمیا شکایت کرده بود و با تمام تلاش افروز، با گذاشتن سند موقتاً تا موعد دادگاه آزاد شد .

پرویز با سروش تماس گرفت شاید بتواند رضایت او را جلب کند. -((الو، سروش جان.....))

-((سلام پر ویز)).

-((سلام . حالت چطوراست.))

-((چطور باید باشم؟ خراب)).

-((خانمت چطور است؟))

-((بد است. مرتب با خودش حرف می رند، گریه می کند، فریاد می کشد، زندگیم شده جهنم)).

-((می دانم. خدا به هر دوی شما صبر بدهد. راستش سروش جان می دانم توی این شرایط نباید تماس می گرفتم ولی چاره ای نبود. می دانی.....))

-((توی این قضیه دخالت نکن. من دخترم را از دست دادم، می فهمی؟))

-((می دانم داغ فرزند خیلی سخت است. ولی کیمیا بی گناه است)).

-((آن دختره ی نادان با بی احتیاطی باعث مرگ دخترم شد)).

-((ولی او می گوید پشت فرمان نبوده. شادی رانندگی می کرده)).

-((دروغ می گوید. شادی من اصلاً رانندگی نمی دانست. من از شکایت خودم برنمی گردم.))

((بین سروش جان، وقتی آن اتفاق افتاد کیمیا تنها فردی بوده که تا حدودی حالش بهتر بوده. او شادی و آیدا را از ماشین بیرون می کشد و از ماشینهای در حال عبور کمک می خواهد)).

((آیدای تو حالش خوب است. پس نمی فهمی من چه می گویم. بهتر است تمامش کنی. کاری نداری؟))

-((آخر.....))

-((خدا حافظ)).

وقتی گوشی را گذاشت پرویز تلفن را قطع کرد. تمام مدت من از طریق آیفون حرفها و آنها را گوش می کردم.

با حسرت گفتم: ((طفلك کیمیا. عجب سرنوشتی دارد این دختر. ای کاش می شد کاری کرد. ای کاش آیدا حافظه اش را به دست می آورد)).

-((نگار، تو فکر می کنی واقعاً کیمیا برای تبرئه ی خودش گفته شادی به اصرار پشت فرمان نشسته؟))

((نه پرویز. کیمیا دروغ نمی گوید. او بیشتر از هرکسی برای فوت دوستش ناراحت است. ای کاش آیدا حافظه اش را از دست نمی داد. الان یک ماه است که از مرگ شادی می گذرد ولی سروش از شکایت خودش صرف نظر نکرده. چیزی هم به دادگاه نمانده)).

-((افروز به هر دری می زند تا سروش رضایت بدهد ولی نمی شود)).

-((پرویز باز هم با سروش حرف بزن؟))

-((بی فایده است. الان هم داشتم همین کار را می کردم. ولی او حاضر نیست کوتاه بیاید)).

در این هنگام صدای زنگ تلفن بلند شد. پرویز گوشی را برداشت و با گفتن افروز تویی. شروع به صحبت کرد. قرار گذاشتند که با پرویز به دیدن سروش بروند و صحبت کنند. افروز خواسته بود پرویز هم با او برود. تلفن که قطع شد گفتم: ((می خواهی بزوی؟))

بلند شد و درحالی که خودش را آماده می کرد، گفت. ((با افروز می روم خانه ی سروش. بینم چی می شود. نباید وقت را از دست داد. شاید بشود او را راضی کرد. فقط دعا کن)).

-((می خواهید بگویید چه کسی را دارد پای میز محاکمه می کشاند؟))

-((اگر مجبور بشویم، بله می گویم)).

-((ای کاش آیدا به خاطر می آورد. آن وقت این همه مشکل نداشتیم)).

-((نگران نباش نگار، امیدت به خدا باشد. من دارم می روم)).

-((به سلامت)).

با رفتنش آیدا کنارم نشست و گفت: ((بابا کجا رفت؟))

-((رفت دیدن دوستش. بینم آیدا، تو ..... تو اسم شادی و کیمیا به گوشت آشنا نیست))

-((باید باشد؟!))

-((آنها دوستان صمیمی تو بودند. به خاطر نمی آوری؟))

-((نه مامان. من اسم آنها را نشنیدم. خب اگر آنها دوستان صمیمی من هستند چرا به دیدن من نمی آیند؟))

-((گرفتارند عزیزم، گرفتار)).

-((مامان، می شود برایم از گذشته بگویید. از زندگیم، از آرزوهایم)).

-((من که قبلاً همه چیز را برایت گفتم)).

-((نه. شما همه چیز را نگفتید. فقط خلاصه ای از زندگی ساده ای که داشتیم را گفتید. بینم من بزرگترم یا انوش؟))

-((معلوم است. تو بزرگتری)).

-((قرار است با دختر خواهر شما ازدواج کند؟))

با خنده گفتم:((قرار است با دختر خاله ی تو ازدواج کند)).

- ((چرا این قدر عجله دارد؟ هنوز که سنی ندارد؟))

- ((انوش است دیگر)).

-((من چی مامان، من نامزد ندارم؟))

رنگم پرید. بدنم یخ کرد. احساس کردم دارد امتحانم می کند. می ترسیدم دروغ بگویم .

-((چرا جواب نمی دهید؟))

-((تو در مورد ازدواجت خیلی سختگیری می کردی. خیلی از خواستگاران را به دلایلی خیلی پیش با افتاده جواب کردی)).

-((می خواهم کیمیا و شادی را بینم)).

-((چی شد هوس دیدن آنها را کردی؟))

-((شما می گوید آنها دوستان من هستند. الان یک ماه است از تصادفی که منجر به از دست دادن حافظه ام شده می گذرد. پس من باید آنها را بینم. شاید بتوانی چیزی را به خاطر بیاورم)).

-((نمی شود دخترم، نمی شود)).

-((آخرچرا؟))

-((چون آنها خیلی گرفتارند)).

سرش را بین دستانش گرفت و گفت:((باز سرم درد گرفت. هر وقت می خواهم به گذشته برگردم و دوباره شروع کنم نمی شود)).

((عیبی ندارد دخترم. خودت را ناراحت نکن. تو نباید روی خودت فشار بیاوری. به مرور همه چیز درست می شود)).

-((من می روم به اتاقم)).

با رفتن او به اتاقش خسته گفتم:((ای کاش آن روز هر چه زود تر برسد)) می دانستم هر وقت که خسته می شود، هر وقت تلاشش بی نتیجه می ماند به اتاقش پناه می برد. باز خسته شده بود. این را به خوبی می فهمیدم. نگاهی به ساعت کردم. چیزی حدود هفت بود. بلند

شدم و به آشپزخانه رفتم تا برای شام فکری بکنم. ویدا و آیدا توی اتاقهایشان بودند و انوش هنوز از بیرون نیامده بود. به همین دلیل خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. آنقدر در خودم بودم که نفهمیدم شام را چگونه آماده کردم. وقتی با استکان چای به سالن برگشتم تلویزیون را روشن کردم و منتظر برگشتن پر ویز شام. ولی آنها دیر کرده بودند. با آمدن انوش آرامش و سکوت خانه به هم ریخت. کنارم نشست و گفت: ((دستت درد نکند مامان. از کجا می دانستی من دارم می ایم که برایم چای

ریختی؟!))

-((این چایی را برای خودم ریختم انوش خان. تازه سرد هم شده. بلند شو برو برای خودت یک جای داغ بریز و بیاور)).

با اعتراض گفت: ((مامان، من به همین جای سرد هم راضیم)).

- ((ای تنبل. خپله خب، بخور. چرا پدرت دیر کرد.))

در حالیکه قند را به دهانش گذاشته بود، گفت: ((مگر کجا رفتند؟!)) - ((با افروز رفتند دیدن سروش)).

-((ای بابا، آن مردک اگر احساس و مروت داشت آن دختر معصوم را به دادگاه نمی کشاند)).

با ناراحتی گفتم: ((انوش! این حرفهاو عجیب و غریب را از کجا یاد گرفتی! مردک دیگر چه صیغه ای است؟!))

-((صیغه ی نکره. باورکن مامان این لقب برازنده ی اوست)).

-((بلند شو برو که خوشم نمی آید این طوری حرف بزنی. برو چند تا نان بگیر بیاور)).

-((خوب است من آمدم و گرنه بی نان می ماند ید)).

-((بلند شو این قدر برچانگی نکن)).

در حالیکه چایی اش را سرمی کشید بلند شد و بعد با پوزخند گفت: ((می گویم مامان، از بس من را فرستاد ید توی صف نانوایی، علاقه مند شدم که شغل آینده ام را تغییر بدهم. می خواهم به جای رشته ی تاریخ بروم رشته نانوایی. خوب است مامان؟!))

با خنده گفتم: ((برو انوش. تو کی جدی می شوی من نمی دانم؟!)) با رفتن انوش نگاهی به ساعت کردم. هشت بود. نگران بودم.

دقایقی نگذشته بود که صدای ماشین پر ویز را شنیدم. وقتی وارد شد سلامم را با خستگی پاسخ داد. با یک استکان های داغ کنارش نشستم و گفتم: ((چی شد؟!))

-((فایده ندارد. قبول نمی کند)).

-((گفتید کیمیا دختر خودش است؟!))

-((اول که اصلاً تحویل نگذفت. وقتی هم که افروز را دید پند ثانیه فقط نگاهش کزد. بعد هم با عصبانیت گفت:))((چی می خواهید؟))

-((عجب آدمی!))

-((اول نگفتمیم کیمیا دختر خودش است. سعی کردیم با خواهش و تمنا راضی اش کنیم. ولی وقتی آن جواب خواهشهای ما را با توهین داد افروز عصبانی شد و با خشونت یقه اش را گرفت و گفت: نامرد عوضی، تا کی می خواهی از بار مسؤلیتت شانه خالی کنی؟ توی پست فطرت داری از دخترت شکایت می کنی؟ واقعاً که نامردی. درحالیکه چشمهای سروش از وحشت و تعجب گرد شده بود دست افروز را از یقه اش جدا کرد و گفت:))((فکر کردی با این اراجیف خر می شوم)).

-((تویک حیوانی سروش. اگر آدم بودی، دختر خودت را پای میز محاکمه نمی کشاندی. آن هم دختری که هیچ گناهی نکرده)).

-((این چرندیات به گوش من آشناست)).

دیدم فایده ندارد. دارند با هم گلاویز می شوند. این بود که با اصرار افروز را به ماشین فرستادم و دوباره پیش سروش برگشتم. او هنوز مات و مبهوت بود. گفتم:))((بین سروش جان، یک کم فکر کن. اگر چه کسی نمی داند ولی خودت که می دانی کیمیا دختر افروز نیست، دختر شماست)).

-((آخرچرا باید باور کنم؟ من سالها پیش، توی عالم مستی یک غلطی کردم. ولی کیمیا .....))

-((کیمیا دختر شما و مزده است. دخترکی که الان پای میز محاکمه کشاندی تا پاسخگوی تو باشد دختر خودت است)).

حرفی نزد. فقط گفت:))((به سلامت))و در را به رویم بست. ما هم برگشتیم.

-((پس چرا این قدر دیر کردیدی؟))

-((افروز حالش خوب نبود. سراغ یک وکیل دیگر رفتیم)).

-((حالا چی می شود؟))

-((من مطمئنم سروش برای گرفتن آزمایشی از کیمیا اقدام می کند)).

انوش با نان برگشت و به محض ورودش باز شروع کرد به سر به سر گذاشتن. نمی دانم چرا این بچه اصلاً نمی فهمید کی باید شوخی کند، کی باید جدی باشد. همیشه همه چیز را با هم قاطی می کرد. وقتی چشمش به پرویز افتاد گفت:))((سلام باباجون، نبینم ناراحت باشید. خب بگوئید چند تا از قایقهایتان غرق شده بروم برایتان در بیاورم؟))

پرویز با قیافه ای عصبانی گفت:))((انوش، اگر یک کلمه ی دیگر، فقط یک کلمه دیگر حرف بزنی من می دانم و تو)).

-((ای بابا، باز ما امیدیم یک کلام حرف بزنیم)). و نانه‌ها را روی میز گذاشت و با ناراحتی به اتاقش رفت.

-((یک ساعت پیش آیدا صحبت‌هایی راجع به گذشته اش می کرد)).

-((زیاد سر به سرش نگذار. بگذار راحت باشد)).

-((ای کاش حافظه اش برمی گشت. آن وقت این همه بدبختی و مصیبت هم نداشتیم. خودش هم این قدر عذاب نمی کشید)).

((حتمأیک حکمتی هست که ما نمی دانیم. اگر زحمتی نیست چای من را عوض کن، سرد شده)).

بلند شدم و استکان چای را برداشتم و به آتسرخانه بردم. و همزمان گفتم: ((راستی پرویز از فرید چه خبر؟))

-((بی خبرم. چطور مگر؟))

-((آخر آیدا می پرسید قبلاً نامزد داشته یا نه)).

-((تو چی گفتی؟))

-((چی باید می گفتم. گفتم نه)).

استکان چای را جلویبش گذاشتم و گفتم: ((اگر همین طور پیش برود تکلیف چی می شود؟))

-((صبر داشته باش نگار، با صبر همه چیز درست می شود)).

موقع شام بود که تلفن زنگ زد. پرویز گوشی را برداشت و صحبت کرد. متوجه شدم سروش است. وقتی مکالمه ائس تمام شد، گفتم. ((چی شد؟))

با خوشحالی گفت: ((سروش می خواهد مطمئن بشود کیمیا دختر خودش است؟ قرار شد با هم برویم دنبال کارهای کیمیا. البته خواست تا روشن شدن این موضوع، کسی چیزی نفهمد))

-((خیلی خوشحالم پرویز. چرا به افروز و شرا ره زنگ نمی زنی؟ خوشحال می شوند)).

-((آره، حق با توست)) و شماره ی افروز را گرفت.

یک هفته طول کشید تا توانستند کارهای قانونی اش را انجام بدهند. بعد هم از کیمیا آزمایش گرفتند و قرار شد جواب هر چه سریع‌تر داده شود. افروز روزشماری می کرد و سروش نگران و منتظر بود. دلش نمی خواست این موضوع صحت داشته باشد. این طوری تصمیم گیری برایش سخت‌تر می شد.

بالاخره انتظار به پایان رسید و جواب آزمایشات کیمیا آمد. وقتی جواب آزمایش را به سروش دادند ضعف کرد، باور نمی کرد کیمیا دختر او باشد. مانده بود چه کند. کیمیا هم از ماجرا چیزی

نمی دانست. آن روز سروش به خانه ی ما آمده بود. سردرگم نشسته بود. پر ویز گفت: ((حالا می خواهی چه کار کنی؟))

نگاه غمگینش را به ما دوخت و گفت: ((شما بودید چه می کردید؟))

- ((شکایتم را پس می گرفتم. این تنها کاری بود که می تو انستم برای جبران ظلمی که به مادرش کردم انجام بدهم)).

بلند شد و گفت: ((نگران نباشید. ترتیب کارها را میدهم. اگرچه می دانم این کار به قیمت تمام شدن زندگیم است)).

((ولی شما باید این کار را انجام بدهید. کیمیا واقعاً بی گناه است. او را بی گناه محاکمه نکنید)).

((به افروز بگویند این کار را می کنم. می دانم که افروز دل خوشی از من ندارد. البته حق هم دارد. من در جوانی خیلی به او بد کردم. حالا هم پشیمانم)). باورم نمی شد سروش به این زودی راضی شده باشد. بعد از رفتن او، وقتی تلفنی به شرا ره خبر دادم از خوشحالی گریه می کرد. واقعاً برای کیمیا مادر خوب و نمونه ای بود.

بعد از یک هفته سروش تماس گرفت و گفت: ((به افروز بگویند خدا تنبیه سختی را برایم در نظر گرفت. تقاص شب گناه خیلی سخت بود. شادی ام را از دست دادم. همسرم از من جدا شد. کیمیا، دختری را که با سنگدلی تمام به دادگاه کشاندم دختر خودم بود! حالا تنهایم. تنهای آنها.

می دانم لیاقت خیلی چیزها را نداشتم. به خاطر همین بی لیاقتی بود که همه چیز را از دست دادم. افروز بی گناه بود. من باعث بدبختی مزده شدم. هنوز به خاطرم هست. شبی که او را در ویلا دیدم مثل یک آهوی هراسان به پایم افتاده بود و التماس می کرد. به منی که مست و بی عقل بودم. اعتراف می کنم همه ی چیزهایی که با نامردی بدست آوردم مال افروز بود. من در حق او، در حق مزده خیلی ظلم کردم. حالا برای جبران اشتباهم از شکایت خودم صرف نظر می کنم. فقط به کیمیا نگویند من پدرش هستم. به افروز بگویند تمام شب و روزهایی که فکر می کرد خوشبختم، خوشبخت نبودم. هراس داشتم. می ترسیدم.

می دانستم بالاخره آه و ناله ی مزده و او یک روز به سراغم می آید. ولی ای کاش سراغ بی گناهترین موجود زندگیم نمی رفت. دخترم تمام زندگیم بود که با مرگش شادی هم از زندگیم رفت. ای کاش خودم می مردم.

به افروز بگویند من را ببخشند. بگویند حلالم کند. من در حق او خیلی بدی کردم. در حق او و مزده خیلی نامردی کردم)).

-((شما از کارتان پشیمان شدید. مطمئن باشید شما را می بخشد)).

کمی به سکوت گذشت. نمی دانم داشت گریه می کرد یا نه. صدایش با بغض آمد که گفت: ((وقتی کیمیا را دیدم باورم شد دختر خودم است. شباهت زیادی به شادی ام داشت.

وقتی دیدمش یک لحظه شادی جلوی چشمم آمد. اما معصومیت نگاهش من را یاد مزده انداخت و از خودم بیزارم کرد).

تا آدم حرفی بزنم گوشه‌ی را گذاشت. داشتم فکر می‌کردم راست گفته‌اند سر بی‌گناه بالای دُر نمی‌رود. داشتم فکر می‌کردم چگونه خدا تقاص این گناه را از سرش گرفت. ای کاش آدم‌ها پی‌مثل سرش می‌فهمیدند برای همیشه نمی‌توانند فرار کنند. ای کاش می‌فهمیدند وقتی آه مظلومی را در بیاورند یک روز، حتی آگو یک روز هم به پایان زندگیشان مانده باشد باید تقاص پس دهند. یک جرعه به خرمن زندگیشان آتش می‌زند و خوب و بد، بی‌گناه و گناه کار را، همه با هم می‌سوزاند. مثل سرش. وقتی پر ویز برگشت حرفهای سرش را برایش گفتم. آنقدر سرخوش آزادی کیمیا بود که اعتنا پی به پشیمانی سرش نکرد. با بعض گفتم: ((پرویز، تو اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟ سرش پشیمان است. می‌فهمی؟))

عصبانی شد و با صدایی نسبتاً بلند گفت. ((غلط کرده که پشیمان است. بیخود کرده. برای پشیمانی اش خیلی دیر است. فکر کرده با گفتن این حرفها، بدبختیهایی که به سر این خانواده آورد جبران می‌شود؟ مؤده، زنده می‌شود، آره زنده می‌شود؟ مگو مؤده آرزو نداشت؟ مگو او آدم نبود؟ مگر افروز دلش نمی‌خواست چند سال از بهترین سالهای جوانی اش حرام نشود. کم از این و آن زخم زبان شنید؟ کم بدبختی و فلاکت کشید؟))

-((حالا چرا عصبانی می‌شوی؟!))-

-((چون تو یک زن هستی. و احساسات زنانه ات نمی‌گذارد خوب فکر کنی. درست است که پشیمان است، ولی خطا کار است. گناهکار است. گرچه با آزادی و رهایی کیمیا توانست روح آن مرحوم را شاد کند. ولی جبران خیلی چیزها را نمی‌تواند بکند. مخصوصاً مزده که در اوج جوانی از دنیا رفت)).

## فصل هفدهم

شش ماه از آن تصادف لعنتی می‌گذشت و هنوز از بهبودی آیدا خبری نبود. همه‌ی دوستان او مخصوصاً کیمیا مرتب به دیدنش می‌آمدند. ولی فایده‌ای نداشت. تنها کسی که به دیدنش نیامد فرید بود. می‌دانستم که یک ماه است ازدواج کرده آن هم با یکی از استادهای همسن خودش ر

نگران بودم. اگر حافظه و آیدا برگردد که بالاخره روزی برمی‌گردد و بداند فوید ازدواج کرده چه به روز احساس او خواهد آمد. خبر ازدواج فزید مثل یک راز سز به مهر جایی درز نکرد. زمستان هم به پایان رسید و آیدا همان طور سرگودان روزها را می‌گذراند تا اینکه پسر رامین از خارج برگشت. آن شب آنها را به منزل دعوت کرده بودیم. وقتی که آمدند آیدا حضور نداشت. او به همراهی ویدا برای خرید بیرون رفته بود. پرویز و وامین گرم صحبت شده بودند. انوش هم بهداد را مظلوم گیر آورده بود و پرحرفی می‌کرد. صدای زنگ در که بلند شد، انوش به سمت اف رفت و درحالیکه در را باز می‌کرد گفت: ((فتنه‌ها آمدند)).

رامین خندید. پر ویز گفت: (( نمی دانم با این زبان انوش چه کار کنم. ))  
وقتی آیدا و ویدا وارد شدند بهداد و رامین و میترا بلند شدند و احوالپرسی کردند. ویدا با همه ی آنها احوالپرسی گرمی کرد ولی آیدا خیلی رسمی و خشک سلامی کرد و بعد در حالیکه با نگاه غریبی به آنها نگاه میکرد به آنها خوش آمد گفت. میترا صورت آیدا را بوسید و گفت: حالت چطور است آیدا جان خوبی عزیزم؟  
-ممنونم خانم.

بهداد همانطور متفکرانه آیدا را نگاه میکرد. بعد با دلخوری گفت: سلام عرض کردم آیدا خانم دیگر تحویل نمیگیری؟

آیدا با لبخند گفت: میبخشید ولی من...

بهداد که نمیدانست آیدا حافظه اش را از دست داده رو به مادرش گفت: مشکلی پیش آمده؟

-آیدا جان چند ماه پیش توی تصادف حافظه اش را از دست داده.

-پس چرا به من چیزی نگفتید؟!

-نمیخواستم ناراحت کنم.

-واقعا متاسفم امیدوارم هر چه زودتر حافظه ات برگردد.

-ممنونم بفرمایید خواهش میکنم.

آت شب ساعات خوشی را با آنها گذرانیدیم. در تمام مدت متوجه نگاههای بهداد به آیدا بودم و میدیدم که بهداد هر بار که به آیدا نگاه میکند نگاهش به روی او ثابت میماند. آیدا ولی در این موارد کمی بی دقت بود. انوش که متوجه بهداد شده بود گفت: بهداد جان پس کی به ما شیرینی میدهی؟

بهداد گفت: من تازه برگشتم. بگذار برای بعد.

میترا گفت: تصمیم دارم قبل از زمستان برای بهداد عروس بیاورم.

بهداد با صورتی سرخ سرش را به زیر انداخت. پرویز گفت: خوش به حالت رامین جان چه پسر متینی داری. اسم ازدواج که می آید شرمگین میشود تازه بهداد جان که دیگر وقت ازدواجش هم رسیده. ولی این انوش ما با این که سنی هم ندارد اسم ازدواج که می آید نیشش تا بناگوش باز میشود.

رامین خندید و گفت: خب هر کسی یک عقیده ای دارد.

انوش با ناراحتی گفت: بابا برای من هم همچین آسان نبود ولی خب دیدم شما اصلا به فکر من نیستید. بهمین خاطر تعارف را کنار گذاشتم و گفتم.

ویدا گفت: چقدر هم که خجالت کشیدی؟!

انوش گفت: ای کاش تو جای آیدا حافظه ات رو از دست میدادی.

با حرف انوش هاله ی غم به صورت آیدا نشست و دوباره اندوهگین شد. انوش که متوجه ناراحتی آیدا شد گفت: معذرت میخوام آیدا قصد بدی نداشتم.

پرویز با کنایه گفت: امان از دست این عاطفه ی تو.

آیدا رو به میترا گفت: باید استراحت کنم. کمی سرم درد میکند من را ببخشید که تنهاتان میگذارم.

بهداد با نگرانی گفت: خب برویم دکتر.

انوش در حالیکه یواشکی میخندید به شانه ی بهداد زد و گفت: اینقدر نگران نباش مرد جوان. احتیاج به دکتر رفتن نیست. ما اینجا یک دکتر با تجربه داریم.

بهداد که تا حدودی از رفتار خود شرمنده بنظر میرسید با لبخند گفت: بله حق با توست.

آیدا به اتاقش رفت. با رفتنش بهداد هم ساکت شد و دیگر حرفی نزد. تمام مدت که آیدا حضور نداشت بهداد ساکت و متفکر نشسته بود و به ظاهر به پرچانگی انوش گوش میداد ولی به خوبی مشخص بود که حواسش جای دیگر است. انوش هم خیلی به رفتار بهداد دقیق شده بود آهسته به شانه اش زد و گفت: بهداد جان زیاد غصه نخور یا خودش می آید یا نامه اش.

بهداد که متوجه کنایه ی انوش نشده بود با تعجب پرسید: منظورت را نمیفهمم.

-منظورم واضح است.

در این هنگام آیدا دوباره به جمع برگشت و انوش با خنده گفت: گفتم که می آید.

بهداد با نگاهی به آیدا گفت: بس کن انوش.

انوش با خنده گفت: رنگ رخساره خبر میدهد از راز درون.

پرویز گفت: مثل اینکه تو به یک گوشمالی درست و حسابی نیاز داری. بلند شو یک سینی چای بریز و بیاور.

آخ دیدید چی شد؟ من قرار بود به این دوستم اسمش چی بود ...؟

-بلند شو بهانه بیاور.

-باور کنید بهانه نمی آورم. قرار بود به... به این خسرو زنگ بزنم. خوب شد یادم انداختید.

همین که بلند شد پرویز گفت: برو چای بریز بعد تلفن کن.

-گفتم که باید تلفن بزنم تا ویدا چای بریزد من هم برگشتم. و بعد سریع اتاق را ترک کرد و رفت.

رامین گفت: خوب بلدی اذیتش کنی.

-بیچاره مان کرده. مدام سربه سر همه میگذارد. تنها نقطه ضعفی هم که دارد همین چای ریختن است. حاضر است هر کاری بکند فقط چای نریزد.

بهداد گفت: آخر چرا؟

-میگوید کار مال زن است.

بهداد گفت: بنظر من که کار خانه مرد و زن نمیشناسد.

ویدا گفت: خوش به حال دختری که میخواهد همسر شما بشود.

با اعتراض گفتم: ویدا!

پرویز گفت: عزیزم اول حرفت را بسنج بعد بگو. بهداد جان غریبه نیست ولی بقیه برداشت دیگری میکنند.

ویدا عذرخواهی کرد و برای ریختن چای بلند شد. بهداد گفت: ویدا که منظور بدی نداست. نباید سرزنشش میکردید.

-میدانم پسرم ولی او دیگر بزرگ شده باید حرفش را بفهمد.

آیدا گفت: ببخشید بهداد خان میتوانم بیرسم آنجا چه میخوانید؟

بهداد با رنگی گلگون گفت: برای فوق تخصص در رشته روانپزشکی.

آیدا گفت: خوش به حالتان. میدانید چه میخواهید و برای رسیدن به آن تلاش میکنید. ولی من اصلا نمیدانم چه میخواستم. گذشته ام را نمیدانم. نمیدانم از چی خوشم می آید و از چی متنفرم. اطلاعات کمی هم که دارم مامان و بقیه میگویند وگرنه من...

بهداد که ناراحتی آیدا را دید گفت: حافظه تان برمیگردد.

رامین گفت: درست است که ما با تکیه بر گذشته مان و امید به آینده زندگی میکنیم. درست است که تو گذشته ات را نمیدانی ولی آینده پیش روی توست. روزهای خوبی در آینده ای نه چندان دور انتظارت را میکشند.

میترا در تایید حرف شوهرش گفت: همیشه به چیزهای خوب فکر کن. به اینکه یک روز آنی حافظه ات برمیگردد و تو میشوی همان آیدای پر شور و نشاط فقط باید توکل کنی و از تلاشت هم خسته نشوی.

آیدا زمزمه کرد: من همیشه توکل داشتم.

سه ماه از آمدن بهداد و نه ماه از آن تصادف لعنتی گذشت و آیدا هیچ فرقی نکرد. علاقه به درس را از دست داده بود و اغلب در تنهایی به سر میبرد. کم حرف شده بود گوشه گیر و منزوی شده

بود. آنقدر در پیله ی تنهایی خودش را حبس کرده بود که دچار افسردگی شد. پرویز از بهداد که در این مورد بی تجربه نبود خواست تا به آیدا کمک کند.

بهداد با خوشحالی پذیرفت و به مدت یکماه هر روز به دیدن آیدا می آمد. ولی آیدا هیچ فرقی نکرد. کم کم متوجه شدم بهداد هم مثل آیدا کم حرف شده. زیاد نمیجوشید. به خوبی مشخص بود از موضوعی رنج میبرد. آن روز وقتی خسته از اتاق آیدا به پایین آمد گفتم: متاسفم بهداد جان. متقاعد کردن آیدا خسته ات میکند. من نمیخواهم تو را بیشتر از این اذیت کنم. بهتر است ادامه ندهی.

سر به زیر گفت: مسئله این نیست. اجازه میدهید واقعیتی را پیش شما اعتراف کنم؟

-چیزی شده؟!

-خیلی سعی کردم آیدا را به خودم عادت بدهم به زندگی امیدوارش کنم. ولی ناخواسته خودم به او عادت کردم. البته قبل از رفتن به خارج هم نسبت به آیدا احساس گنگی داشتم. ولی این یکماه سخت به او علاقه مند شدم ولی آیدا که متوجه علاقه ی من شد راه بی اعتنایی را در پیش گرفت. سعی کردم با گفتن حرفهای امیدوار کننده به او بفهمانم دوستش دارم ولی او...

بعد با کشیدن آهی از سینه ادامه داد: حرف ازدواج وجود هر دختری را گرم میکند ولی آیدا را نه. میدانید در برابر اعتراف من چی گفت؟ گفت تا خودم را پیدا نکنم ازدواج نمیکنم. حتی حاضر نشد این مدت که حافظه اش برنگشته با هم نامزد باشیم. این یعنی جواب رد به خواسته ی من یعنی پیله ی تنهای او یعنی که نمیخواهد از پیله اش بیرون بیاید. او حالش خوب است نگران نباشید. جسم و روح هر دو سالمند. او نیاز به کمک ندارد هیچکس نمیتواند کمکش کند آیدا باید بتواند گذشته اش را فراموش کند. باید بدون گذشته زندگی کند و میتواند. البته اگر بخواهد ولی او نمیخواهد. لطفا حرفهای مرا فراموش کنید. نمیدانم چرا پیش شما اعتراف کردم من جوابم را گرفتم با رفتنم آیدا بهتر میشود. من تمام این مدت فکر میکردم آیدا مرا میخواهد ولی اشتباه میکردم. اگر آیدا بتواند مهر کسی را به دل بگیرد موفق میشود بر گذشته ی تیره و تارش غلبه کند.

نمیدانستم چه بگویم چگونه از بهداد عذرخواهی کنم. دلم نمیخواست او را از زده خاطر کنم ولی اینطور شد. بهداد رفت و دیگر به دیدن آیدا نیامد. رامین و میترا می آمدند ولی بهداد نمی آمد.

جشن تولد آیدا هم از راه رسید. برای جشن تولدش اقوام نزدیک حضور داشتند. شب شلوغ و خاطره انگیزی بود. رامین با خانواده اش همینطور افروز همراه خانواده اش مهمانهای افتخاری جشن بودند.

آیدا با دیدن بهداد بی تفاوت رد شد. بهداد هم دیگر به او نگاه نکرد. موقع صرف شام بهداد بچه ی سارا را بغل داشت و میبوسید. انوش گفت: تو که اینقدر بچه دوستی خوب چرا زن نمیگیری؟ من مطمئنم تو به خواستگاری هر دختری بروی با کمال میل همسرت میشود. چرا که از ظاهر ت پیداست بچه داریت بیست است.

-اتفاقا خیالاتی هم دارم.

انوش با خوشحالی گفت: مبارک است.

و بعد با صدای بلند خبر ازدواج بهداد را پخش کرد. آیدا برای لحظه ای به بهداد نگاه کرد. سر از کار آیدا در نمی اوردم. چندی قبل به بهداد جواب رد داده بود ولی ظاهرش پشیمان نشان میداد. آن شب هم گذشت آیدا بیشتر در خودش غرق شده بود. خبر ازدواج بهداد بیشتر از پیش او را آشفته تر کرده بود. من و پرویز هر دو درمانده شده بودیم.

برای بازگرداندن روحیه ی متلاشی او تصمیم گرفتم بهداد را به منزل دعوت کنم و من مطمئن بشوم که بهداد قصد ازدواج دارد. مثل همیشه آنها نسبت به هم بی تفاوت بودند. البته آیدا بیشتر قادر بود خودش را کنترل کند. ولی بهداد زیرچشمی به آیدا نگاه میکرد. وقتی بهداد برای شستن دستانش به آشپزخانه رفت من هم دنبالش رفتم. متوجه من شد و گفت: کاری داشتید؟

-میخواستم سوالی بپرسم واقعا تصمیم داری ازدواج کنی؟

سرش را به زیر انداخت و گفت: من آیدا را خیلی دوست دارم. نمیتوانم به دختر دیگری فکر کنم. مطمئنم که با فشار گذاشتنش جواب میگیرم. البته امیدوارم جوابی که میگیرم مثبت باشد.

-من مطمئنم که دخترم دوستت داره.

-ولی من کمی شک دارم.

-شک نکن بهداد جان. من دخترم را بهتر میشناسم.

با آمدن آیدا به آشپزخانه بهداد ما را ترک کرد. میدانستم که کنجکاوی او را به آشپزخانه کشانده بو پرسیدم: چیزی شده عزیزم؟

-نه آدمم آب بخورم.

-آیدا نمیخواهی راجع به پیشنهاد بهداد کمی دیگر فکر کنی؟ بهداد جوان خوبی است. خیلی ها از خدا میخواهند همسری مثل او داشته باشند.

-توقع نداشته باشید قبل از شناختن خودم ازدواج کنم. اگر واقعا دوستم دارد باید منتظر بماند.

-منتظر چی؟

-منتظر بماند تا من حافظه ام را به دست بیاورم.

-پس دوستش داری؟

سر به زیر گفت: بله.

-باید به خودش هم بگویی. میدانی چقدر خوشحال میشود!

به سالن رفتم. میترا با کنجکاوی پرسید: چی شد؟ حرفی نزد؟ با لبخند گفتم: آیدا میخواهد با بهداد حرف بزند.

به‌داد با خوشحالی بلند شد و سراغ ایدا رفت. انوش گفت: خدا خیرت بدهد به‌داد جان بیا و مردانگی کن ما را از شر این یکی خلاص کن.

پرویز گفت: کی بشود ما از شر تو خلاص بشویم؟

-خیالتان را راحت کنم بابا من که نمیتوانم توی این شهر شلوغ خانه ای گیر بیاورم. من همین طبقه ی بالا کنار شما زندگی میکنم. نهار و شام هم می آیم پایین پیش شما که یک وقت دلتان برایمان تنگ نشود.

-از این شوخیها نکن که خوشم نمی آید.

-جدی گفتم.

-اگر هم جدی گفتمی باید خدمت شما عرض کنم مگر خواب ببینی. من طبقه ی بالا را اجاره نمیدهم.

-من که نمیخواهم اجاره بدهم. اصلا مگر من پول دارم! من و همسر عزیزم مستاجرهای افتخاری شما هستیم.

-عجب رویی داری انوش!

دقایقی بعد به‌داد و ایدا پیش ما آمدند. هر دو به توافق رسیده بودند. و من وجودم مالا مال از شادی بود. همه خوشحال بودند غیر از پرویز برایم عجیب بود پرویز ناراحت باشد.

تمام شب را با بی صبری تحمل کردم تا که رامین و خانواده اش رفتند. بعد به پرویز گفتم: از اینکه ایدا و به‌داد قصد ازدواج دارند ناراحتی؟!

-نگرانم خیلی نگرانم.

-نگران چی؟

-مگر نگفتی ایدا خواسته تا برگشتن حافظه اش صبر کنند؟

-خب اینکه بد نیست.

-اگر ایدا بفهمد که فرید ازدواج کرده میدانی چه حالی میشود؟!

-به این موضوع فکر نکرده بودم. حالا میگوی چکار کنیم؟

-نمیدانم ولی اگر ایدا حافظه اش را بدست بیاورد و بعد بفهمد میدانی

چه ظلمی در حق این جوان می شود؟))

((ولی اگر به به‌داد بگویم ایدا هنوز به فکر فرید است و شاید با برگشتن حافظه اش از او دست بکشد احتمالاً از ایدا رو بر می گرداند)).

((میتروسم نگار. از آن روزی که آیدا همه چیز را به خاطر بیاورد و من و تو را مقصر بداند، آن وقت من چی جواب بهداد را بدهم؟ من نمی توانم به خاطر دخترم ، جوان مردم را به بازی بگیرم)).

-((به نظر من بهتر است همه چیز را به آینده بسپاریم)).

-((گویا چاره ای هم جز این نداریم)).

-((این قدر نگران این نورچشمی ات نباش پر ویز)).

-((هیچ وقت از خو دتپرسیدی چرا من آیدا را این قدر دوست دارم؟))

-((خب او اولین بچه ی ماست)).

-((ولی دلیلش این نیست. آیدا شبیه تو شده. همان طور لجبازی همان طور یک دنده و همان طور دوست داشتنی. غرور او من را به گذشته می کشاند. او را بیشتر می خواهم چون برایم یک نگار دیگر است)).

((ممنونم. اما امیدوارم آیدا اشتباهی را که من کردم نکند. کمتر مردی پیدا می شود که این قدر گذشت داشته باشد. من زن خوشبختی بودم)).

فشاری به انگشتا نم آورد و گفت:((و من خوشبختتر)).

رفتار آیدا بهتر شده بود. مرتب در تلاش بود تا به گذشته اش راه پیدا کند. هر بار با اشتیاق شروع می کرد ولی وقتی به نتیجه نمی رسید عصبانی می شد.

بهداد خیلی به دیدنش می آمد و من به خوبی می فهمیده آیدا با عشق بهداد روزهای سختی بی هویتی اش را سپری می کند. هر روز به بهداد وابسته تر می شد و به همان تناسب آشفته تر. و من با تمام خوشحالی قلبی ام مرتب دعا می کردم که آیدا هیچ وقت راه من را ادامه ندهد. یک عشق حقیقی را با عشق کذایی قیاس نکند و بین بهداد و فرید ، بهداد را انتخاب کند.

رامین و میترا خیلی مایل بودند تا بهداد و آیدا زود تر زندگی مشترکشان را آغاز کنند. بالاخره با اصرارهاو بهداد، آیدا رضایت داد تا زود تر جشن ازدواج آنها برگزار شود.

هفته ای که می آمد پر بود از شور و نشاط و شادمانی. آخر هفته عروسی آیدا و بهداد بود. چیزی به جشن نمانده بود. آن روز همه به کمک آمده بودند تا فردا جشن ازدواج آیدا و بهداد به بهترین صورت برپا شود.

انوش کارتنهای میوه را روی دست داشت و جلوی راهش رأ نمی دید. همین که از آشپزخانه خارج شدم چشمم به آیدا افتاد که از پله ها بالا می رفت. روی دستش جعبه هاو شیرینی بود. انوش هم با کارتنهای میوه پایین می آمد تا آدمم آیدا را صدا کنم آن دو به هم خوردند و آیدا با صدای دلخراشی همراه با کارتنهای میوه پایین افتاد.

با وحشت خودم را به او رساندم. اشک جلوی دیدم را گرفته بود. با نگرانی به او نگاه می کردم. انوش هم با وحشت بالای سرمان ایستاده بود و با چشمانی مظطرب نگاهمان می کرد. هیچ

کس حوصله نداشت او را تویخ کند، پرویز سمت دیگر آیدا نشست و با نگرانی منتظر حرفی از طرف آیدا بود. ولی آیدا در حالیکه سرش را بین دستانش گرفته بود به زمین چشم دوخته بود. شانه اس را گرفتم و تکان دادم و گفتم: ((آیدا جان، حرفی بزن دخترم، حالت خوب است؟))

نگاهی به جمع کرد. وقتی کیمیا را دید با گریه گفت: ((شادی کو؟))

بهداد که بیرون از خانه بود با عجله خودش را به ما رساند. کنار آیدا نشست و گفت: ((چی شده؟))

آیدا زمزمه کرد: ((بهداد.....))

بهداد با صدایی نجوا گونه گفت: ((جانم)).

پرویز گفت: ((آیدا جان ، بلند شو دخترم)).

دوباره پرسید: ((شادی چی شد؟ ما تصادف کر دیم مامان؟ نه؟))

کیمیا گفت: ((شادی مرد. آیدا ، تو که شاهد بودی من پشت فرمان نبودم؟))

آیدا با صورتی گرفته گفت: ((مرد! خدای من؟ باورم نمی شود ))

و بعد اشکش را پاک کرد و گفت: ((خدا را شکر که تو حالت خوب است کیمیا)).

و همدیگر را بغل کردند. بهداد با هیجان گفت: ((خدا را شکر. تو حافظه ات را بدست آوردی)).

- (( تو چند وقت است برگشتی؟! ))

- ((چی گفتی؟))

- ((اصلاً این جا چه خبر است؟))

انوش که کمی خودش را باز یافته بود گفت: ((هیج ، عروسی جنا بعالی است مگر نمی بینی؟))

- ((عروسیم؟! با کی؟))

انوش خندید و گفت: ((ای بابا، این خل بازیهای تو هم که تمامی ندارد. عروسی ات با بهداد)).

دوباره نگاهش روی بهداد ثابت ماند. زیر لب چیزی زمزمه کرد و بعد با گریه به اتاقش رفت. همه مان و مبھون شده بودیم. بهداد دنبالش به طبقه ی بالا رفت. پرویز ساکت و متفکر نشسته بود. کنارش رفتم و آهسته گفتم: (( پرویز ، نمی خواهی چیزی بگویی؟))

((روزیکه منتظرش بودیم رسید. حالا وقت انتخاب نیست ولی آیدا می خواهد این کار را بکند)).

میترا و رامین کنار مان آمدند. میترا گفت: ((نگران نباشید. من مطمئنم آیدا و بهداد خودشان مشکل را حل می کنند)).

به دنبال آیدا به طبقه ی بالا رفتم. بهداد پشت در ایستاده بود و خواهش می کرد آیدا در را برایش باز کند. صدای گریه ی آیدا تا این سمت در هم می آمد. بهداد که متوجه من نشده بود هنوز آیدا را صدا می کرد و علت گریه اش را می پرسید. گفتم: ((اجازه بده من با آیدا حرف بزنم)).

-((ولی.....))

-((خواهش می کنم بهداد جان. بگذار من باهاش حرف بزنم)).

با نگاهی پر از تردید رفت. بعد از رفتن او گفتم: ((آیدا در را باز کن)).

جوابی نداد. دوباره گفتم: ((باید با تو حرف بزنم. خواهش می کنم)).

در به شدت باز شد و من روبروی خودم آیدا ای که هیچ شباهتی به آیدای خودم نداشت را دیدم. با گریه گفتم: ((مگر نگفتی توی زندگیم هیچ عشقی نبوده ؟ مگر نگفتی من دختر سختگیری بودم.!!))

مانده بودم چه بگیرم که دوباره گفتم: ((چطور توانستید با من این کار را بکنید مامان؟))

او را بغل کردم و بوسیدم. سرش را روی شانه ام گذاشته بود و آرام گریه می کرد. گفتم: ((آرام باش دخترم، طوری نشده. آخر من چطور می توانستم توی آن شرایط حساس برایت از فرید بگویم؟))

-((چطور از همه برایم گفتید؟))

اشکش را پاک کردم و گفتم: ((این چیزها را فراموش کن. به بهداد فکر کن. او جوان خوبی است)).

-((اما شما من را در تنگنا گذاشتید. آخر با کدام منطق به این باور رسیدید که من را بازیچه قرار بدهید.))

صورتش را بین دستانی گرفتم و گفتم: ((خواهش می کنم آیدا. تو و فرید از نظر سنی به هم نمی خوردید. او خیلی زود تر از اینکه ما جواب رد بدهیم منصرف شد. باور کن)).

-((چرا فکر کردید من بچه ام؟!))

-((ما این فکر را نکردیم. تو هم جای اینکه به او فکر کنی به بهداد فکر کن. او خیلی دوستت دارد. تو هو دوستش داری ، نداری؟))

((آره، دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم ولی این چیزی را عوض نمی کند. آخر چرا بازیم دادید مامان؟ چرا؟!))

در این هنگام صدای بهداد را شنیدم که گفت: ((اجازه می آید با آیدا تنها حرف بزنم؟))

اتاق آیدا را ترک کردم و به پایین برگشتم. پر ویز پرسید: ((چی شد.))

-((فکر کنم همه چیز تمام شد. آیدا قبول نمی کند)).

میترا گفت:((بهتر است من بروم با بهداد حرف بزنم)).

-((نه، نباید چیزی را به آنها تحمیل کرد)).

نیم ساعتی گذشت. دوباره بالا رفتم. صدای بهداد را شنیدم که گفت:((خب بگو کدامان را می خواهی، من یا فرید را؟ بهتر است زود تر تصمیم بگیری. به حد کافی منتظرت شدم، دیگر بس است)).

آیدا گفت:((درست است که برای مدتی فکر می کردم دوستت دارم ولی اشتباه می کردم. او همسن پدرم است و من نمی دانم چطور او را برای مدتی دوست داشتم. اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم بیشتر از خودش شیفته ی اخلاقش شدم. من دوستت دارم بهداد. ولی قبول کن کار پدر و مادرم اشتباه بود)).

دیگر دلیلی برای ماندن نداستم. همه جا همهمه بود. به طوری که اجازه نمی دادند بهداد و آیدا صدای عاقد را بشنوند.

چادر سفید روی سر آیدا، صورت زیبای او را مخفی کرده بود. بهداد کنارش نشسته بود و به صدای عاقد گوش می کرد. وقتی آیدا بله را گفت سکوت جمع با شادی به هم ریخت. همه به عروس و داماد تبریک می گفتند.

افروز و خانواده اش همراه با داماد جدید شان، خانواده ی آذر، فامیل و آشناها و مهمتر از همه فرید و همسرش به عروسی آمده بودند. همه به آیدا و بهداد تبریک می گفتند.

آیدا با آرامش از فرید و همسرش تشکر کرد و با آنها عکس یادگاری انداخت. این صحنه را که دیدم نفس راحتی کشیدم. خوشحال شدم که آیدا هماقت من را تکرار نکرد. او اگر چه تمام خصوصیات خوب و بدش را از من گرفته بود ولی منطقی تر از من بود. به همین دلیل توانست از فرید راحت بگذرد.

کنار پرویز ایستاده بودم و جمع خوشبخت را نگاه می کردم. کنار گوشم زمزمه کرد:((چه صحنه ی قشنگی. تو را یاد چی می اندازد؟))

-((روز عقد خودمان که دلت نمی آمد من را تنها بگذاری)).

آهسته دستم را گرفت. با محبت فشرد وگفت:((تو عروس همیشگی ام بودی و هستی. خیلی دوستت دارم نگار)).

-((منم دوستت دارم. ولی فراموش نکن این مجلس عقد من و تو نیست. مال آیدا و بهداد است. ما دیگر کهنه شدیم)).

-((عشق هرگز کهنه نمی شود. عشق ماندنی است و تو همیشه عروس نازم باقی خواهد بود)).

بهداد آن حنان دست آیدا را محکم در دست گرفته بود گویی که می ترسید او را رها کند. و این یکی از قشنگترین صحنه هایی بود که دیده بودم.

پایان

نویسنده : زهره روحانی  
دانلود رمان از انجمن پیچک  
Pichak.net  
[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)